[Ibrāhīm ibn ʻAlī Najjār, called K̇hāḳānī
Kulliyāt
Vol. 2
Lucknow, 1878]

بیمن فیض جاودانی حکیمی سخن بزبان آفرین سبحانه تعالی

بالغ کلامی که سخن را بادی نازش روحانی و سخنوران را بافادات دانش مباهات جاودانی اعنی

مجلد ثانی

کلیات خاقانی

منجمله دو مجلد

از نتائج فکر آسمان پیمای شهنشاه اقلیم سخندانی حضرت حکیم خاقانی شروانی

در مطبع رفیع منشی نولکشور انطباع یافت

بیمن فیض جاودانی حکیمی سخن بزبان آفرین تعالی شانه

زهی کلامی است فصاحت دربارش و نسخهٔ نظمی است بلاغت در کنارش قالب سخن را از فیضش تازه جانی اعنی

دیوان خاقانی

از روشنی طبع سحبان سر حلقهٔ بلغای نازک خیال حلی بند شاهد معانی حکیم افضل الدین خاقانی شروانی

در مطبع رفیع منشی نولکشور بانطباع تازه مزین شد

بسم الله الرحمن الرحیم

آغاز دیوان ردیف الالف

ای آتش سودای تو خون کرده جگرها / برباد شده در سر سودای تو سرها

در گلشن امید بشاخ شجر من / گلها نشگفتند برآمد نه ثمرها

ای در سر عشاق ز عشق تو نهانها / وی در دل زهاد ز سودای تو اثرها

آلوده بخونابهٔ هجر تو روانها / پالوده ز اندیشهٔ وصل تو جگرها

وی مهرهٔ امید مرا ز خم زمانه / در ششدر عشق تو فرو بسته گذرها

گر دم خطری بر سر کوی تو گذشتیم / بسیار کند عاشق ازین گونه خطرها

خاقانی از آنگه که خبر یافت ز حسنت / از بیخبری زو بجهان رفت خبرها

طبع تو دمساز نیست عاشق دلسوز را | خوی تو بازیگرست ای بد آموز را
دست خوش تو دمنم دست جفائی بکش | بر دل من کارگر تیر جگردوز را
از پی آن زاکه شب پرده راز منست | خواهم کز دود دل پرده کنم روز را
لیک زبیم رقیب در پی نفی گمان | راه برون بسته ام آه درون سوز را
دل چه شناسد که چیست قیمت سودای تو | قدر چه داند صدف در شب افروز را
گر اثر روی تو سوی گلستان رسد | باد صبا رو کند تحفهٔ نوروز را

تا دل خاقانی ست از تو بهی نگذرد
بو که در آرد بمهر آن دل کین توز را

ز خاک کوی تو هر خار سوسنست مرا | بزیر زلف تو هر موی مسکنست مرا
ز بسکه بر سر کوی تو اشک ریخته ام | ز لعل در بر هر سنگ دامنست مرا
فلک موافقت من کبود در پوشید | چو دید کز تو بهر لحظه شیونست مرا
برای آنکه ز غیر تو چشم بر دوزم | بجای هر مژه بر چشم سوزنست مرا

[illegible]

از آن زمان که ز تو لاف دوستی زده‌ام
بهر کجا که مصافیست دشمن است مرا

هر آنکه دید مرا اندر زیر گاه تو در
یقین شناخت که بر باد خرمن است مرا

بدام عشق تو درمانده‌ام چو خاقانی
اگر ز بام فلک خوش نشیمن است مرا

زبان چرب ای جان بنواز جان ما را
بسلام خشک خوش کن دل ناتوان ما را

ز میان برآر دستی مگر از میانجی تو
بکران برو زنامه غم بیکران ما را

بدو چشم آهوی تو که بدولت تو گردد
همه عبده نویسد سگ پاسبان ما را

ز پی عماری تو بروان کن نسیم مرکب
چو رکاب تو روان شد چه محل روان ما را

بسرای مجلس خود مطلب گرانی ما
چو تو بر نشان کاری چکنی نشان ما را

گله فراق گفتم نه که نیک رفت بالله
بکرشمه مهر برنه پس ازین زبان ما را

بتو در گریخت خاقان دل را فشاند بر تو
اگرش مرید خواهی بپذیر جان ما را

خاقانی و جان فشاند
نسخه کردی

[illegible]

خوش خوش خرامان میروی ای شاه خوبان تا کجا
شمعی و پنهان میروی پروانه گویان تا کجا

زانصاف خود دادی گرو ظلم آشکارا کرده
خونریز دلها کرده خون کرده پنهان تا کجا

غبغب چو طوق آویخته فرمان ز مشک آمیخته
صد شحنه را خون ریخته با طوق و فرمان تا کجا

بر دل چو آتش میروی تیز آمدی خوش میروی
در جوی جان کش میروی ای آب حیوان تا کجا

طرف کله کژ برزده گوی گریبان کم شده
بند قبا باز آمده گیسو بدامان تا کجا

دزد آن شب و در طلب از شمع بر سند ای
تو شمع یکرنگ نیم شب دل دزد از زیسان تا کجا

هر لحظه نا ورد زنی جولان کنی مرد افگنی
در دل تنگ منی ای تنگ میدان تا کجا

خاقانی اینک مرد تو مرغ بلا پرورد تو
ای گوشهٔ دل خورده تو نا خوانده مهمان تا کجا

رفتم براه صعب دیدم بکوی صفا
جای که هست افزون ز کل کون و مکان

چشم و چراغ ما را جای شگرف چه جا
جای که هست نیست بدان راه هم ما و شما

صحن سراچه صحرای عشق شد و جانهای خلق در و رسته بجای گیا

از اشک دل شدگان گوهر نثار زمین وز آه سوختگان عنبر بخار هوا

دارندگان جمال از حسن آمیخته‌مند بینندگان خیال از نور او بنوا

رفتیم که حلقه زنیم پنهان ز چشم رقیب آمد رقیب در ره گرفت دست مرا

گفتا بحضرت ما گر حاجت ست بگو گفتم که هست بگویم اما الیک فلا

هم خود ز روی کرم برداشت پرده گفت ای پاسبان تو برو ای خاقانیا تو بیا

درآی

بسر کرشمه از دل خبری فرست ما را بهای جان از آن لب شکری فرست ما را

بغلامی تو ما را ز جهان خبر بر آید گرهی ز زلف کمکن کمری فرست ما را

بهبهانه حدیثی بگشای لعل نوشین بخراج هر دو عالم گهری فرست ما را

بدو چشم تو که از جان اثری نماند ما را ز نسیم جان فرست اثری فرست ما را

ز پی مصاف هجران که کمان کشید بر ما ز وصال مردمی کن قدری فرست ما را

مگذار اگر جفایت دل گرم ما بسوزد | ز وفا مفرحی کن قدری فرست ما را

خاقانی ار بکویت چون سگی بگیرد
اگرش قبول کردی خبری فرست ما را

۸

گر نه عشق او قضای آسمانستی مرا | از بلای عشق او روی امانستی مرا
گه مرا روزی ز وصلش بر زمین پا آمدی | کی همه شب دست از و بر آسمانستی مرا
گر نه زلفت پرده سوزیها وکشادی زاین | زیر این پرده که هستم کس چه دانستی مرا
بر یقینم کز فراق او بجان ایمن شدم | وین نبودی گر بوصل او گمانستی مرا
آفت جانست وانگه در میان جان مقیم | گر نه در جان اوستی کی پاک جانستی مرا
من نترسم ز بیم مرگ چون هر روز و شب | این قضا خود لحظه لحظه پاسبانستی مرا

مرقد خاقانی از فرق همای بخت من
گر بکوی او محل با آستانستی مرا

ای یار دوست بود و مهمان ناشناس | وی از سزا بریده و بگزیده ناسزا
ای سفته دُرّ وصل تو الماس ناکسان | تا کی کنی قبول خسان را چو کهربا
چند آوری چو شمس فلک هر شبانگهی | سر بر زمین خدمت یاران بی وفا
آنرا که خصم ماست شدی یار و همنفس | با آنکه کم زماست شدی دوست آشنا
الحق سزا گزیدی حقا که در خورست | پیش مسیح مائده و پیش خر گیا
ما را قضای بد به هوای تو درفکند | آری که هم قضای بد آباد بر قضا
این بود از کساد بختم که با چو تو | در هر بلای عشق مرا کرد مبتلا
ای کاش آتش زکهٔ راند ار افتد | نه حسن تو گذاشتی و نه هوای ما

حکم خدای بود وگرنه بهیچ وقت
خاقانی از کجا و هوای تو از کجا

ردیف باء عربی

گر مدعی ای غم جانان بجان طلب / جان چون بشهر عشق رسد زو زبان طلب

خون خور و بریز و دیت بر عدم نویس / برگ هوا بساز و نثار از روان طلب

دم پاسخی ز ترکش جانانت کم شدست / دل وا شکاف پاسخ او در میان طلب

گر نیست گشتی از خود و با تو توئی نماند / از نیستی در آینه دل نشان طلب

تا از طلب نیافت رهی نهانست راه / بس کن حدیث و راه طلب ز آسمان طلب

اقصای این سواد ورای خرد شناس / میدان این براق برون از جهان طلب

خاقانیا پیاده شو از جان که دل براست / بر دل سوار گرد و فلک در عنان طلب

[illegible]

۱۲ مولانا سید محمد صادق مد ظله [illegible]

[illegible]

دوست تمام آمدست بر در من نیم شب / آن بت خورشید روی آن مه یاقوت لب

گفت بیا واز نرم حلقهٔ در کای غلام / گفتم کین وقت کیست بر در من ای عجب

گفت منم آشنا گرچه نخواهی صلاح / گفت کمینه میهمان گرچه نکردی طلب ق

او چو درآمد ز در بانگ برآمد ز من / کاینت شکاری شگرف وینت شبی بوالعجب

کردم بر جان رقم شکر شب مدح می / کامدن دوست را بود ز بر دو سبب

گرنه شب آمدی رخش کی شودی بی نقاب / ورنه می ستی سرش کی شودی پرشغب

گفتم اگرچه مرا توبه درستست لیک / در شکنم ظرف شب با تو بشکر طرب ق

گفتم کز بهر چرخ هدیه پذیرد ز من / عارض سیمین تو زینت زرین سلب

گفت که خاقانیا روی تو زر فام نیست
گفتم معذور دار زر ننماید بشب

ردیف بای فارسی

۱

ترک خواهش کن و با راحت و آرام بخسب / خاطر آسوده از این گردش ایام بخسب

بریا خواب چو زاهد نبود بیدار ای	چند جامی بکش از باده گلفام مخسب
در هوای چمن ای مرغ گرفتار بنال	شب دراز است دمی در قفس دام مخسب
گر بخورشید رخی گرم شود آغوشت	تا دم صبح قیامت ز سر شام مخسب
بالش از خم کن و بستر بکن از لای شراب	بگذر از ننگ مبر اشنو از نام مخسب
همچو مخمل برو آفات بغفلت مگذار	در جهان بیخبر از کفر و ز اسلام مخسب

نغمه خاقانی شنو باده بکش مست مشو
شب ماه است بجانان بلب بام مخسب

ردیف التاء فوقانیه

دست صبا در جهان نافه گشای آمدست	بر سر هر سنگ باد غالیه سای آمدست
ابر مشعبد نهاد پیش طلسم بهار	هر سحر از هر شجر سحر نمای آمدست

[illegible]

لاله ز خون جگر از تپش آفتاب — سوخته دامن شدست لعل قبای آمدست

بلبل خوش نغمه زن هست بهار سخن — بین که عروس چمن جلوه نمای آمدست

فاخته در بزم باغ گوئی خاقانیست — در سر هر شاخ سرو شعر سرای آمدست

۲

لعل او بازار جان خواهد شکست — خندهٔ او مهره کان خواهد شکست

عابد از پرده این خواهد درید — زاهد از توبه آن خواهد شکست

هودج نازش نگنجد در جهان — لیک محمل در جهان خواهد شکست

پرنیان خواهی بیا پای پیل غم — دل چو پیل پرنیان خواهد شکست

روی گندم گون را در چشم ماه — خار راه کهکشان خواهد شکست

غمزه‌اش از غوغا کند هیچش مگو — گو طلسم آسمان خواهد شکست

دشمنان از داغ هجران رسته‌اند — بل همه چه دوستان خواهد شکست

جناب مولانا سید محمد صادق علی غالب لکهنوی مد ظله العالی

جای فریاد است خاقانی ز چرخ
نالهٔ فریاد خوان خواهد شکست

۳

رخ تو رونق قمر بشکست
لب تو قیمت شکر بشکست

لشکر غمزهٔ تو بیرون تاخت
صف عقلم بیک نظر بشکست

بر در دل رسید حلقه بزد
پاسبان خفته دید در بشکست

من خود از غم شکسته دل بودم
عشقت آمد تمامتر بشکست

نیش مژگان چنان زدی بدلم
که سر نیش در جگر بشکست

نرسد نامهای من بتو زانکه
پر مرغان نامه بر بشکست

قصه‌های نوشت خاقانی
قلم اینجا رسید سر بشکست

۴

از حال دل شکستهٔ ما زار خبر فرست
تسکین جان سوختگان زان نظر فرست

جان در نی است از آن شکرستان لعل خویش
از بهر تب بریدن جان نیشکر فرست

گفتم بدل که تحفهٔ آن بارگاه چیست — گر خشک زر نیست سخنهای تر وست
بودم درین حدیث که آمد خیال تو — کای خواجه با سخن نشناسیم زر درست
الماس زهر در سر مژگان چو دشنه — این سوی دل روانه و آن زنگی جگر ز
سر خواستی ز من همه ازین جای بازگرد — شمشیر و طشت راست کن و سوی سر فرست

خاقانیا سپاه غم آمد دو منزلی
جان زاد و دشنه خیز بخدمت بدر فرست

۵

زان زلف مشک رنگ نسیم صبا فرست — یکموی سر بمهر بدست صبا فرست
زان لب که تا ابد بود جان من آرزو — بوی بنفشه ده و بوی خطا فرست
چون آگهی که شیفتهٔ کشتهٔ تو ام — روزی برای بازی وزیری بما فرست
بندی ز زلف کم کن و زنجیر ما بساز — قند از لب بذر و بما خون بها فرست
برد آر پرده راز رخ و دیدهٔ ما — نوری که عاریه است بخورشید وا فرست

گاهی بدست خواب ببام خیال ده — گه بر زبان باد سلام و وفا فرست

بازی گر اینهمه نکنی مردمی بکن — از جای برده دل او باز جا فرست

خاقانی از تو دارم هر دم هزار درد — آخر از آن هزار یکی را دوا فرست

روی تو دارد ز حسن آنکه پری آن نداشت — حسن تو دارد ز رشک آنکه سلیمان نداشت

شو بده انصاف خویش کز همه دنیا — حجرهٔ روح القدس به ز تو مهمان نداشت

در همه روی زمین به ز تو دارندهٔ — بزم خلیفه ندید لشکر سلطان نداشت

خاک درت را فلک بوسه نیارد زدن — زانکه دو عالم بنقد از پی تاوان نداشت

طرهٔ ازانی که دل پای سر برترا — هدیه بجز سر نیافت تحفه بجز جان نداشت

پیش بهار رخی سرو قدم ای صبا — غنچه و گل شاخ و برگ هیچ گلستان نداشت

منه مدظله

ریخ زسودای تو در دل خاقانی ست
نیست بعالم سری کز پی تو آن نداشت

تیره ز زلف باده روشن کجاست — دیر و صلای طلل رو و زن افگن کجا
جرعه را گشت بر خاکش مریز — خاک مرا دوشین جوشن کجاست
حلقه ابریشم آنکه ماه نو — لحن آن ماه بریشم زن کجاست
از دعا بازان تو یکجنس بگو — وز حریفان کهن یک تن کجاست
در شعار هندگی یاقوت وار — خوشه آزاد دل خرمن کجاست
در جهان کو نه مرد ست و نه زن — جز مخنث مرد گو یا زن کجاست
سنگ بر من هست و گیتی چو گل — کاب عیش یا دل روشن کجاست

خام گفتار ست خاقانی از آنکه
پخته رنگی سوخته خرمن کجاست

در دلیست عشق سوز که درمان پذیر نیست
از جان گزیر هست ز جانان گزیر نیست

شب نیست تا ز جنبش زنجیر مهر او
حلق دلم بحلقهٔ زلفش اسیر نیست

گفتا بروزگار بیابی وصال ما
منت پذیرم ارچه مرا دل پذیر نیست

دل بر امید وعدهٔ او چون توان نهاد
چون عمر پایدار و فلک دستگیر نیست

بار عتاب او نتوانم کشید از انکه
ما را هوائی هودج او بارگیر نیست

بیگانه ماند شست غم او که بر دلم
از بسکه زخم هست دگر جای تیر نیست

اندر جهان چنان که جهانست در جهان
او را بهر صفت که بجوئی نظیر نیست

او را نظیر هست بخوبی که در جهان
خاقان اکبر ست که او را نظیر نیست

خود برده ام در آید و خود گویدم مبین
خاقانیا خموش که جای نفیر نیست

سر سودای ترا سینهٔ ما محرم نیست
سینهٔ ما چه که ارواح فلک را هم نیست

کالبد کیست بلند حرم وصل ترا
کانک جانست بدرگاه تو هم محرم نیست

خاک آن راه که سگ کوی تو بگذشت برو
شیر مردان ترا از نافهٔ آهو کم نیست

هر دلی را که کبودی ز لب لعل تو داشت
خانقاهش بجز از زلف خم اندر خم نیست

بیدلی را که دمی با تو مهیا گردد
قیمت آن دو جهان نیمهٔ یک یک دم نیست

دیدهٔ شوخ ترا کشتن من عادت شد
تا که این ظالم دوران بجهان نام نیست

زین خبر زلف تو شادست بکیش منگر
کین سیه خانگی کفرست که از آن هم نیست

رو که سلطان جمال تو و در عالم عشق
آخرین صف ز گدایان تو جز آدم نیست

جز بصد ریش تو بخشی دل خاقانی را
خود در آن حقهٔ نوشین تو یک مرهم نیست

با غمت خو کرده‌ام ای دوست مارا غم فرست | تحفه گر ز غم فرستی نزد ما هر دم فرست

جانها با خاک کن ساز و جانها ناپاک سوز | خلعها بار در دبخش و حلقها با غم فرست

چون بپای ما رسی دستی بگیر و خود برآر | گر همه اشکی بدست آید ترا از هم فرست

خستگی سینهٔ ما را خیالت مرهم است | ای بهجران خسته ما را خستهٔ مرهم فرست

یوسف گم بوده ما زیر بند زلف است | گه گهی ما را خبر زان زلف خم در خم فرست

زلف تو گر خاتم از دست سلیمان در ربود | آن بر و بگذار در لعلش یکی خاتم فرست

رخت خاقانی درین عالم نگنجد ز غم | غمزه خود بر هم بزن او را در آن عالم فرست

لب الا به که همچو دم دلدار نپذرفت | صد بار فغان کردم یکبار نپذرفت

از دست غم هجر بزنهار وصالش | انگشت زنان رفتم زنهار نپذرفت

کی سینه زغمّم سوختم و دوست بخشود — کی تحفه زجان ساختم و یار نه پذرفت

بس شب که توان بودم و بر درگه وصلش — تا روز مرا در در و دیوار نه پذرفت

گفتم که بسمار بد و زم در هجرش — بسیار حیل کردم و مسمار نه پذرفت

بر دشمن من زر بنجر وار برافشاند — وز دامن من در بانبار نه پذرفت

پذرفت مرا از دل و در ذکر بآخر

هان ای دل خاقانی بیدار نه پذرفت

لن زنهار

سوزی ز دو عشق در سر ماست — میدان دل از دو لشکر ماست

از یک نظرم دو دلبر افتاد — وز یک جهتم دو قبله برخاست

خورشید پرست بودم اول — اکنون همه میل من بخداست

در مشرق و مغرب دل من — هم بدر و هم آفتاب پیداست

جانم ز دو جوی در بهشت است — کارم ز دو ماه بر ثریاست

[illegible]

گر یافته‌ام دو در عجب نیست — زیرا که دو چشم من دو دریاست

بالله که خطاست هر چه گفتم — والله که هر آنچه رفت سوداست

روزی دارد سیاه چون تا که — دشمن بدعای نیم شب خاست

خاقانی را چه روز عشق ست

با این غم روزگار چه خواست

۱۴

دل شده جای نه جای سخن ست — ز تو ام جای تظلم زدن ست

دل ترا خواهد و تو لا واحد — تا تو خوانیش دو قول سخن ست

انچه در آینه بینم نه منم — توئی تو هست که سایه فگن ست

نظرت نیست بمن زانکه مرا — تن بماند و نظر جان بمن ست

باد سرد دم بکشد شمع فلک — شمع جان در تنشه پیرهن ست

هست دیگ هوس خام هنوز — خامی آن ز دم سرد من ست

[illegible]

بجان آمد مرد از دل سرد و می آید عجب نیست که شمع فلک را خاموش کرده تا که شمع جان من در پیرهن تن است ۱۲

مولانا سید محمد صادق علی غالب لکهنوی مدظله

گل ز باغ رخت آن کس گیرد | گرچه گل از برش در دهن ست
عالمی شیفتهٔ زلف تو اند | زلف تو شیفتهٔ خویشتن ست
کرده ام توبه ز می خوردن لیک | لب میگون تو توبه شکن ست

نظر خاص تو خاقانی راست
کثرت نظاره هزار انجمن ست

۱۴

آن نازنین که عیسی دلها زبان اوست | عود الصلیب من خط زنار سان اوست
بس عقل عیسوی که بشکنج صلیب او | زنار بند دار فلک طیلسان اوست
هر دم لبش بخنده برآید مسیح نو | ماناک مریمی دگر اندر دهان اوست
فرسوده تر ز سوزن عیسی تن منست | باریک تر ز رشتهٔ مریم لسان اوست
آن لعل را برشتهٔ مریم که درکشید | آن رشتهٔ مسیح که شکل میان اوست

ق

زنار بند ... ۱۲ منه مدظله
... ضمیر شین در لبش راجع بمعشوق شیرین دهن ... خنده مراد از دم حیات بخش و ماناک یعنی مشابه بودن و کاف تصغیر یعنی خنده مسیح هم مثل دهان مریم اورا ای محبوب مرا حاصل است ۱۲ منه مدظله
یعنی در کاهش عشق و محبت ...

[illegible]

گر بر دلم ز زبور بخوانند نشنوند | کانجیر مرغ از لب انجیل خوان اوست

پیران کعبه لاف به خاقانی آورند
ترسای دولتست که خاقانی آن اوست

غزل تام فوقانیه یکحرفی

۱۵

عیسی لبی و مرده دلم در برابرت | چون تخم پیله باز شوم زنده در برت
چون شمع ریزم از مژه زر آب آتشین | زان لب که آتش ست و عسل میدهم برت
گر خود مگس شویم نه بینیم بران عسل | ترسم ز نیش چشم چو زنبور کافرت
یاقوت هست زاده خورشید نی بگو | خورشید هست زاده یاقوت احمرت
خونریز ماست غمزه جادوت پس چرا | خونین سلب شدست لب معجز آورت
مانا که هم لبت خورد آن خون که غمزه ریخت | کانک نشان خون بلب شکرین برت

درین بیت جواب بیت سابق گفته که هرگاه لب تو آن خون خورده که غمزه جادوگر تو ریخت پس چگونه نشان و آثار خون بر لب شکرین است

از نشتر سلاح دو بادام گاه جنگ | ق | چشمم چو پسته بر رگ خونین چو نشترست

خاقانیا که پسته و بادام چشم تست
چون پسته بین دهان گشاده برابرست

١٢

گر هیچ شبی وصل دلارام توان یافت
ناکام جهان هم ز جهان کام توان یافت

دل هیچ نیارامد چون عشق نجنبد
در آتش سوزنده چه آرام توان یافت

جان یاد لبش میکند ای کاش نخوردی
کان لب که شکارسیت که بادام توان یافت

من سوختم آوخ ز هوس پختن او لیک
بی آتش زر دیگ هوس خام توان یافت

نامت نشود تا نشوی سوختهٔ عشق
گر داغ پس از سوختگی نام توان یافت

خاقانی اگر بار نیابی چه کنی سر
کمین دولت از ایام بایام توان یافت

گوئی ز لب دوست شکر دام توان یافت
چون سخت کمان اوست ز دو کام توان یافت

[illegible]

در وصل تو ای ماه بزر یافت توان را — گر آن لب تنگی بهمه خام توان یافت

چون لقمه شد گنده خوی بر نام لب او — حاجت ز جهان روی بهنگام توان یافت

بوصلش رسم این بار گر ایام شود یار — گه گه بچنین کار ز ایام توان یافت

دل کافت جان چیست دلارام جهانست — نه زو صبری جست نه آرام توان یافت

خاقانی ز آرام که دارد طمع خام — آن فتنهٔ ایام چه انعام توان یافت

عشق تو قضای آسمانی ست — وصل تو بقای جاودانی ست

در سایهٔ زلف تو دل من — هم سایهٔ تو ز آسمانی ست

بر بود دلم کمند زلفت — حقا که مرا بد و گمانی ست

پیداست چو آفتاب کان دل — در سایهٔ زلف او نهانی ست

عشق تو بدل خریدم ار چه — آتش همه جای رایگانی ست

بجان

[illegible]

هرچند بر آستانت کویت | گردون بمحل پاسبانیست
دلجوئی که نیکوان را | وبجوئی رسم باستانیست

خاقانی را بدولت تو
کار سخنان هزار کانیست

۱۹

می خور که جهان حریف جویست | آفاق نه سبز تازه رویست
بر عیش زدند نافهٔ عالم | اکنون که بهار نافه بویست
از زهر کنار جوی کین وقت | وقت طرب و کنار جویست
شو خواب آنچه کن و چاره درخور | زان یوسف ما که گرگ خویست
گرگ آشتی است روز و شب را | وان هست شب و روز جنگجویست
گفتی زسگان کیست افضل | گر هست هم از سگان کویست

خاقانیا گفت خاک کویم
جان بر سر او که راست گویست

شهری بفتنه شد که فلانی از آن ماست | ما عشقباز صادق و آن شوخ از آن ماست

وانجا که دست ماست دو حلقه از آن اوست | وانجا که پای اوست سر سجده دان ماست

هر دل که زیر سایهٔ زلفش نشان هند | مرغیست پر بریده که آن آشیان ماست

تا ترکتاز شحنهٔ عشقش میان جان | سلطان عقل هندو و جان بر میان ماست

پیغام دادمش که نشانی بدان نشان | گر کار بر گناه بعلت نشان ماست

تا بر درش بداغ سگی نامزد شدیم | گردون درم خریدهٔ سگ پاسبان ماست

مگذار کاشتی شده با جان ما زند | این هجر کار تست که آفت رسان ماست

هم خود ز روی لطف جوابم نشست گفت | خاقانیا مترس که جان تو جان ماست

۲۱

دل را ز دم تو دام روزیست | وز صاف تو درد جام روزیست

از ساقی مجلس تو ما را | از دور خیال خام روزیست

[illegible]

جان خاک تو شد که خاک راهم — از جرعۀ ناتمام روزیست
مرغیست دلم بلند پرواز — اما ز قصاص دام روزیست
ناکام شدم بکام دشمن — تا نور توام بکام روزیست
زان پای بر آتشم که دل را — بر خاک درت مقام روزیست
ماندست شمار وصل و هجرت — تا زین دو سرا کدام روزیست
قفلیست بخون من غمت را — الحق غم من حرام روزیست

خاقانی را ز یاد خواندی — کو راز وجود نام روزیست

۲۲

ای دل بعشق بو که عشق چه درخورست — در سر شدی ندانمت ای دل چه در سرست
دیدگفتت توبه آر دم روزگار — این در دروی تازه بگوئی چه نو برست
شهری غریب دشمن باری غریب حسن — اینجا چه جای غمزدگان قلندرست

گفتم مبر ز عشق بتان گرچه جور عشق | انصاف سید هم که ز انصاف خوشتر است

اینجا و در دمشق تر از وی عاشقی | لاف از دمشق بسکه تر از وی تا بتر است

اکنون که دیده آن سر زنجیر مشک پاش | زنجیر بگسل که خرد حلقه بر در است

جو جو شوی برابر آن مشک و طرفه آنکه | هر جا که مشک بینی جو جو برابر است

از کس دیت مخواه که خونریز تو توئی | نقب از برون مجو که ز در از درون در است

بیچاره زاغ را که سیاه است جمله تن | از جمله تن سپیدی چشمش چه درخور است

خاقانیا ز چند هزار آرزوی دل
دل را چه جای عشق چه پروای دلبر است

۲۳

خاکی دلم در آن لب آن نازنین گریخت | تشنه است کاندر آب خور آتشین گریخت

نالم چو زاب آتش و جوشم چو آتش آب | تا دل در آب و آتش آن نازنین گریخت

آدم فریب گندم گون عارض بدید | شد در بهشت از عارض آن حور عین گریخت

[illegible]

تا دل بکفر دعوت زلفش قبول کرد — کفرش خوش آمد از من سنگین بگین گریخت

بیرون گریخت وز رهٔ چشمم میان اشک — کالا بپای آب نشاید چنین گریخت

آن لاشه جست نز آخور سنگین مند وان — وز مرغزار سنبل آهوی چین گریخت

در کوی دیوی و دیوانگی ست عقل — بس عقل کو ز عشق ملامت گزین گریخت

از زعفران روی من مشک نسف او — تعویذ کرده ام ز من آن دیو ازین گریخت

خاقانیا حدیث فلک در زمین مست

کاسال طالعت ز فلک در زمین گریخت

عیسی لبست و یار دم از من دریغ داشت — بیمار دل شدم قدم از من دریغ داشت

آخر چه معنی نازم ازان آفتاب روی — گو بوی خود بصبح دم از من دریغ داشت

بوس وداع از لب او چون طمع کنم — گز دور یک سلام هم از من دریغ داشت

من چه کبوتران بو فا طوق دارا و — او کعبهٔ من و حرم از من دریغ داشت

از جور یار بر پرنیان کاغذین کنم | کو کاغذ و سر قلم از من دریغ داشت
من ز آب دیده نامه بشستم هزار فصل | او ز آب دوده یکسر قلم از من دریغ داشت

خود یاد نارد از دل خاقانی ای عجب
گوئی چه بود کین کرم از من دریغ داشت

۲۵

بدو میگون لب بسته دهنت | پسته نوش خورش فندق شکنت
بزره پوش قد تیر وشت | بکمان کش مژه تیغ زنت
بحریر تن و دیبای رخت | بترنج به و سیب ذقنت
بدو نرگس بد و سنبل بدو گل | تو بر سر و صنوبر فکنت
بمی مهر آن سرخ گلت | بجوی عنبر آن یاسمنت
بگهرهای تر از لعل لبت | بحلیهای زر از سیم تنت
بفروغ رخ زهره صفتت | بفریب دل هاروت فنت

[illegible]

به نگین لب و طوق غبغب — این ز برگ گل و آن از سمنت

بدو مجموعه عروس حشمت — خفته در حجرهٔ چرخ یمنت

به بناگوش بوسهٔ حلقهٔ گوش — بدو زنجیرهٔ مشکین پرشکنت

بسر شکست تن و چون من جگرم — سپته بیرون شده همچون دهنت

بشرار دل و دود نفسم — مانده بر عارض و جعد شکنت

به نیاز دل من در طلبت — بگداز تن من در حزنت

بدو تا موی که تعویذ منست — یادگار از سر مشکین رسنت

به نشانی که میان من و تست — بر میان مرغان ز ندای سخنت

که مرا تا دل و جانست بجای — جای باشد ز دل و جان منت

تو بجان بر ز خاقانی را
دل نماندست ز دیر آمدنت

هرکه در عاشقی قدم نزدست　　بر دل از خون دیده نم نزدست

او چه داند که چیست حالت عشق　　که برو تیر عشق غم نزدست

دل و جان باختست هر دو بهم　　گرچه با دلبری دم نزدست

عشق را مرتبت نداند آنکه　　همه جز در فراق دم نزدست

آتش عشق دوست در شب و روز　　بجز اندر دلم علم نزدست

یارب این عشق یار در پس و پیش　　هیچ عاشق دم حرم نزدست

آه ازان سوخته زدل بریان　　کو بجز در هوای دم نزدست

روز شادیش کس ندید چه روز　　پادشاهی قفاش هم نزدست

شادمان افضل از هوا یعنی　　گر برو درد و غم رقم نزدست

۲۷

جو بجو عشقت شمار دم زدن بر من گرفت
جو بجو گرد و چو بشنید آه من بر من گرفت

آهی از عشقت درون دل نهان میداشتم
چون برون شد از پی من راه من بر من گرفت

عشقت آتش در من افگند و مرا گفتا منال
ناله آتش بگاه سوختن بر من گرفت

دل بدست خویشتن شد کشته دریای غمت
خود بجو داین جرم جرم خویشتن بر من گرفت

گفتم آخر درد خاقانی دوا یابد ز صبر
چون طبیب عشق بشنید این سخن بر من گرفت

۲۸

سرو را گو که منت بازم جست
ز صبا آمدنت بازم جست

بن موی ز دلم نشود آنکه
سر موی ز تنت بازم جست

نه می از قدحت بازم خواست
نه گلی از چمنت بازم جست

نه من آیم نه توام دانی خواند
نه توآئی نه منت بازم جست

گم شد از من دل من چون دهنت
نه دلم نه دهنت بازم جست

[illegible]

[illegible]

چون بکشم قصه مرا کشت لبت	که قصاص از سخنت بازم جست
چون شوم زنده چو تخم فراگر	جای در پیرهنت بازم جست
بر تو نظاره هزار انجمن ست	از کدام انجمنت بازم جست

من کیم کز شکر و پسته تو
نوش فندق شکنت بازم جست

۲۹

یارب آن خال بران رخ چه خوش ست	بر هلالش همه این حلقه مرکب چه خوش ست
دهنش حلقه لب تنگ نه دست	نقطه بر حلقه مرکب چه خوش ست
مه سپر کرده شب ماه سپر	سپر برزده کوکب چه خوش ست
بر لبش خال ز کام اثر ست	اثر کار بران لب چه خوش ست
زلف دستارچه و غبغب طوق	زیر دستارچه غبغب چه خوش ست
گوشوارش به پناه خم زلف	خوشه در سایه عقرب چه خوش ست

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دل در آن زلف معنبر چه نکوست / مرغ در دام معقرب چه خوش ست
پشت بر آیینه روی کند / او بدان آیینه معجب چه خوش ست
بر درش حلقه بگوشم چو درش / از دران ناله مرتب چه خوش ست
گشت چشمش دل خاقانی برا / او بدان واقعه یارب چه خوش ست

در عشق عافیت حرام ست / آنرا که نه عشق پخت خام ست
کس را ز تو هیچ حاصلی نیست / جز نیستی که برد دام ست
صد ساله ره هست راه وصلت / با داعیهٔ تو نیم گام ست
شهری ز تو مست عشق و با هم / این باده ندانم از چه جام ست
زان نیمه که بال بازی ماست / با در و تو آن ناتمام ست
زان جا که جفای تست درمان / دیدار تو تا ابد حرام ست

[illegible]

[illegible]

[illegible]

هر دل ز تو با هزار داغ ست | هر داغ هزار هزار نام ست

خاقانی را ز دل خبر پرس
تا داغ بنام او کدام ست

۱۳۱

هر جا رسید عشق که بر جای جان نشست | رفته سلامتی میان بر کران نشست
آمد آمد سپاه عشق بمیدان دل گذشت | آمد خیال دوست در ایوان جان نشست
ما را ز تیغ صبر بفرسود زنگ خورد | گر آنکه بخت دشت بر و زنگ باز ازان نشست
فغان از بلای عشق که در جانم اوفتاد | تو گفتی خدنگ گو در پرنیان نشست

داد ای بدی فریب که خاقانی آن ماست
ایدل بدین حدیث چگونه توان نشست

۱۳۲

چرا ننهم نهم دل بر خیالت | چرا ندهم دهم جان در وصالت
ببویم بو که در گنجشم بگویت | ببویم بو که دریابم جمالت

منه مد ظله ای دلم بجز خیال سراپا جمال تو بجای دیگر نیست و جان در طلب وصال تو اگر داد نظیر باشد یعنی هر روز و شب بوی تو خواهم که راه تو گیرد ان درگوی تو یابم چراکه ... یافتن وصول جمال است
مولانا سید محمد صادق مد ظله

کمالت عاجزم کرد و عجب نیست
که تو هم عاجزی اندر کمالت

شبم روشن شده ست از نور رویت
ندانم بدر خوانم یا هلالت

مرا پرسی و دلداری چه گویم
که بس مشکل فتادست این سؤالت

خیالت دوش جانم دید گفتا
که دور از ما خیال است حالت

ز خاقانی خیالی ماند آن نیز
همانا آن ور ماند بی خیالت

هر که ز سودای تو چو تو بار برداخت
همتش از روزگار بر برداخت

در غم تو سخت مشکلست صبوری
خاصه که عالم ز غمگسار بپرداخت

عشق تو در مرغزار دانش
از تر و خشک مرغزار بپرداخت

لعل تو عشاق را بقیمت بگوش
کیسه بجای یک هزار بپرداخت

هجر تو افتاد در خزانه عمرم
اولش از نقد اختیار بپرداخت

خاطر خاقانی از برای ضلالت
گوشهٔ دل را بانتظار بپرداخت

۳۴

دلم در بحر سودای تو غرق است — بگو بشنو که این معنی نه زرق است
فراقت ریخت خونم از چه سعی است — نفاقت سوخت جانم این چه برق است
جهان بستد زما طوفان عشقت — فغان ای جان که ما را بیم غرق است
تو هم مبنی درین طوفان ولیکن — ترا تا کعب ما را تا بفرق است
اگر دیگر بخاقانی گزیدی — ندانستی که زو تا ما چه فرق است

۳۵

علم عشق عالی افتاده است — کیسهٔ صبر خالی افتاده است
اختیاری نبود عشق مرا — که ضروریست حالی افتاده است
اختر عشق را بطالع من — صفت بیزوالی افتاده است

دست بر شاخ وصل او نرسد | زانکه در اصل عالی افتادست
خوش بخندد چو زلف او بینم | زانکه شکلش هلالی افتادست

هر چه دارد ضمیر خاقانی
در غمش حسب حالی افتادست

فلک در پیچگان انصاف دادست | سر گردنکشان گردن فتادست
جهان از فتنه آبستن شد آنروز | که مادر در جهان حسن زادست
جهان نیم کشت ناوک تست | ندیدست هیچکس زخمی گشادست
بشام آورد روز عمر ما را | امید وعدهای بامدادست
نهانی حال ناپیداست بر تو | که سهم الغیب در طالع فتادست
ز بس خونها که میریزد بغمزه | شمار کشتگان ناید بیادست
گر از خون ریختن شرمت نیامد | ز رنج غمزه بارے شرم بادست

همه در خون خاقانی کنی سعی
بگوئی آخر این فتوی چه دادست

۲۷

بتی کز طوق شب مه را وطن ساخت — ز سنبل سایه بان بر یاسمن ساخت
نه بس تو و آنکه جزعش دلشکر بود — بشد یاقوت را پیمان شکن ساخت
در و عشقت آنکه گویند اینک از سنگ — فروغ خور عقیق اندر یمن ساخت
دل او هست سنگین از چه معنی — که عشق او عقیق از چشم من ساخت
من از دل آن زمان دست شستم — که او در زلف آن دلبر وطن ساخت
کنون اندوه دل هم خورد زان رو — هلاک خویشتن از خویشتن ساخت
بکرم پیله می ماند دل من — که خود را هم بعقل خود کفن ساخت

ز خاقانی چه خواهی دیگر ای دل
جز انگور محبت ممتحن ساخت

[illegible]

ردیف الثاء مثلثه

دارم دلکی غنچه صفت تنگ حوادث
کز چهره فرو میچکدش زنگ حوادث

هشدار بمیخانهٔ دنیا مشو مست
پیوسته برین شیشه فتد سنگ حوادث

برآب روان رنگ نه بندد قلم سو
مانی چه کشد نقش بارژنگ حوادث

آئینه اگر صیقل لطف تو جلا یافت
هرگز نه فتد بر رخ او زنگ حوادث

ما بار خرابی بسبو دوش کشیدیم
عشاق گریزند کی از جنگ حوادث

این مطربهٔ چرخ درین محفل دنیا
همسازنه گردوست جز آهنگ حوادث

سوهوازده خاقانی کس روی نیابد
دیوانه خورد بر سر خود سنگ حوادث

مولانا سید محمد صادق علی مدظله العالی

مولانا سید محمد صادق علی صاحب غالب تخلص

جان بگوی تو گزیدیم عبث — بر سر راه طپیدیم عبث

گوشه گیری به نشان تیر زند — چون کمان چله کشیدیم عبث

همچو آئینه گرفتیم غبار — ما رخ خوب تو دیدیم عبث

قدم سعی بجائی نرسید — اینهمه هرزه دویدیم عبث

بر تو سوز دل ما روشن نیست — شمع گردیده چکیدیم عبث

نافه مشک نشد داغ جگر — بوی زلف تو شمیدیم عبث

دهن خم نگشودند مغان — تا بمیخانه رسیدیم عبث

در چمن لمحه نه استاد بهار — همچو گل جامه دریدیم عبث

خاقان از اوج بدام افتادیم
حیف صد حیف پریدیم عبث

مولانا سید محمد صادق علی مدظله

ردیف الجیم عربی

اگر شراب نباشد خمار را چه علاج ‌‌ بگو که درد سر روزگار را چه علاج

تو میر روی و یقین بست خواهی آمد باز ‌‌ دلی بسینه دل بیقرار را چه علاج

رهی ز قید گرفتار آهنی زنجیر ‌‌ اسیر سلسلهٔ مشکبار را چه علاج

اگر مسیح ببالین رسد از و پرسیم ‌‌ که این مریض غم عشق یار را چه علاج

هنوز نیست بجیبم رفوز دست جنون ‌‌ پیام آمدن نوبهار را چه علاج

نمیشوی تو ز من صاف گاهی آئینه رو ‌‌ بحیرتم که دل پر غبار را چه علاج

ز جانفشانی خاقانی باور اورا نه ‌‌ بگو که خاطر بی اعتبار را چه علاج

ردیف الجیم فارسی

منصور انا الحق زدن و دار دگر هیچ | ماییم لبالب شدن از یار دگر هیچ
گر راه برهم کدهٔ عشق نیابی | الماس بنه بر دل افگار دگر هیچ
بر لوح مزارم بنویسید پس از مرگ | کای وای ز محرومی دیدار دگر هیچ
از کعبه گر این بار برونم بگذارند | ناقوس بدست آر و زنار دگر هیچ

خاقان بغلط شهرهٔ بقیمت ببینید
صد گل زده بر گوشهٔ دستار دگر هیچ

ردیف حاء حطی

بنصیحت شدهٔ سلسله جنبان تا صبح | میدرم باز ز دست تو گریبان تا صبح
گر نمودار شود آبله گل خواهم چید | سوده ام پا بسر خار مغیلان تا صبح

عهد کردم تو اگر کعبه نشین خواهی شد — من به بتخانه روم از تو شتابان ناصح

خاطرم از سخنان تو کجا جمع شود — بکشد سوی خودم زلف پریشان ناصح

پاس دینداری خویش است بهر کس منظور — من همان کافر عشقم تو مسلمان ناصح

نستانم بطفیل تو اگر خلد دهند — دوزخی هست مرا به ز گلستان ناصح

طوق عشق است چو قمری بگلو خاقانی — میکند یاد همان سرو خرامان ناصح

ردیف الخاء

هر چند شد سفید چو آئینه موی شیخ — لیکن نرفته است سیاهی ز روی شیخ

بسیار کرده است دم شمله را دراز — روزی شود عمامه کمند گلوی شیخ

هر نماز شب بمصلا ستاده بود — بشکست ناگهان بهوای وضوی شیخ

از علتی برون نرود گاه علتی　　بهر خودش همیشه بود جستجوی شیخ
همچون نهال خشک تر و تازه میشود　　آبی اگر کسی برساند بجوی شیخ
راهی غلط بجانب میخانه کرد نیست　　ریزد مباد دختر رز آبروی شیخ

بسیار دیده ام نرو میمون بدست او
خاقانی اعتبار چه بر گفتگوی شیخ

ردیف دال مهمله

آنها که محققان راه هند　　در جامهٔ فقر پادشاهند
کعبه صفتند راه پیمای　　با ورکنی آسمان و ماهند
در رزم یلان بی نبرد ند　　در بزم سرای بی کلاهند
بر چرخ زنند خیمهٔ آه　　خود هم بصفت میان آهند
بازیچه دهر شان تفرجست　　زانگه که درین خیال کاهند
مستان شبانه اند اما　　صاحب خبران صبحگاهند

خاقانی دارد در دو عالم
از دوست رضائی دوست خواهند

طریق عشق ز رهبر بر نتابد
جفای دوست داور بر نتابد

بعیاری توان رفتن ره عشق
که این ره دامن تر بر نتابد

هوا چون شحنه بر عالم دل
خراج از عقل کمتر بر نتابد

سر پیرسی آگهی دادند زین سر
گران باری افسر بر نتابد

سر معشوق داری در سر انداز
که عاشق زحمت سر بر نتابد

بوام از عشق جانی چند برگیر
که یک جانه از دلبر بر نتابد

زکوی عشق خاقان بر دن
که او بار قلندر بر نتابد

نی — مثنوی

[illegible]

صورت نمی‌بندد مرا کان شوخ پیمان بشکند | کار مرا در دل شکست امید در جان بشکند

از خامکاری خوی او افغان کنم در کوی او | گر شحنهٔ ره گوی او در حلقهٔ افغان بشکند

گفتار من یاد آمدش خون ریختن داد آمدش | گر ریخ من یاد آمدش عهد من آسان بشکند

تا هجر او سوزد جگر از صبر چون سازد سپر | دانی که دانم اینقدر کز موم سندان نشکند

از نوک ناوک برد لم تا خسته شد یکسر دلم | هم رانیم گر در دلم سرهای پیکان نشکند

آنرا که در کار آورد کارش ز رونق چون برد | کان گو بجان گوهر خرد خالی بدندان بشکند

زان غمزه کافروشان ای شاه شروان الامان | آری سپاه کافران جز شاه شروان نشکند

خاقانی از خود بیخبرست در پیش زلف کافرست
وز صبر گر صد لشکرست الا بمژگان بشکند

دل کشید آخر عنان چون مرد میدانت نبود | صبر اگر کرد چون همدست و شاتت نبود

صد هزار از گوی زرین در شکنج از غم خزان نبود | زان همه یک گوی در خور گریبانت نبود

[illegible]

ماه در دندان گرفته مشت آورد آسمان | زانکه بر روی زمین چیزی بدندانت نبود
قصد دل کردی نگویم کان یکی با جان است | لیک جان آن داشت کان نا اهل با جانت نبود
خورشدلی داری که گفتی الحمدلله آن بگو | بود این دولت مرا باید که در آنت نبود
فتنه را بشکرم گرفتم چون سر و کار از تو داشت | عقل را سر برگرفتم چون بفرمانت نبود
وصل تو بر خواستم از کعبتین یعنی شش شش | چون بدیدم جز سه یک از دست هجرانت نبود
صد زبان چون آفتاب با وفاداران نگه | راه بر درگاه دارای خراسانت نبود

آتش غم در دل تابان خاقانی ز روی
اینهمه کردی همی گویم که تاوانت نبود

۵

دولت عشق تو آمد عالم جان تازه کرد | عقل کافر بود کان رخ دیده ایمان تازه کرد
داغ دلها را سحر از چنج جادو نات او | باغ جانها را سحر از لعل خندان تازه کرد
تا ز عهد حسن او آوازه شد در شرق و غرب | آسمان با شعبده بازی عهد پیمان تازه کرد

نور تو صبح اگر گرفت واشک من دریا نمود — موسی آتش بار زد دید فوج طوفان تازه کرد

عشق تو گردی برآمد در دل سودائیان — هر کرا درد کهن تر دید رفت آن تازه کرد

هر دل با عید کرد اندوه تو از صبر تا — هر چه فربه دید و ناگه گشت قربان تازه کرد

هر کجا لعل تو نوش افشاند چشم با شکر — در شکر ریز جالت گوهر افشان تازه کرد

از لبت هر سال مار اشکری سوم بود — سال نو گشت اختران مرسوم توان تازه کرد

شاد باد احسن خود کز وصف تو سحر حلال — طبع خاقانی بنظم آورد دیوان تازه کرد

تازگی امروز از اشعار او بین عراق — گو شعار مدحت شاه خراسان تازه کرد

در پیش خیال تو صد دیده برافشاند — در پای تو هر ساعت جانی دگر افشاند

لعلت بشکر خنده در کار کسی خندد — کو وقت نثار تو بر تو شکر افشاند

شو آینه حاضر کن در خنده ببین آن لب — گر دیده نه هرگز کاتش گهر افشاند

از هجر تو دو چشم خورشید شود سفته | گز پس که مرا الماس اندر بصر افشانند
نیش سر مژگانت بر بدرگ جانم | زان هر نفسی چشمم خون جگر افشانند
گر در همه عمر از تو وصلی رسدم یک شب | مرغ سحری بینی چالاک پر افشانند

بر تارک خاقانی از وصل کلاهی نه
تا در سن خرسندی از خلق پر افشانند

هر تار ز مژگانت تیر دگر اندازد | در جان شکنند مژگان چون بر جگر اندازد
کافر که رخش بیند با معجزهٔ حسنش | تسبیح در آموزد زنار بر اندازد
دلها بخروش آید چون زلف بر افشاند | جانها بسجود آید چون پرده بر اندازد
در عرض گه عشقش فتنه سپه انگیزد | در رزمگه زلفش گردون سپر اندازد
شکرانهٔ آن روزی کاید شبکار دل | من نیز دو سه اندازم گر کس شکر اندازد
این تحفهٔ طبعی را بطرز از بدیزاده | باشد که بخوارزمش دریا بدر اندازد

تا تازه کند نامش در بارگه شاهی | نازند | کافلاک بنام او فال ظفر اندازد
از روی گله داری در روی سرانداز آن | از سنگدلی هر دم سنگی دگر اندازد

هان ای دل خاقانی جانباز توئی هر دم
در عشق چنین باید آنکس که سر اندازد

عذر از که توان خواست که دلبر نپذیرد | افغان چه توان کرد که داور نپذیرد
زر گوشه نشین دارد و گر زر دهم او را | ننگ آیدش از گوشهٔ من زر نپذیرد
صد عمر بکار آید و یک وعدهٔ او را | کس عمر مرا یک نفس اندر نپذیرد
از دیده ببالاش فشاندم گوهر | آن سنگدل افسوس که گوهر نپذیرد
جان پیش کش او بتوان کرد ولیکن | هر جان چه توان کرد مزید ار نپذیرد
پروانه وصلت بفرستاد زر و سر خواه | آن شحنهٔ حسن ار چه فرستد زر نپذیرد

خاقانی اگر رشوه دهد خال لبش را
ملک دو جهان خواهد و کمتر نپذیرد

[illegible]

عشق تو چون در آید شور از جهان برآید
دلها در آتش افتد دود از میان برآید

از آرزوی رویت بر آستان کویت
هر دم هزار فریاد از آسمان برآید

تا تو سر اندر آری صد راز سر جان برآید
تا تو بدر درآئی صد دل ز جان برآید

خوی زمانه داری ممکن نشد که کس را
یک سود در زمانه بی صد زیان برآید

کارم شبانروز دانم بر تو سبک نشیند
جانم ز سوز دانی بر من گران برآید

هر آه کز تو دارم آسوده شکایت
از سینه گر برآید هم بار دان برآید

خاقانی است جان از غم بلب رسیده
چون امر تو در آید او در زمان برآید

عشق تو بهر دل فرو ناید
و اندوه تو بر تنی نفرساید

در کتم عدم هنوز موقوفست
آن سینه که سوزش ترا شاید

از هجر تو ایمنم چه میدانم
گر دست بخون من نیالاید

با خوبی تو صورتم همی بندد — گر عشق تو جز دریغ بر ناید

با دوستان غمی تو می سازم — گز تار تو زخمه در بیفزاید

آن بیکسی از جفا که زانسان — تا کیست که گوید این نمی شاید

ز اندیشه تو قرار من رفته است — گر لطف کنی قرار باید

چون زخم رسد بطشت بنخروشد — انگشت بر و نهی بیاساید

چون طشت میان تهی است خاقانی

زان راحتها که روح باید

۱۱

فروغی جمالت نظر بر نتابد — صفات خیالت بصر بر نتابد

بگو تو از رحمت عاشقانت — نسیم سحرگه گذر بر نتابد

ببازار تو مشتری بی بصر به — که جانان خریدن بصر بر نتابد

بلای که از عشقت آمد بر من — قضا بر نگیرد و قدر بر نتابد

بهر زشتی از عشق تو برنگردم
که از عشق خوبان حذر برنتابد

بر آنجا که خونی بریزی و سهل است
چه عاشق بود و کین قدر برنتابد

مکن هیچ تقصیر در کشتن من
که کاری عزیزان جگر برنتابد

ببوسه لبت را کند رنجه نی نی
که درد سر او کمر برنتابد

دهانت ز تنگی در آن هم نگنجد
میانت بزرگان کمر برنتابد

بجان و سر تو که خاقانی از تو
بجان ار کنی حکم از سر نتابد

سگ تست خاقانی اینک بتا بر
چنان دان که داغی دگر برنتابد

۱۲

خوی او از خامکاری کم نکرد
سینهٔ من سوخت چشمت نم نکرد

دشمنانش با دشمنان از شرم خلق
آشتی رنگی کنند آن هم نکرد

از مکن گفتن زبانم موی شد
او هنوز از جور موی کم نکرد

روزئی از روی خود چون وی خورد | جان غم پرور در آخر هم نگرد
سینه ام زان بسکه چون گوهر بسفت | چون صدف بشگافت پس مرهم نکرد
عشق او تا بر سر من باز خورد | آب خورد جانم الا غم نکرد
در جفا ایم جنس عالم بود لیک | آنچه او کرد از جفا عالم نکرد

خار غم در راه خاقانی نهاد
وز پی بر داشتن قد خم نکرد

۱۳

ذره ننماید آفتاب ار جمال تو رسد | همین کمال خسته باد ار بکمال تو رسد
ماه منی و ماه را چرخ فدای تو دهد | گر بد یار دشمنان وقت زوال تو رسد
چشم زمانه را فلک میل زوال در کشد | گر نظر از گزند او سوی جمال تو رسد
یافتن وصال او کار نه چون تو ئی بود | دولت دیگری طلب گر بوصال تو رسد
چشم من از هزار سال ارجوی تو میدود | گر برسد بعاقبت هم بخیال تو رسد

دیدهٔ خاقانی اگر لاف جمال تو زند رنگ کند
کس نرسد قبول او کآن بشمال تو رسد ز آن کوشمال

۱۴

عشق تو گیرد هر که بر گردد — از زلف تو بیقرار تر گردد
تاج آن دارد که پیش تخت تو — چون دایره جمله تن کمر گردد
مرد آن باشد که پیش تیغ تو — چون آینه جمله رخ سپر گردد
در عشق تو بر نیامدن شرطست — کائینه سیه شود چو تر گردد
هر که رسید زخم هجرانت — گرد سکندر رست در گردد
از خواسته مهر دم ار دوام — چندانکه آفتاب بر گردد
زر روانند ساخت کار ما آری — کار همه کس بزر چو زر گردد
امروز بساز کار ما گرسنه — فردا همه کس بزیر خو زر گردد

خاقانی را چه خیزد از وصلت
آن روز که روز عمر بر گردد

آن زمان کان زلف در آب میبرد — از صبا بوی عنبر میبرد
در غم آن زنجیر شکنند نقش فلک — هر زمان زنجیر دیگر میبرد
در جمال روی او نظارگی — دست را حالی بخنجر میبرد
پیش عجب نی گر گریبان ما — پیش آن مژگان کافر میبرد
ای عجب ترکان تو هستند ملطف — گردن آن زاهد لشکر میبرد

گفت خاقانی نه سر دردست
زین بهانه آتش از سر میبرد

سر نیست کز تو بر سر خنجر نمیشود — تا سر نمیشود غمت از سر نمیشود
از شست عشق تو نبرد هیچ تا دکی — گویا قضای چرخ برابر نمیشود
هر دم به تیر غمزه بریزی هزار خون — این طرفه تر که تیغ تو خود تر نمیشود

[illegible]

سلطان نیکوانی بیداد میکنی — میکن که دست شحنه تو در نمیشود
انصاف من زتو که ستاند که در جهان — داور نماند کز تو بداور نمیشود
روزم فروشد از غم در کوی عشق تو — این دود جز ز روزن من بر نمیشود
روزی هزار بار بخوانم کتاب صبر — گوشیم نیست لاجرم از بر نمیشود
از آرزوی وصل تو جان در دلم نماند — کاندر شد فراق تو کمتر نمیشود
کردم هزار آه که در تو اثر نکرد — یارب مگر سعادت ما در نمیشود

خاقانی از زیارت نافائده چه سود — کین یارب از بروت تو برتر نمیشود

هر زمانی بر دلم باری رسد — وز جهان بر جانم آزاری رسد
چشم اگر بر گلستان می افکنم — از ره گوشم بدل خاری رسد
نیست امیدم که در راه دلم — شحنه امید را کاری رسد

نیست آن ممکن که در باغ جهان / دست من بر شاخ دلداری رسد
آسمان گر فی المثل باره کنند / زر و نصیب من کله داری رسد
زنهار اگر بجویم مرهمی / آخر افغان کردنم باری رسد
از تو رسیدم در چنین غم مرد را / جان رسد بر لب بگو آری رسد
پی گرفتم کاردانی صبر را / بو که خاقانی بسر باری رسد

۸ ابیات

عشاق بجز بار سر انداز نخواهند / خوبان بجز از عاشق جانباز نخواهند
تا عشق بود عقل روا نیست که مردان / در مملکت عاشقی انباز نخواهند
آنانکه چو من بی پر و پروانه عشقند / جز در حرم جان پر پرواز نخواهند
بیداد از آن چرخ جهانسوز نه بینند / فریاد از آن لعل جهان ساز نخواهند

گر کشت مرا غمزهٔ غمازش زنهار	تا خوانم ازان غمزهٔ غماز نخواهند
در مذهب عشاق چنانست شریعت	کانرا که بکشتند دیت باز نخواهند

بی عشق ز خاقانی چیزی نگشاید
بی فصل گل از بلبل آواز نخواهند

حاشا که مرا جز تو در آفاق کسی باشد	یا جز غم عشق تو بعالم هوسی باشد
کس چون تو نشان ندهد در کل جهان لیکن	چون این دل هرجائی هرجا که کسی باشد
بر بام تو سر دارم گر سر خطری دارد	وصل تو بدست آرم گر دسترسی باشد
از خاک تو در کویت خالی نشوم یکدم	گر بر سر هر سنگی جای عسسی باشد
زانجا که توئی با من صد ساله رهست اکنون	زینجا که منم تا تو منزل نفسی باشد

از زحمت خاقانی باز آر که نبود
گر خوان وصالت را چون او مگسی باشد

با یاد تو زهر بر شکر خندد | با روی تو شام بر سحر خندد

در ماه تو از چه روی بخندد | کان روی بآفتاب بر خندد

عاشق همه زهر خندد از عشقت | گر عشق این ست ازین بتر خندد

آنجا که تو تیر غمزه اندازی | آفاق بر آهنی سپر خندد

و انجا که من از جگر کشم آهی | عشاق بر آتش سقر خندد

من در غم تو عقیق میگریم | دانم که عقیق بر شکر خندد

چون لعل تو بیند اشک خاقانی
از شرم چو گل بپوست در خندد

۲۱

جانا لب تو بیش کس از ما چه ستاند | اینک سر و زر نقد دگر تا چه ستاند

مائیم و دلی جو جو ز اندیشهٔ عشقت | عشقت بیکی جو چه دهد هم چه ستاند

حسن تو کهن جان ستد او را | یارب چه شود ناز لطیفه اچه ستاند

امروز جهان بستد و ما را غم آن نیست | ما را غم آنست که فردا چه ستاند

آنکس که کسی هست خراجی بد از خود | ما هیچ کسانیم کس از ما چه ستاند
گیرم که خروش غم تو نام زد ماست | وصل تو ز ما حظ نظر از چه ستاند
چون یافته آتش تب خاقانی از رنج | دل مهر تب آورد دگر جا چه ستاند

۲۲

مهر تو بر دیگران نتوان نهاد | گوهر اندر رخاکدان نتوان نهاد
تا تویی من کیمیای عشق تست | پایه در روحه زبان نتوان نهاد
دست دست تست جان ما و تست | پای صورت در میان نتوان نهاد
بارها گفتی که بوسی بخشمت | تا نبخشی دل بر آن نتوان نهاد
گر زمانه داد داند بد فلک | بر تو جرم این و آن نتوان نهاد
بازمانه پنجه نتوان در فکند | بر فلک هم نردبان نتوان نهاد
بر جهان گفتی که دل باید نهاد | بر تو نتوان بر جهان نتوان نهاد

تا بگوئی تست خاقانی مقیم
رخت او بر آستان نتوان نهاد

۲۳

پرده نو ساخت عشق زخمه نو در فزود — گرد بن آنچه خواست بر در من آنچه بود

لشکر عشق تو باز بر دل من ره گشاد — گر همه در خون کشد پشت نباید نمود

دل ز کم شد دریغ سود ندارد کنون — سنگ پیاله شکست گرگ نواله ربود

ز آتش هجران تو دود بمغزم رسید — اشک ز چشم گشاد مایه اشک است دود

عشق چو یکسیر بود هجر تو خوشتر ز وصل — باده چو دودی بود دیر نکوتر که زود

کشتن من یاد کن یاد دگرکس مکن — گوش مرا نشنوان آنچه نیارم شنود

چشم سیاه تو دید دل ز برم میپرید
فتنه خاقانی ست این دل کوره اگر نبود

[illegible]

مرا وصلت بجانی در نیاید | ترا صد جان بچشم اندر نیاید
بران شرطی فروشد دل بکویت | که تا جان بر نیاید بر نیاید
تو خود دانی که آن دل کو آن خواست | برای خشک جانی بر نیاید
بمیدان هوا در تاختن اسپ | باقبالت مگر در سر نیاید
اگر روزی فروشد غم ز تو | خروشد گو قیامت بر نیاید

برآید جان خاقانی ز عشقت
سپاسی کی که او سر در نیاید

دل زخم ترا اسپر ندارد | آماج تو جز جگر ندارد
شرط است که در بساط عشقت | آن پای نهد که سر ندارد
عشق تو چو صدر اجل شد | کس زنه که بدو گذر ندارد

دل ببری برای زخم تو
نیست بوطرف اسپر نیست
گر آماج تیر مژگان تو
جز جگرم نیست
منه مطلع ۱۲
اول شرط قدم نهادن
بر بساط عشق تو این است
که سر خود از دست خود
جدا کرده بکف نهاده
بعده ادب پای کار نهد

ور درد تو وام تو فارغ از من — کس درد از این تیز ندارد
وین طرفه که در هوای وصلت — آن مرغ پر دگر پر ندارد

خاقانی از آن نشست در تاب
گر جز تو کسی دگر ندارد

۲۶

بوسه گه آسمان نعل سمند تو باد — نور ده آفتاب بخت بلند تو باد
خواجه جهانی بلطف شاه جهانی بقدر — گردن هر گردنی رام کمند تو باد
تا رخ و رای ترا در نرسد چشم بد — مردم از چشمها جمله سپند تو باد
خنجر تو چون پرند در وثن و بازیست — خون دل عاشقان نقش پرند تو باد
نامزد نیکوئی بر در ایوان نشست — نامزد خرمی چشم نژند تو باد
عشق ترا تا ابد جای ز جان منست — جان مرا تا اجل قوت قند تو باد
من چه سگم ای دریغ کامده در بند تو — آنکه منش بنده ام بسته بند تو باد

ستانه خاقانی ست خاک درگه تو
افسر خاقان حسن نعل سمند تو باد

نثر

۲۷

با کفر زلفت ایجان ایمان چه کار دارد
وانجا که درد دست آید درمان چکار دارد

سحر اگر کرده تو با زلف عارض ار نه
در گلشن ملایک شیطان چکار دارد

دل بی نصیب وصلت تنها چه خاک بیزد
جان در شکنج زلفت پنهان چکار دارد

دردی شگرف دارد دل در غم تو دائم
در زلف تو ندانم تا جان چکار دارد

در تنگنای دیده وصلت کجا در آید
در تکیه گدایان سلطان چکار دارد

گرنه بهانه سازی تا روی تو نبیند
آئینه با رخ تو خندان چکار دارد

چون ترک جان گرفتم در عشق روی چون تو
بر من فلان چه گوید بهمان چکار دارد

خاقانی از زمانه چون دست شست بردی
سنجر چه حکم راند خاقان چکار دارد

[illegible handwritten marginal notes]

مولانا محمد صاحب سلمه ... صاحب دام فیضه [illegible]

[illegible handwritten commentary]

آوازهٔ جمالت چون از جهان برآید
تا پردهٔ سوز و پرده‌نشین گشت موی روبت
هرکو چو شمع ز آتش تو پر و ریدِ جان را
هر مرغ را که روزی زلف تو دامگه شد
عشق تو گوهریست که گنج روان برزد
جان گران بهای بخشیم بعرض کوی

آوازهٔ بی‌نیازی از آسمان برآید
روز جهان فرو شد راز جهانش برآید
جانش هلاک تن شد و خنده زنان آید
آمد قضا که زویش در آشیان برآید
مرهم درین فرو شد کو از چکان برآید
آید ستان مده جگر که نه بر خود گران برآید

خاقانی آن تست سر و تیغ خود پسندی کشیدی
خود بی مصاف جانان با او توان برآید

۲۹

وصل تو بوهم در نمی آید
شد عمر عماری وصالت
وصل تو بوعده گفت می آیم

وصل تو بگفت بر نمی آید
از کوی امید در نمی آید
آمد اجل او مگر نمی آید

زان می که ترا نصیب خصمانست
افسون مسیح بر تو خوانم
یک جرعه مرا بسر نمی آید
افسوس که کارگر نمی آید
خاقانی کی رسد بگرد تو
چون دولت راهبر نمی آید

۳۰

چشم ما بردوخت عشقش پرده ها هم بردرید
چون نه دریا خون درآمد دل ز روزن بر پرید

گرچه راه دل ازین کام نتوان بازگشت
ورچه قصد جان کند زین قید نتوان در رسید

پای دار ای دل که جانان دست برتابد غنا
جان سپار ای تن که سلطان تیغ غیرت برکشید

با چنین شوری که ناگه خواست نتوان خود نشست
با چنین کاری که می جستند نتوان آرمید

بر سر ایام عشقش کلاه اکنون نهاد
بر قد امید ما مهرش قبا اکنون برید

اندرین خمخانه صافی از پس دست باد
درد خور دم صاف اکنون ازین باید مزید

[illegible]

در خراباتی که صاحب‌دولت داد جانها نزد است	ماهی ما نیست کشتی در تهی عزّ ناپدید

گوشمالی داد ما را عشق او کز بیم آن
چشم خاقانی بجا قانی نیارد باز دید

۲۱

دوش مرا از طلل عشق تا خط بغداد او	لاجرم از خط دل صبر برون اوفتاد
صبر هزیمت گرفت کز صف مژگان او	غمزه کمان درکشید فتنه کمین درگشاد
عشق چو با دل مرا چون گل از پای سود	دوست تا آخر مرا همچو گل از دست داد
میکند از بدخوئی آنچه بکرد دست کس	گرچه بدی میکند چشم بدش دور باد
تا در امید من هجر بسیار کرد	با دو وصالش مرا نعل در آتش نهاد

سینه خاقانی ست سوخته عشق او
او بجفا میدهد سوختگان را بباد

[illegible]

لعنت اندر سخن شکر خاید — رویت انگشت بر قمر خاید
هر که با یاد تو شرنگ خورد — همچنان دان که نیشکر خاید
هر که او پای بست روی تو شد — پشت دست از نهیب سر خاید
مرکب جان بمرغزار غمست — بدل سبزه عود تر خاید
بنده تا دیده سیم دندانت — لب همه زار زر زمی رخاید
عشقت آن اژدهاست در بر من — که دلم در رو در جگر خاید

گوش کن حسب حال خاقانی
گرچه او زهر بیشتر خاید

۳۳

دل از آن راحت جان شکیبد — تشنه از آب روان شکیبد
چکنم بر چه کنم دل گردان — دل از آن جان و جهان شکیبد

[illegible]

دل بیاز آمد و هم معذور است ... گر ز دلارام چنان نشکیبد
گرچه خونریزی دل دارد نهان ... دل ز خون ریز نهان نشکیبد
سینه از زخم سنانش نالد ... وانکه از زخم سنان نشکیبد
گرچه پروانه کند عمر زیان ... تا نسوزد ز زیان نشکیبد
دل چنان با غم او انس گرفت ... که ز غم نیم زمان نشکیبد
چند گوئی که ز وصلش نشکیب ... من شکیبم دل و جان نشکیبد
من سگ او یم و نالم به سحر ... که سحر سگ ز فغان نشکیبد
چون گدا را نرسد دست بکام ... هم ز لابه نهان نشکیبد

دل خاقانی ازین یاوگی است
نیز ندلاف در آن نشکیبد ... ز زبان

ستره همین است که سگان وقت سحر از ناله و فغان باز نمی مانند ۲۲ همینه

مطلع ۵ ای دل خاقانی ازان یار که محبت ظاهری بکند لا [illegible] محبت او ... مگر ازان لافی الفت ازین لاف ... شکیب و تحمل ندارد ۲۲ همینه

مطلع

[illegible]

۳۴

لب جانان دوای جان بخشید	که درد آن لب ستان جان بخشید
عشق میگون لبش سبحان ماند	عقل بستاند ار چه جان بخشید
دیت آنرا که سر شد لب شکر	هم ز لعل شکرستان بخشید
عاشق آن نیست گو به ترک مراد	هر چه هستی ست رایگان بخشید
عاشق آن نیست کو ببوی وصال	هستی خود بدستان بخشید
دو جهان را دو شاخ گل و انهد	دست بند و بدشمنان بخشید

شه سواری ست عشق خاقانی
کر بسه مقرعه جهان بخشید

۳۵

دل عاشق بجان فرو ناید	همتش زین جهان فرو ناید
خاک گر را که یافت پایه عشق	سر بهفت آسمان فرو ناید

ور دهد تاج عقل باد کلاه — سر عاشق بدان فرو ناید

عشق اگرچند مرغ صحرائیست — خود بصحرای جان فرو ناید

سالها شد که مرغ در سفرست — که بهیچ آشیان فرو ناید

حلقهٔ کاروان عشق آنجاست — که خرد در میان فرو ناید

عاقبت نیز جز بصد فرسنگ — زان سوی کاروان فرو ناید

تو ندانی که چیست لذت عشق — تا بتو ناگهان فرو ناید

عشق داند که قحط سال کسیست — بشما ناکسان فرو ناید

عشق محرم کسیست خاقانی — زان بکس میهمان فرو ناید

۳۶

باد از آن دلستان بکس نرسد — بر از آن بوستان بکس نرسد

بغمش رنگ عیش کس نبرد — بیدمش بوی جان بکس نرسد

غلطی را چو بوسه خواهم از و | گرچه دانم که آن بکس نرسد
لب و دندان فرو گزد بینی | ز طلب استخوان بکس نرسد
وصلت اندیشه چون کنم از مردم | دولت از ناکسان بکس نرسد
مردمی تنگبار گشت چنانکه | از درش آستان بکس نرسد
عهد و انصاف بی غلط کردند | تا از ایشان نشان بکس نرسد
همه بیگانه اند خلق آوخ | کاشنازان میان بکس نرسد

اهل جستی مجوی خاقانی
که مراد از جهان بکس نرسد

عشق تو دست از میان کار برآورد | فتنه سر از جیب روزگار برآورد
هر که بکوی تو نیم بار فروشد | جان بکی دم هزار بار برآورد

جزع تو دل را ز نیش فرو برد | لعل تو جان ز هنر آشکار بر آورد

طبع تو چون عادت پلنگ در آموخت | گرد از شیران مرغزار بر آورد

خوی تو با دیگران چو شاخ سمن بود | کار چو با من فتاد خار بر آورد

آتش عشق تو در نهاد من افتاد
دود ز خاقانی آشکار بر آورد

۳۸

ایضاً

می وقت صبوح راوقی باید | وان خمار عاشقی باید

چون مرغ قنینه زد صلای می | با پیر مغان موافقی باید

تا زهد ز تکلیف بر خیزد | بر ناصیه داغ فاسقی باید

درویش جهان اگر نهی خوانی | هم بی نمک منافقی باید

همچون محک چو چهره بجز اشند | بر چهره نشان صادقی باید

در هر کنجی ست تازه عذرای | اما نظر تو وامقی باید

خاقانی چو کار کعبتین عشق افتد
شش پنج زنش حقایقی باید

۲۹

ترا تا نازیست اندر سر که عالم بر نمیتابد — مرا دردیست اندر دل که مرهم بر نمیتابد
سگ کوی ترا هر دم دو صد تحفه همی سازم — که دندان فرد این دمی کمتر نمیتابد
مرا کی زهره آن باشد که در کوی تو ره یابم — که از تنگی که هست آن ره نفس هم بر نمیتابد
مرا با عشق تو در دل هوای جان نمیگنجد — مگر یک رخش در میدان دو رستم بر نمیتابد
مرا کشتی به تیر غمزه وانگه طره بربستی — مکن طره مبر کین و قدر ماتم بر نمیتابد

که باشد جان خاقانی که دارد تاب درد تو
که بر دابروی حسن تو دو عالم بر نمیتابد

مهم

چه روح افزای و رحمت باری می باد — چه شادی بخش و غم برداری باد

کبوتر دارم آری نامه بارب | که پیک نازنین رفتاری ای باد

به پیوند تو دارم چشم روشن | که بوی یوسف من آری ای باد

بسوسن بوی توسن خوی گم کن | پیام راز پنهان بگذاری ای باد

بگوئی خاک و باز آری جوابم | که خاموشی روان گفتاری ای باد

بخاک پای او کز خاک پایش | سرم را سرمهٔ چشم آری ای باد

بزلف او که یک موی از دو زلفش | بدزدی این بسیاری ای باد

من از زلفش سخن گفتن نیارم | تو بر زلفش زدن چون یاری ای باد

دلم زنهاری است آنجا دران کوش | که باز آری دل زنهاری ای باد

گر او نگذارد آوردن دلم را | در آویزی و بگذاری ای باد

چنان پنهانی و پیداست سحرت
که خاقانی توئی پنداری ای باد

باغ جان را صبوح آب دهید | آن شفق رنگ صبح ناب دهید
از زبان صراحی و لب جام | هاتف صبح را جواب دهید
صبح چون زر کشش ستم اندر تاخت | نی چو گنجی فراسیاب دهید
شاهد روز زاد و حجرهٔ خواب | خاطره آمد طلاق خواب دهید
توبه را طره دار سر ببرید | عقل را از لف دار تاب دهید
دل بگیسوی چنگ در بندید | جان بدستینهٔ رباب دهید
پیش کز غم بناخن آید خون | ناخنان را بلی خضاب دهید
زنگی آسا بمعنی می و جام | روم را از خز نقاب دهید
ساغری کن کشید بهر مسیح | سر بمهرش چو آفتاب دهید

غصه‌ها ریخت خون خاقانی
دیتش هم بخون ناب دهید

دل نام تو بر نگین نویسند | جان نقش تو بر جبین نویسند
شاهان بتو عبده نویسند | روح القدست همین نویسند
رضوان لقب تو یوسف الحسن | بر بازوی حور عین نویسند
خورشید بهشتت خدایت | ابن الله بر نگین نویسند
خاک تو بر آتش صحیفه | پنج آیت عنبرین نویسند
چون نرگس خط تو بر لب | بر گل خط انگبین نویسند
خونیکه به تیر غمزه ریزی | هم شکر تو بر زمین نویسند
تیغت که بخون نمی شود پر | بر دست تو آفرین نویسند
نقش الحجرست بر دلت جور | کس یارب بر دل این نویسند

بر خاک در تو خون چشم | خاقانی جرعه چین نویسند

فراقت ز خون ریز من در نماند — بسر کوبت از لاف زان در نماند

من از باشه ارزه سنگ آهنت — ز پیوند وی کز غم سخن در نماند

تو خواهی و گرنه بپیدان عیدت — ز دندان لشکر شکن در نماند

درآویخت زلفت درآویخت جانم — که صید از کمند رسن در نماند

دل از هشت باغ رخت در نیاید — هم از چار دیوار تن در نماند

رخت را به پیوند چشم چه حاجت — که شمع بهشت از لگن در نماند

ز خون چو من خاکی پای درد — که هجران خود از کار من در نماند

در این شه روزگار افتد آتش — چو من مرغ در باب زان در نماند

غم دل مخور کو غم دل نماند — دل آرز و خویشتن در نماند

بخون ریز خاقانی اندیشه کم کن — که ایام از این انجمن در نماند

آتش عشق تو دید صبرم سیماب شد — هستی من آب شد آب مرا آب شد

از تف عشق تو دل در تف سودا اوفتاد — سوخته چون گشت گشته چو سیماب شد

سوخت مرا عشق تو جان بتن باز بر — کوزه عجب گرم بود سوخته پر تاب شد

دوش گرفتم بکار آینه دیدار تو — چشم تو با زلف گفت زلف تو در تاب شد

هم بر ماه رخت نقب زدم در لبت — بانگ بر زدم که صبح آفت نقاب شد

شب همه مهتاب و من کردم سیر تا بری — بسکه سحر گم شد وان همه مهتاب شد

آن چه حدیثست باز من که وز زلف تو — خاصه وفا در جهان گوهر نایاب شد

چیست بدیوان عشق حاصل کار جز آنکه — عمر سبکپای گشت فتنه گران خواب شد

هستی خاقانی ست آفت عشق ای دریغ — هرچه بشبان پر درید روزی قصاب شد

دل بستهٔ زلف تو از من چه نویسید | جان ساکن فردوس شد از تن چه نویسید
جانی که ترا یافت بقا لب نه نشیند | مرغی که ترا شد ز نشیمن چه نویسید
سرمایهٔ تو چون شده دل چه و دین چه | چون روز بشد دیدهٔ روزن چه نویسید
آن دل که نماند از تو وصل تو چه باشد | ساغر شکنت از می روشن چه نویسید
بیهوده نیارم نفس خرمن اندوه | با داغ تو پیمانهٔ زخرمن چه نویسید
گفتم که کشم پای بدامان خود ای هیهات | پایی که بدامست ز دامن چه نویسید
ای تر سخن چرب زبان آتش عشق است | من آب شدم آب ز روغن چه نویسید

نامه ننویسید بتو خاقانی و عذرت
کز تو نتواند گله کردن چه نویسید

۴۶

آتش عیاره و آب عیار و هر برد | سیم بناگوش او سکه کارم برد

[illegible]

زلف چلیپا خمش در پی دیرم نشاند | لعل مسیحا دمش بر سر دارم ببرد
ناله کنان میدوم سنگ چو در زیر جواب | کاب من و سنگ من غمزه مارم ببرد
جو جوم از عشق آنکه خالش مشکین خوست | دل چو مشکین دید خورشید نهارم ببرد
رفت قرارم آنکه دل بدو زلفش دهم | دل بقراری که رفت رفت قرارم ببرد
دید دلم تفت عشق خانهٔ بام آسمان | خانه فروشی نبرد دل زکنارم ببرد
عشق برون آورد مهره ز دندان مار | آمد و دندان کنان در دم مارم ببرد
گفت که خاقانیا آب رویت نماند | آب رخم هم بآب گریه زارم برد

خاکی دلم بگرد وصالش کجا رسد | سرگشته میدود بخیالش کجا رسد
تا آفتاب سایهٔ کاهی نه بیندش | دیوانه وار چون بهلالش کجا رسد

خود عالم پرست که سلطان غلام اوست | چون من تهی دوئی بوصالش کجا رسد
فتراک او بلند تر از چتر سنجر است | دست من گدا بدو دامنش کجا رسد
تا در لبش خزینه همه لعل و گوهر است | درویش را زکات زبانش کجا رسد
تا صد هزار دانه دلها سپند اوست | عین الکمال خود بکمالش کجا رسد
عشقش چو آفتاب قیامت دلم بسوخت | عشقش قیامت است زوالش کجا رسد

خاقانی آنت غم که دلم زد او گرفت
نظاره کن ز دور که حالش کجا رسد

۸۳

چون بو ز نقاب رخسار بر آورد | بر روی زمین خورشید زار بر آورد
هر که بکوی تو نیم ناز فروشد | جان یکی هزار بار بر آورد
چراغ تو دل ما هزار پیش دوزد | لعل تو جان ما هزار کار بر آورد

[illegible]

طبع تو با دیگران شاخ سمن نو دهد | کار چو با من فتاد خار بر آورد

آتش عشق تو در نهاد من افتاد
دود ز خاقانی آشکار بر آورد

۴۹

اندر آ ای جان که در پای تو جان خواهم فشاند | دستیاری کن که دست بر جهان خواهم فشاند
پای خاکین گرد را کز چشم خونین بر نفشند | گوهر اندر خاک پایت رایگان خواهم فشاند
گرچه خنگم در برای لاف در آهن گشت آن | از مژه یکسان دهنت لعل وان خواهم فشاند
چهرهٔ من جام و چشم من صراحی کن که من | چون صراحی بر سر جام تو جان خواهم فشاند
رخ ترش داری که من خوردم شکر شیرین کنی | چون ترش باشی تو بر شیرین وان خواهم فشاند
بس کن از سرکه فشاندن زان لب میگون که من | دل بر آن میگون لبان سرکه فشان خواهم فشاند
دوستان گویند کز عشق تو دامن درکشم | من بر آنم کآستین بر دوستان خواهم فشاند

چون رسوم بر خاک افتان و خیزان جو بسمان	از تظلم خاک هم بر آسمان خواهم فشاند

اهل گفتم هست چون دیرم که خاقانی نیافت
عذر خامان خاک تو به بر دهان خواهم فشاند

۵۰

سخن با او چو موی در نگیرد	وفا از هیچ روی در نگیرد
زبانم موی شد ز آوردن عذر	چه عذر آرم که موئی در نگیرد
علامت خواستم بودن دلم گفت	که ایندم با چنوی در نگیرد
چه جوئی مهر کین جوی آنکه او را	حدیث مهر جوئی در نگیرد
بر آن رخ اعتمادش هست چندان	چراغ از هیچ کوئی در نگیرد

از این رنگین سخن خاقانیا بر
که باده رنگ جوئی در نگیرد

دلم آخر بوصالش برسد	جان به پیوند جمالش برسد
زارزار آن گریم و تا گوهر اشک	بنشان از لب خالش برسد
نو بنو شیفته گردم چو بمن	نو بنو پیک خیالش برسد
دل دیوانه نشیند هر ماه	چون نطفه سوی هلالش برسد
صبر شد روزهٔ هجران بگرفت	تا مگر عید وصالش برسد
گرچه فتراک وصال است بلند	دستم آخر بدوالش برسد
پر و بالی نزند مرغ امید	گر ز دولت پر و بالش برسد
روز امید به پیشین برسد	ترسم آوخ که زوالش برسد

یاد خاقانی اگر گم نکنند
بر فلک سحر حلالش برسد

دل دادم و کار بر نیامد — کام از لب یار بر نیامد

با او سخن از کنار گفتم — در خط شد و کار بر نیامد

دل گفت حدیث بوسه میکن — اکنون که کنار بر نیامد

در معنی بوسه تهی هم — گفتم دو سه بار بر نیامد

بس کردم از این سخن که چندان — نقد بعیار بر نیامد

از هر که بکوی او فرو شد — چون من بشمار بر نیامد

در راه غمش دو اسبه راندم — یک ذره غبار بر نیامد

مقصود نیافت هر که در عشق — خاقانی وار بر نیامد

مرا غم تو بیکبار خانه باز آورد — ز راه کعبه بکوی مغانه باز آورد

[illegible]

دل مرا که دو اسبه ز غم گریخته بود
هوای تو بسر تازیانه باز آورد

کرانه داشتم از بحر فتنه چون گرداب
نهنگ عشق توام در میانه باز آورد

میانه صف مردان درم چو میخ
چو نقطه زر رسم بر کرانه باز آورد

خدنگ غمزه زدی بر نشانه دل من
خدنگ چون نشان از نشانه باز آورد

دلم بخدمت زلف تو کرد چون سر گل
نگرده پای گل آلوده شانه باز آورد

شد آب خاکم بر باد ده بجز باده
بیار کآتش عشقت زبانه باز آورد

عنان عمر شد از کف که آب می بخت است
که دل به توبه شکستن بهانه باز آورد

تو عمر گمشده من ببوسه باز آورد
که بخت گمشده من زمانه باز آورد

هزار کوه و بیابان برید خاقانی
سلامتش بسلامت بخانه باز آورد

بلی از چشم من بر خاک سیل آتشین خیزد | نترسی زانجهان سیلی کزو آتش چنین خیزد
گوزن آسا نیایم زار پیش چشم آهویت | چه کمیت جانم که چندین ناله زین جان حزین خیزد
کله کج کرده می آئی قبای فستقی بر تن | از آن کش چشم بادامست چون ترکی کمین خیزد
چو تو در خنده شیرین و چاه از ماه بنمائی | مرا در گریه تلخم دو دریا بر زمین خیزد
بگیرم تا مرا مثلی سلیمانم نگین ... | بخندی باز یاقوت سلیمانرا نگین خیزد
بهجرت خوشترم زانکه چون ضعفت مجال ... | بهجرت خوش نه ام دانم که از مهر تو کین خیزد
چو زر حرم از دولت بنیم که آب زر تنک می ... | چو چشم آر دلبت بنیم که موم از انگبین خیزد
بره عناب چون بازی کند زلف چنین ... | مرا عناب وار از روی خون آلوده چنین خیزد

تو باری اشک خون می بار خاقانی درین اندوه
که اندر شحنهٔ عشقت هم شحنه ازین خیزد

بر دل غم فراقت آسان چگونه باشد | دل را قیامت آمد شادان چگونه باشد

تو کامران حسنی خوبی قیاس میکن ‌‌ آن کو اسیر هجرست ای جان چگونه باشد
پیغام داده بودی گفتی چگونی از غم ‌‌ آن کز تو دور ماند میدان چگونه باشد
یک لحظه چون گوزنان هوئی برآرم از جان ‌‌ سنگ جانم ار نه چندین هجران چگونه باشد
ناشنیده فراقم وز من طبیب عاجز ‌‌ درمانده اجل را درمان چگونه باشد
خواهم که راز عشقت پنهان کنم زبان را ‌‌ حجرای آب و آتش پنهان چگونه باشد
پیش بپایم و نامه ات بر خاک باز غلطم ‌‌ در خون خاک صید غلطان چگونه باشد
نامه بموی بندی واز رنگ مهر سازی ‌‌ در مهر تو نکوئی عنوان چگونه باشد
بر موی تند دست طوفان گر نیست چشمم ‌‌ چندین بگرد موی طوفان چگونه باشد

خاقانی شست و آهی صد جا گسسته در بر
یارب که من چنینم جانان چگونه باشد

شور عشق تو در جهان افتاد
بیدلان را از آن بجان افتاد

تو هنوز از جهان نزاده بدی
کز تو آوازه در جهان افتاد

آتشی زد غمت تو در جانم
کز شرارش بر آسمان افتاد

تو سلامت گزین که بر جانم
از ملامت بهر زبان افتاد

خصم برگشتنم سبک برخاست
گفت صیدی عجب گران افتاد

کار من مصلحت بجا گیرد
خاصه کین فتنه در میان افتاد

صورت حال من و خصم خاقانی
مثل آن مار و باغبان افتاد

۵۷

روی ترا در رکابش قمر میرود
لعل ترا در عنان شهد و شکر میرود

قافله عشق تو سیر و داند جهان
طایفه عقلها هم باثر میرود

[illegible]

رونق تو را دروغ دیده نشاید از آنکه — ز آتش رخسار تو آب بصر میرود
پیش تو بازار عشق سخت کساد است صبر — نقد روان تو در خون جگر میرود
حاصل خاقانی است دفتر غمها بتو — زان چو قلم بر درت راه بسر میرود

۵۸

دل سکهٔ عشق میگرداند — جان خطبهٔ عاقبت نمیداند
یک رشتهٔ جان بصد گره دام — صبرش گرهی گشاد نتواند
گفتی بمغان درو نشین — کین آتش غم خراب بنشاند
رفتم بمغان و هم ندیدم — کو آب طرب بجوی دل راند
ساقی دیدم که جرعه بر آتش — میریزد و خاک تشنه میماند
بر آتش سوزد آب خضر آوخ — من خاک اسیر باد او داند
چون خاک جرعه جو شدم از غیرت — کو جرعه چرا بر آتش افشاند

دل رفت و نماند ز ساقیم غلط گفتم
هان چشم خست و ساقی و اشکم
جز ساقی و دردی و سفالی و می
ای پیر مغان دل شما مغانی
خمار شما بیار و آن رطلی
کهسار شما ندارد آن سیلی

ق

آن دل که نماند از و کجا ماند
در دست و خم سفال را ماند
از شش دره غم مرا بماند
آمد شد ما دگر نجاند
کو عقل مرا تمام بستاند
کو سنگ مرا ز جا بگرداند

خاقانی نخل عشق شد تازه
کو نخل طلب کز نخل بجنباند

۵۹

دلبر آن به که کسش نشناسد
ماه شب روز به از چارده شب

تو بران به که خسش نشناسد
که نه سگ و عسسش نشناسد

مست تو عاشق و پوشیده چنانکه / کس خمار هوسش نشناسد

دل هم از درد بجائی به ازانکه / هر طبیبی مجسش نشناسد

گنج گنج آن بختی سرمست که کس / هاو هوی جرسش نشناسد

کوس سوار یکه شود کشته عشق / عقل داغی فرسش نشناسد

عاشق از روی شناسی بلاش / خرم آنکس که کسش نشناسد

عشق را مرغ هوامی باید / کین هوا گون نفسش نشناسد

استخوانی طلب از جای همای / که بصحرا مگسش نشناسد

آسمان هر که نزاید نکشد / زانکه فریاد رسش نشناسد

رو ستم بین که بخوان زیر سپهر / کند آهنگ و کسش نشناسد

خوش نفس دارد خاقانی لیک / چرخ قدر نفسش نشناسد

حسن تو خیال بر نتابد — عشق تو زوال بر نتابد
چون روی تو بی نقاب کردد — آفاق جمال بر نتابد
کر بوسهٔ ترا کنند قیمت — یک عالم مال بر نتابد
کز بوسه سخن نگویم ایرا — دیوانه هلال بر نتابد
جان بر تو کنم نثار نی نی — صراف سفال بر نتابد
خاقانی را کش چو کشته — میدانکه وبال بر نتابد

۶۱

روی تو چون نو بهار جلوه گری میکند — زلف تو چون روزگار پرده دری میکند
وانکه اگر سامری کرد بعجب در زنگ — چشم توز سحرها ناحضری میکند
مفلس من هم ترا از بر من می سپرد — سرکشی از تو مرا از توبری میکند

گر گفتمش گه گهی زلف که چون شب ترا
طره طره از تو طره گری میکند

راضیم از عشق تو گر بدلی راضی است
نیک بدانست کو جمله بری میکند

عقل نه همتای تست کز تو نداند عشق
می نشناسد حریف خیره گری میکند

عشق گری میکند لعل تو و طرفه آنکه
عقل چه خاقانی عشوه گری میکند

خرمی

۶۲۵

روزم به نیابت شب آمد
جانم بزیارت لب آمد

از بسکه شنید یارب هر شب
از یارب من به یارب آمد

عشق آمد و جام جسم در آورد
زان می که خلاف مذهب آمد

هر بار بجسته بدست بودم
این بار قدح لبالب آمد

کاریکه نشد بهمت انشا
راهی که بپای مرکب آمد

رفتم بدرش رقیب او گفت | کین شیفته بر چه مرکب آمد

همسایه شنید آه من گفت | خاقانی مرا اگر تب آمد

ماه را بی نور روی‌ش پیش مقداری نماند | مشک را با بوی زلفش بس خریداری نماند

تا برآمد در جهان آوازهٔ زلف و رخش | کیمیای کفر و دین را روز بازاری نماند

در جهان هر جا که یاد آن لب میگون گذشت | تا شکسته توبه نابسته زناری نماند

گر درین آتش که عشق اوست در درگاه او | آبروی ماند کس را همدران باری نماند

آن زمان کز بهر دونان عشق او خلعت درید | ای عفا الله خود نصیب من کله‌واری نماند

زان گلستان کز دست خسان ناگل رسید | ای عجب گوئی برای چشم من خاری نماند

شرط خاقانی است با جور و جفایش ساختن | چون کند خاصه که در عالم وفاداری نماند

ز خوبان جز جگر خاری نیاید — ز بدعهدان وفاداری نیاید
ز ایام و ز هر که ایام پرورد — بنسبت جز جفاکاری نیاید
ز خوبان هر که آهیش آزمائی — از او جز زشت کرداری نیاید
چو نیکان گر بدی جوئی توان یافت — ز بد گر نیک انگاری نیاید
ز می سرکه توان کردن ولیکن — ز سرکه می طمع داری نیاید
دلا یاری مجوی از یار بدعهد — کز آن خونخوار جز خواری نیاید
پری را ماند آن بی شرم اگرنه — ز مردم مردم آزاری نیاید
تو یاری از حریفان تا بجوئی — کز ایشان خود بجز یاری نیاید
چه سود از ناله کاندر چشم صحبت — ز نفخ صور بیداری نیاید

بناله یار خاقانی شو ای دل
که از یاران ترا یاری نیاید

زهر به یاد تو شکر گردد | شام بر روی تو سحر گردد

درد عشق تو بوالعجب دردیست | گرچه درمان کنم بتر گردد

نتواند نشاند درد دلم | که شفا هم بگلشکر گردد

من کشم رطل عشق در بغداد | هم کشم گر بکر سر بدر گردد

بر تو تا زنده ام بدل نکنم | گرچه کار جهان دگر گردد

بر نگردم من از تو تا عمرست | آن ندانم که عمر بر گردد

خاک درگهست هست خاقانی | گر قبول تو نامور گردد

بنده خاقانی از تو سر درگشت
بس نماند که تاجور گردد

۶۶

عشق تو در آمد ز درم صبر بدر شد | احوال دلم باز دگر باره دگر شد

عهد بخورد دوری که مرا صبر و دوئی بود	آن عهد بپای آمد و آن صبر بدر شد
تا صاعقهٔ عشق تو در جان من افتاد	از واقعهٔ من بهمه جای خبر شد
تا باد و دو زیقین ترا زیر و زبر کرد	از آتش غیرت دل من ریز ریز شد
در حسرت روزی که بود وصل تو روزی	روزم همه تاریک بامید قمر شد
بر بود مرا حال بدان شکر نکردم	تا لاجرم آن حال که بود بدر شد

صبر ۶۶	هان ای دل خاقانی خرسند همی باش بر هرچه خداوند قلم راند قدر شد	رقم

آنرا که غمگسار تو باشی چه غم خورد	وآنرا که جان تو ئی چه دریغ از عدم خورد
شادی بر وی آنکه بروی تو جام می	از دست غم ستاند و بر وی چه غم خورد
بر درگه تو تا که کسی را رسد که او	چون طبلهای زخم گران بر شکم خورد

هر کس که پای داشت بعشق تو گز نان هزینها — از دست روزگار دوال ستم خورد

عشق تو بر سر همه عشاق آب خورد — گر مرد اوست بر سر ابدال هم خورد

زلف تو کافریست که هر دم بتارگی — خون هزار کس خورد انگه که کم خورد

عالم تراست گوئی خاقانی آن تست
او آن حریف نیست کز نیکو نه دم خورد

بسبب

رخ ز زلف سیاه می پوشد — طره زیر کلاه می پوشد

عارض او خلیفهٔ حسن است — زان قبیل را سیاه می پوشد

یوسفان را بچاه می فکند — وز جفا روی چاه می پوشد

بر در آوازهای هر بتان — ناله دادخواه می پوشد

آهوان را بسبزه می خواند — دام زیر گیاه می پوشد

[illegible]

حال خاقانی ار چه میداند خود
آب رز از برگاه می پوشد

رباعی ۶۹

آواز حسنت ای جان هفت آسمان بگیرد
زلف تو گر بعادت خود را کمند سازد
زنفیست عارض تو کاندر شناه خوبی
دریای فتنه گندست هجر تو عالمی را
وصلت بکار ایشان دست از میان برآرد

خورشید

سلطان عشق ای جان هر دو جهان بگیرد
مرغ از هوا در آرد مه ز آسمان بگیرد
چون از افق برآید آفاق جان بگیرد
با وصل خود نکوئی تا دست شان بگیرد
گر هجر تو بزودی جان از میان بگیرد

گر خوی خوش نداری خاقانی آن ندارد
داند که خوش نگاری این راه آن بگیرد

۷۰

آنچه عشق دوست بر من میکند با والله از دشمن بدشمن میکند

[illegible]

رباعی خوش بودن بچه ... از عاشقان ... از خاقانی ... گر خوش نگاری ... مولانا سید محمد صادق سلمه [illegible]

خرمن ایام من با داغ اوست		او باتشش قصد خرمن میکند
این دل سرگشته همچون لولیان	ق	باز دیگر جای مسکن میکند
همچو مرغی از بر من پی برد		نزد بدعهد نشیمن میکند
پیش من از عشق بر سر میزند		پی هم اندر پی به بی من میکند

۶۰

آه ازین دل کز سر گردنکشی
خون خاقانی بگردن میکند

عشق تو اندر دلم شاخ کنون میزند	وز دل من صبر را بیخ کنون میزند
از سر میدان دل حمله همی آورد	بر در میدان جان مرد طلب میزند
عشق تو عقل مرا کیسه بصابون ازد	تواند ره ما هوش را خانه فروش میزند
دور فلک بر دلم کرد ز جور آنچه کرد	خوی تو نیز از جفا یاری او میزند

افضلی از خشک و تر رفته بسمت تو یک
شعر بوصف تو آمده چونکه بزرینه بند

نی شاخ من بشاخ وصال تو در رسید	نی وهم من بوصف خیال تو در رسید
این چشم شوربخت ترا دیده یک نظر	چندین هزار فتنه در آن یک نظر رسید
عمریست کز تو دورم و در دل شکسته ام	نی از توام سلامی نه از تو خبر رسید
از دست آنکه دست بوصلت نمی رسد	جانم ز لب گذشته ببالای سر رسید
هر تیر کز گشاد ملامت برون شد آن	بی آگهی بسینه مرا بر جگر رسید
با اینهمه بیک نظر از دور قانعم	چون از قضا و قدر مرا اینقدر رسید

دوری گزیدن از تو در دل اندیشه
خاقانی این سخن ز دل خویش بر رسید

عشق تو آتش است که دود از جهان برآرد
زلف تو عنبر است که آتش ز جان برآرد

هم بامداد خورشید از رنگ خاک تست
وز خجلت آه گویان سر ز آسمان برآرد

یارب چه عشق داری کار ز هم کس نه آرد
آنرا که آشنا شد از خانمان برآرد

قصد لب تو کردم زلفت همی نگفت
از هجر خاقانی تو کت از جهان برآرد

در زلف تو خروشد کار دل جهانی
لب را اشارتی کن تا کارشان برآرد

ای تا بهجر مردی کن پای از میان برآرد
تا وصل بی تکلف دست از میان برآرد

خاقانی این سخن گفت ور از زبان ببسته
تا ناگهی نباید کز تو فغان برآرد

دلم ز راه هوای تو بر نمیگردد
بدل مجوی که با تو بدل نمیگردد

هوای تو ز دلم ز استر نمیگردد
دگر مشو که غم تو دگر نمیگردد

[illegible]

اثر نماند ز رنگ من در غم تو این عجب است | که در دل تو از این غم اثر نمیگردد
به بستهٔ کار من از فرقت تو زین هر آب | هزار شکر کنم چون تبه نمیگردد
بجز ز ... همه کار نجم صل همچون زر | ز بی زریست که کارم چو زر نمیگردد
مرا ز بخت خود دست این خود عجب دارم | اگر جهان بچنین بخت بر نمیگردد
اگرچه آب فراقت ز فرق من بگذشت | دلم خوش است که کعب تو بر نمیگردد

ره

کدام روز که پیش در تو خاقانی
شهید وار بخونابه در نمیگردد

آن کوچهٔ تو دل ربای دارد | بر فرق زمانه پای دارد
سخت آباد است خانهٔ عشق | تا روی تو کدخدای دارد
خوش خوش عطاری است باد شبگیر | تا زلف تو مشکسای دارد

[illegible]

خانهٔ آبادی عشق بزرگی را است آمد که مانند زیبائی روی تو همچو خویش ... کدخدای باشد ۱۲ منه مد ظله
عطاری باد شبگیر لقب خوش عطاری و مشکباری که عطار خود از زلف عنبرین تو یا از رخسار یاسمین و سمن بر خوشبوی گرفته است ۱۲ منه مد ظله

جان گر ز تو درین مقام درد ست / آهنگ دگر سرای دارد

هیهات که روی دل ز بابت / با ما بوصال رای دارد

سلطان سعادت آنچنان هست / کاندیشه هر گدای دارد

خاقانی را از آن گذشتست / تا خاک در تو جای دارد

چون زلف یار گیرم دستم بیارب آید / چون پای دوست بوسم جانم بلب آید

هر شب ز دست هجران چندان بیارب آیم / کز دست یارب من یارب بیارب آید

تا خط تو دمیدنش بگریزم از غم او / افضل سفر نشاید چون نه عقرب آید

ردیف الذال

مجنون که عیشش از غم لیلی شود لذیذ / هر نان بکام او چو تنی شود لذیذ

[illegible]

حشمت بلند تست و کجا میرسد بصلح | کی اضطراب همچو تسلی شود لذیذ
این تلخ گریه را شکر آمیز کن بخند | تا گریه ام چو خندهٔ لیلی شود لذیذ
چون سنجه کنم حدیث تو با ذوق اهل حال | کاری کنم که لفظ چو معنی شود لذیذ
بی تربیت شمائل حسنت کمال یافت | بی آفتاب میوهٔ طوبی شود لذیذ

خاقانی خوشش بود که چو بوسی کنم سوال
مانند بوسه بر لبش آری شود لذیذ

۲

دل که در گردن جان داشتمی چون تعویذ | سیل اشک آمد انداخت بجیحون تعویذ
باامید یکه ز دیدار تو روشن گردد | می نویسد همه شب چشم من از خون تعویذ
عاقبت هوش دلش رفت چو بشنید اشک | هر که از بهر خرد خواست ز مجنون تعویذ
نغمهٔ آه و فغان از چه سر در نی نیست | مطرب عشق نگر بست بقانون تعویذ

کس نه دانست و نه بیند بجهان خورشیدی | هست تا از مه و خور در بر گردن تعویذ

آه شد آتش دل صندل سر شد دم سرد | طرفه حالیست درون آتش بیرون تعویذ

خاقنی گشتیم بدنام نیم پند پذیر

جان و تن شد چه کند فائده اکنون تعویذ

ردیف الراء بی نقطه

پیش لب تو حلقه بگوشم بنفشه وار | لبها بنفشه رنگ ز تبهای [illegible]

زان خط و لب که هر دو بنفشه و شکرند | وقت بنفشه دارم سودای بی شمار

سودا ببرد بنفشه و شکر چرا مرا | زان شکر و بنفشه بسودا رسید کار

از بسکه غم خورم ز سپهر بنفشه رنگ | زان زلف چون بنفشه دل من بسوخت زار

بازار دل بنفشه صفت تحفه کند | اندر دل مخالف دین شد بنفشه کار
سلطان اعظم آنکه به تیغ بنفشه فام | خیلش نمک نیست برنگ بنفشه وار
تیغ بنفشه گونش بر دشاخ خیزرانکه | بیخ بنفشه بوی دهان شه ابخوار
گر پیش ما ببوی بنفشه برد نمک | خاقانی بنفشه دلم خواند روزگار

۲

دل برده عشق تست بگیره | جان تحفه وصل تست بپذیر
تن هم سگ کوی تست دانی | دانم که نیرزد این بنخجیر
گفتی که بجوی تا بیابی | جستیم و نیافتیم چه تدبیر
در کار دلی که گره تست | تقصیر نمیکنی ز تقصیر
تیری ز قضای بد بسبب کرد | آمد دل من نجست ازین تیر

آن تیر ز شست تست زیرا | نام تو نوشته بود بر تیر

خاقانی اگرچه هست کس نیست	هم هیچ مگو بهیچ بر گیر

۳ هیچ

ای خواجه حساب عمر بر گیر	زین خط دو رنگ شام و شبگیر
جز خط مزور شب و روز	حاصل چه ازین سرای تزویر
خوابیست جهان و زهر لقمه	خوابیست حیات و مرگ تعبیر
جانی ز تو بستند و دادند	فرزند ترا بگاه تصویر
فرزند که از تو بستد ایام	آن جان بتو باز داد تقدیر
او زود شد و تو دیر ماندی	این سود بران زیان همیگیر
کین نوحه نوح و تنگ داود	در یوسف تو نکرد تاثیر

خاقانی از آنده رشیدت
تا کی بود اشک و نوحه بر خیر

خونریزی و نندیشی عیار چنین خوشتر
زان غمزه دو دو افگن آتش فگنی در من
هر روز بهشیاری نو نو دلم آزاری
الحق جگرم خوردی خونریز دلم کردی
نور نهی نهان از من چون ریزی زیان من
انصاف غمت دادم گر زهر غمت ادم
من کشته دلم امید عیسی جان دردم
اسکندر ثانی بین جمشید کیانی بین

دل دزدی و دیگر زی طرار چنین خوشتر
هم دل شکنی هم تن دلدار چنین خوشتر
مست آئی و عذر آری ار چنین خوشتر
موئیم نیاز ردی بیکار چنین خوشتر
بوس از تو و جان از من بازار چنین خوشتر
غم میخورم و شادم غمخوار چنین خوشتر
هم عاشق از ینسان به هم یار چنین خوشتر
خورشید معانی بین آثار چنین خوشتر

کیخسرو جان بخشت با فر سیاوخشست — بهرام فلک خشتست رهوار چنین خوشتر

این وتر دری باید از کوکب دری به — گز دست عطارد زه گفتار چنین خوشتر

خاقان ملک اعظم شروانشه عیسی دم — می زنده کند عالم کردار چنین خوشتر

این زنده منم بی تو گم باد تنم بی تو — گز زیستنم بی تو بسیار چنین خوشتر

خاقانی جان افشان بر خاک در جانان — گر عاشق صوفی جان ایثار چنین خوشتر

خیز با بام گل باده گلگون بیار — نوبت شادی بکوب نو بر اکنون بیار

دست مقامر ببوس نقش حریفان مجوی — بزم صبوحی بساز نقل دگرگون بیار

شاهد دل ناشناست در زبان گرم شد — مطرب جان خوش نواست نغمهٔ موزون بیار

شرط صبوحی بود کاو زر و خون رز — خون سیاوش بده گاو فریدون بیار

[illegible]

پیش که باده شوند خرد و شاقان چرخ
بر برگ گل سازشان ساغر گلگون بیار

باده بکم کاسستان تا خط بغداد ده
بهر لب خاکیان یک دو خط افزون بیار

غصهٔ ایام ریخت خون چو خاقانی
شو دیت خون او زان می چون خون بیار

پیش صبا نثار کنم جان شکوفه دار
تو عقد عنبرین شکوفه کنند نثار

ای مرد باشگوفه چه سازم طریق بس
این بس مرا که دیدهٔ من بشگوفه دار

جانم شکوفه وار شگافان شد از هوس
چون حجبهٔ شکوفه بر انداخت نو بهار

هر شب که بر شگوفه شود روی آسمان
در چشم من شگوفه وش آید خیال یار

شاخ شکوفه دار امیدم شکسته شد
چون از شکوفه قبه نو بست شاخسار

کو آن شگوفهٔ طرب و میوهٔ دلم
اکنون که بر طلسم شگوفست میوه دار

چون زان شگوفه عارض امید به نبود | امید من بهر و لطفی شگوفه وار

هست از شگوفه نغز تر و شوخ دیده تر
خاقانی از شگوفه امید بهی مدار

بر سر من نامدست از تو جفا جوی تر | در همه عالم توئی از همه بدخوی تر

گیر که من نیستم شو ز خود انصاف ده | تا بجهان کس شنید از تو جفاجوی تر

گفتم هستی چو گل هم خوش و هم بیوفا | لیک نگفتم که هست گل ز تو خوشبوی تر

بود گناه من آنکه با تو بیگانه شدم | نیست از آب دو چشم هیچ گنه شوی تر

تا دل من شوی تست بارگه صبر شد | هست بکوی عدم بلکه از آن سوی تر

هست خورشید حسن لاجرم از وصل تو | هر که بنزدیک تر از تو سیه روی تر

خاقانی است کمتر عشاق تو در صف عشق
لیکن در صف تو اوست سخنگوی تر

رحم کن زخشم نظره بازگیر | لطف کن لطف خبر باز مگیر
گیرم آتش زده در جانم | آخر آنم زجگر باز مگیر
گر ببستی سخنی گفتم و رفت | سخن رفته زسر باز مگیر
گنه کرده بنا کرده شمار | عذر بپذیر و نظر باز مگیر
گلبن مهر تو در باغ دلست | آب از گلبن تر باز مگیر
از چو من هندوک حلقه بگوش | گر گناهیست کمر باز مگیر
آخر ای بوسه که روزی دادی | داد روزه دگر باز مگیر
گر زکان زر بجهم دیدی | چون خسیسان بصفر باز مگیر

هان چو خاقانی بمیدان هوست | دل بدادی سر و زر باز مگیر

محرم رویت هلال گرده زر بیند چون بماه ماه صفر آید اشاره دبیغو محرم الحرام

۹

حدیث توبه رها کن سبوی باده بیار | سرم کدو چکنی یک کدوی باده بیار

دو قبله نیست روا با صلاح یا باده | سر صلاح ندارم سبوی باده بیار

ز صبح شام که گلگونه بوی غالیه است | مرا فریب مده رنگ بوی باده بیار

عنان شاهد دل گیر دست بر خیزد | ز راه زهد بگردان بگوی باده بیار

ببین که عمر گریبان دریده می گذرد | بگیر دامنش از ره سبوی باده بیار

منادیان قدح را بجان زنم لبیک | چو من چه نفی لبیک گوی باده بیار

صبوح گویم سبوح گوی چون باشم | گر چون ملامتی رخصه گوی باده بیار

بجوی بار بهشت چکار خاقانی | دل تو باغ بهشت است جوی باده بیار

۱۰

آن خال چون مشکین ببین آن زرد گندم گون نگر | در خاک راه تو مرا چو جرد دل پرخون نگر

هست آن پری خسارهٔ نسل آدم | سوی بنی آدم همه زان وی مگون نگر
من تلخ گریم چون قدح او خوش بخندد همچو می | این گریهٔ ناساز بین وان خندهٔ موزون نگر
باغی ست خط او سنبلش مار افسون گر در | شهری چنین بنهاده سر بر خط آن افسون نگر
او آتش است و جان و دل پروانه و خاکسترش | خاکستری در دامنش پروانه بیرون نگر
بسیار دیدی در غمش بازار جان آراسته | آن چیست کانگه دیده بازار من اکنون نگر
دل گشته ام در پای تو شب زنده دارم | خواهم همه شب کاسته زین در که دور افزون نگر
من عاشق و او بی خبر او ماه و من شیفته | او واز من و من زو و بدین احوال بوقلمون نگر
در غمزهٔ جادوی او نیرنگ نگار رنگ بین | در طبع خاقانی کنون سودای گوناگون نگر

او دل ۱۱

در جهان کس نیست اندوه جهان کس مخور | کوس عزلت زن و آل ایگان بس مخور

دامن اندر چین نشاط چشم کس مبین — گردن اندر کش قفای امتحان کس مخور

آنکه کس دیدی کنون مقلوب کس شد پایمال — شیر مردا هیچ سوگندی بجان کس مخور

چون فلک با تو نسازد تا دگر اکنون بساز — گر خوری عیب ایزدان پس از خوان کس مخور

چون سگ و زاغ استخوان زن ان اکنون — از تن خود گوشت خور از استخوان کس مخور

در منبر فرزندانت تا نمی گردد کبوتر سبحه — صید دست خویش خور طعم از دهان کس مخور

می توانی گر کف روحانیان هم‌شت چرخ — قدر خود بشناس قوت از خوان خان کس مخور

آنچنان باران صدف کردار وقت تشنگی — ماهی آسا آب را از آبدان کس مخور

تا کی از زیرکسان روزی خوری چون ... — شمع وار از خود غذای خور خوران کس مخور

گر کسی از زعفران شادی فزاید گو فزا — چون تو با غم خو گرفتی زعفران کس مخور

چون تو اندر خانهٔ خود میهمان خرمی — یاد جان خویش خور یاد از روان کس مخور

هان که خاقانی جهان را از سود کس نماند
خون دل میخور که نوشت با دنان خود مخور

۱۲
ز الکعبه دل درون تا دمار | برون دیر صورت کنی زرنگار
زهی کعبه ویران کنی در میان | تو از اهل فیلی تر اصحاب غار
گر اینجا بسنگی نیائی فرود | هم از تو بسنگی بر آید دمار
گر اول به پیلی کنی قصد سنگ | هم آخر بمرغی شوی سنگسار
مهر قفل زرین کعبه بدانکه | در دیر را حلقه آید بکار
رهت سنگلاخست خاقانیا | خرت سم فگندست پنج بار

۱۳
پیام دوست نسیم سحر دریغ مدار | بیا ز گوشه نشینان خبر دریغ مدار
بچشم من که نه بینند بکار سرمه طهور | غبار تازه ازین رهگذر دریغ مدار

کنون که بر کف قسمت آبروی من است | از ره دامنم گهر ای چشم تر دریغ مدار
علاج رخنهٔ دل به از این نمیباشم | دوباره کاوشش یک نیشتر دریغ مدار

۱۴۱ بجام پیر مغان بزن هوش خاقان را | برای گم شده راهبر دریغ مدار

سرهای سر اندازان در پای تو اولی‌تر | در سینهٔ جانبازان سودای تو اولی‌تر
ای جان همه عالم ریحان همه عالم | سلطان همه عالم مولای تو اولی‌تر
ای داروی مهجوران جان داروی رنجوران | صبر همه مستوران سودای تو اولی‌تر
خواهی که کنی یاری آن یار منم باری | گر تشنه‌ام باری دریای تو اولی‌تر
خرم تر از آنکه من کز خوی توام غمگین | گر هیچ کنم تسکین صفرای تو اولی‌تر
دل گر همه دریا ند جان بر سرش افشاند | چون جای تو او داند او جای تو اولی‌تر

رائی تو بکین توزی و آزردن جان سوزی	چون پیش لبت دوزی هم رائی تو اولی تر

تا تو پری مانی شیدای تو ام دانی
یک شهر چو خاقانی شیدای تو اولی تر

فتاده ام بطلسم کشاکش تقدیر　　نه گرد خانه بدوشم نه خاک دامنگیر

دل رسیده و شوق بهانه خود دارم　　که دیده است دو دیوانه را بیک زنجیر

چه شکوه‌ها که نه بستم ز رهنمائی دل　　دلیل رهزن و من مست خواب و ره خطیر

خدا ز یار شناسا اگر دل نصیب کناد　　رسیده خاطرم از دام راه بی تاثیر

نفس گسیختن مرغ اسیر پرواز است　　مباد صید رهائی شوی ز دام صفیر

دلی که بال و پری در هوای خاک زند　　ندید خواب شگفتن چو غنچهٔ تصویر

ز سینه تا بلب آئین نشتر دارم　　حدیث از جگر پاره میکنم تفسیر

[illegible]

تو گر تفحص عنقا غبار خواهی شد | چرا غزال قناعت نمیکنی تسخیر
ز فیض دولت بیدار دیده میخواهم | که صبح راد هم از گریه تو نشه شبگیر

تو خاک فتحی که تاراج امتحان زر
زگرد کوره وارستگی طلب آید

ردیف الزاء

روز عمرم در شب افتاد دست باز | ور نشیبم روز عمر از دست باز
گوئی اندر دامن آمد پای دل | کز سر آن در سر افتاد دست باز
چون نشیمن گر که خورشید آید | راست بالای سر استاد دست باز
قسم هر یک جرعه بود از جام جم | آن من تا خط بغداد دست باز

[illegible]

همچو آب از آتش و آتش در آب | دل بجوش وتن بغربادست باز

شناسیدم کالماس بار د چشم ازانکه | پند من بر کوه پولادست باز

شد زبانم موی و شد مویم زبان | از تظلم کین چه بیدادست باز

سینهٔ من کاسمان در خون اوست | از خرابی محنت آبادست باز

از مژه در آتشین آبم که دل | غور این غمها برون دادست باز

رخت جان بند خاقانی ازانکه
دل در غم خانه بکشادست باز

۲

ای دل از زنار نگسستی هنوز | رشتهٔ پندار نگسستی هنوز

خاک هر سو خون تست از کوی یار | پی ز کوی یار نگسستی هنوز

تن چو جان از دیده بادیدار ماند | دیده زان دیدار نگسستی هنوز

[illegible]

در رشتهٔ کار رها شد دیدهٔ عمر — هم گفتم زان کار نگسستی هنوز
بر سر بازار عشق آبت برفت — یا از آن بازار نگسستی هنوز
تا ختنی بر پشت همت سالها — تنگ آن رهوار نگسستی هنوز
رشتهٔ جانم ز غم یک تار ماند — شکر کن کان تار نگسستی هنوز
لاف یکرنگی مزن خاقانیا — کز میان زنار نگسستی هنوز

۳

نبرد چاه امل خر رسن عمر دراز — مصلحت نیست که گردند بهم محرم راز
قصه کوته نکند توشه اگر خاک دری — چرخ را اگر دکند این غم و درد دراز
درگه شیر خدا شان عرب جان عجم — که جدا گشته ز گردون حقیقت ز مجاز
عاجزم تشنهٔ اظهار خطاب آمده‌ام — خسروا رخصتی از گوشهٔ چشم انجاز
ای که در وصف جلالت شده انجام آغاز — ای که در کنه کمالت شده انجام آغاز

[illegible]

دعوی بادپائی و لاف سکون و عنصر | نسبت برق یابی و نسبت سحر و اعجاز
کاکل افشانی و افروختن بال و دوش | بر سر کوه عقابیست که واره به پرواز

خاقانی چار طرف را بچمانند از خواب
گاه آرام چو در خواب به بیند تک و تاز

بهر

عکس در آینهٔ ما هم رخ پاک انداز | خیز و در دیدهٔ این مدعیان خاک انداز
احتیاجی نبرم از پی دولت بهما | سایه بر سرم از طرهٔ پیچاک انداز
ساقی آن شیشهٔ می چکنم کاو دم بیهوشی | تو به پیمانهٔ من بادهٔ ادراک انداز
نیست شایان کمانی تو اگر نخچیرم | کرده قربان سر حلقهٔ فتراک انداز
این سخن دوش بمن پیر مغان میفرمود | آبرو ریزی اگر بر قدم پاک انداز

خس شو از بند تعلق بطلب آزادی
آتشی آور و خاقانی بخاشاک انداز

دهان شیشه گشا صبح شد شراب بریز | می لبساغر من همچو آفتاب بریز
هلال عید بود بر سپهر پا برکاب | بجام ساقی گلچهره می شتاب بریز
نقاب برفکن و آتشی بجانم زن | ز دیدهٔ تر من همچو شمع آب بریز
دلم ز دست تو آباد گر نمیگردد | بیار آتش و در خانهٔ خراب بریز
لب تو داد بدستم قدح ز شربت قند | در و ز روی عرقناک خود گلاب بریز
گهی که پیش تو جرم مرا حساب کنند | تو شحنهٔ ز کرمهای بی حساب بریز
ببین بدیدهٔ انصاف نظم خاقانی | طبق طبق ز جواهر بر انتخاب بریز

ردیف السین

ازین مه رنگ تر تاری نپندارم که دارد کس | ازین بی نورتر کاری نپندارم که دارد کس
مرا زلف گره گیرش گره بر دل زند عمداً | ازین تیره گره کاری نپندارم که دارد کس

نماند از رشتهٔ جانم بجز تاری ز خون آلود
ازین باریکتر تاری نپندارم که دارد کس

دهم در سر بر بند ای دل دو گیتی را بگیسویش
ازینسان روز بازاری نپندارم که دارد کس

نسیم صبح جانم را ودیعت آور از گوشش
ازین به تحفه درباری نپندارم که دارد کس

اگرچه زیر هر سنگی چو خاقانی صدف بینی
ازین برتر سخن باری نپندارم که دارد کس

۲

بوی وفا ز گلبن عالم نیافت کس
تا او ستاند عهد دلی خرم نیافت کس

منسوخ شد حدیث جهان زانکه در جهان
هرگز دو دوست یکدل و یکدم نیافت کس

آن حال کز وفای کسی باز گفته‌اند
دیرست تا ز گوهر آدم نیافت کس

در ساحت زمین مطلب کیمیای انس
کاندر خزانهای فلک هم نیافت کس

چندین مگوی مرهم مرهم که هر که بود
در خستگی فرو شد و مرهم نیافت کس

[illegible]

در چار بالش عدل آئی از بساط او کون
کانجا دم مراد مسلم نیافت کس

چون قفل دیره آلت بند ست روز و شب
زان لاجرم کلید درغم نیافت کس

خاقانیا ز عالم وحدت مجوی انس
کانفاس عیسی از دم ارقم نیافت کس

نه بجویم جنه مرا روی تو بس
گل نه بویم گل مرا بوی تو بس

عقل من دیوانه عشق تو گشت
بندش از زنجیر گیسوی تو بس

اشک من باران می ریزد لیک
از پی باران خم موی تو بس

آئینه از دست بفگن کز صفا
پشت دست آئینه روی تو بس

رنگ زلفت بس شب معراج من
قاب قوسین داد ابروی تو بس

طالب ظل همای نیستم
سایهٔ دیوار در کوی تو بس

آسمان در خون خاقانی چرا است
کین مهم را نامزد خوی تو بس

رهنما گشت مرا ناله و افغان جرس
برنیایم دگر از عهدهٔ احسان جرس

ما درین بادیه آن مشت غباریم ضعیف
سر و دستی نرسانیدیم بدامان جرس

چه درین بادیه مجنون کند آرام که نیست
خاطرش جمع ز فریاد پریشان جرس

نشود بسته دهن گر طپش دل واشد
اعتباری نبود بر لب خندان جرس

خاقان اخفا چه کنم حال دل مجروح
هیچ پنهان نشود زخم نمایان جرس

ای پرتو رخسار تو برق افگن فانوس
شمعی چه کند پیش تو در مسکن فانوس

در بزم تو شب از پر پروانه و از شمع
نرگس شگفد انیهمه در گلشن فانوس

[illegible]

افروزد اگر حسن تو در بزم چراغی / آتش نزند از شمع به پیراهن فانوس

با شمع که در بزم کند گرم کناری / خون ست ز پروانه بر گردن فانوس

در محفل یار روشنی از حسن تو باشد / از شمع بلی جان بدمد در تن فانوس

عشاق نسوزند نهان تا که بود حسن / پروانه نگردد دگهی پیرامن فانوس

خاقان نبرد جان شبی از ناوک آهم / بر خود بکشد شمع اگر جوشن فانوس

ردیف الشین

کشد مو بر تن نخچیر تیر از شوق پیکانش / بدل چون رنگ بر گل میدود رحم نمایانش

همین بس در بهارستان محشر خونبهای من / غبارش بوی گل شد در رکاب گرد جولانش

گل پیمانه در دستش ز خجلت غنچه پژمرده
بعارض تا شنا از تاب بی گلهای آتش

نشانش از که میپرسی [illegible]
گرفتاری گرفتارش پریشانی پریشانش

ببالد خرمی بر نوبهار او چه کم دارد
تبسم ارغوان زارش تماشا نرگس‌ستانش

میان انجمن ناگفتنی بسیار میماند
من دیوانه را تنها بریدا آخر بدیوانش

در آغوش دو عالم غنچه زخمی نمی‌گنجد
هجوم آورده بر دلها ز بس تاراج مژگانش

اگر مخمور اگر مستم ز چشم یار میدانم
مرا از من جدا کرده اشارتهای پنهانش

پریشان میشوی حال دل عاشق چه میپرسی
ندیدا نداجل تعبیر یک خواب پریشانش

بنازم شان بیقدری من آن [illegible]
که گردیدار شرف مسند کف دست سلیمانش

ز نیرنگش هوا او از فریب آرزو خاقان
دولت خلد است خالی ساز از طاووس سلطانش

دل معشوق و عاشق غنچهٔ خار مغیلانش | چراغ وادی ایمن فروغ ریگ رخشانش

دل آشفته زنجیر موج سایهٔ خارش | من لب تشنهٔ میخانهٔ چشم غزالانش

لب هر ساغر در بزم مستی یا علی خوانش | دل هر قطره در بحر هستی سبحه گردانش

سحاب دست او انگیخت در صبح ازل بی نم | اگر دریای بخشیدن ابد می بود پایانش

نم هر قطره از آشوب طوفان بتهٔ ایمانش | دل هر ذره در تسخیر عالم بند فرمانش

نمیگردد تسلی ذره خاقانی من جاهل | بجای قطره گر خورشید بارد ابر احسانش

هر دل که غم تو داغ گردش | خون جگر آمد آب خوردش

چون کوشم باغمت که گردون | کوشیده نبود هم نبردش

در درد فراق تو دل تو | جان داد دگر دهیچ دردش

افسوس و دریغست که در درد فراق تو جان دادم

دور تو گذشت روز عمرم — نزدیک شد آفتاب زردش

در بابل اگر نهند شمعی — زینجا بکشم بباد سردش

وصل تو دو اسپه صورت باد — هیهات کجا رسد بگردش

خاصه که بشعبده بی‌نظیرست — در حملهٔ آفتاب گردش

خاقانی را جهان بسر آید — دریاب که نیست یار مردش

کو نسیمی که مرا سوی گلستان کشدش — که گریبان من آویزد و دامان کشدش

در میان دو بلا دل چکند خاطر جمع — که گهی کاکل و گه زلف پریشان کشدش

جان نمی‌آیدم از سینه برون زود بیا — تا که چشم تو بسرپنجهٔ مژگان کشدش

جذبهٔ خواب زلیخاست بیوسف معلوم — که بدولت کدهٔ مصر ز کنعان کشدش

گو تابان ترک کمانداری که تیرم زند / چند تحتی زد دلم همره پیکان کشدش

تشنه میرم افسوس که غمخوار تری نیست / تا مرا بر لب آن چاه زنخدان کشدش

چشم مخمور ترا می نخند رفع خمار / تا نه پیمانه از خون شهیدان کشدش

ما اسیران همه لب تشنه آب تیغیم / کاش تکبیر وز هوس جانب زندان کشدش

صرصری انقدر از گریه خاقان بگذر / زود باشد که همه تیغ بطوفان کشدش

۵

عقل با سلطان جان میخواندش / فتنه آخر زمان میخواندش

منسر طائر تا لب خلالش دید / طوطی شکرستان میخواندش

با ملاحت در لحسن آمیخت ست / هر که این می بیند آن میخواندش

تا لبش را لب نخواند زینهار / زانکه روح القدس جان میخواندش

تا خیال چهره‌اش در چشم ماست — هر چه در گونست کان میخواندش

گوییا از اختران چشم من + — هر که دیدست آسمان میخواندش

در محبت جان را خاقانیا — دربر دل رایگان میخواندش

چو بخنده باز یابم اثر دهان تنگش — صدف گهر نماید شکر عقیق رنگش

بکنند رخ بناخن بگزند لب بدندان — همه ساحران بابل ز دو چشم شوخ و شنگش

اگر از قیاس جان را جگر آهنین نبودی — نتواندی کشیدن به ستم دل چو سنگش

بگه صبوح زهره ز فنگ همی سراید — ز صدای صوت زارش ز نوای رود چنگش

چو گشاد تیر غمزه ز خم کمان ابرو — گذرد ز سنگ خارا ز دل خدنگش

لب اوست لعل و شکر من اگر نه شور بختم — شکرین چراست بر من سخنان چون شکر تنگش

لب او شست آب حیوان ولهم از طلب بکند
خضر دگر شوم من اگر آرزی بخنگش

ردیف الصاد مهمله

صنم شنگو در میخانه میرقص | نوائی میزن و مستانه میرقص
عجب ذوقی بود با رقص مستی | تو نیز ای باده در پیمانه میرقص
برافشان دست بر ناموس آنگه | میان محرم و بیگانه میرقص
بجان با غیر جانان در میامیز | بتن با عاقل و دیوانه میرقص
دل از تمکین شود بی ذوق پنهان | گهی کودک شو و طفلانه میرقص
چو خون از زخم صید کشته میجوش | چو دل در سینه پروانه میرقص

مشو خاقانی رهین باغ و بلبل
ببانگ جغد در ویرانه میرقص

ردیف الضاد المعجمه

فصل گل است و شکر نسیم بهار فرض
می در پیاله و جیب گل در کنار فرض

چندان اسیر شد دل وارستگان که گشت
شکر کرشمهای تو بر روزگار فرض

صیاد غمزهٔ تو چو زه بست بر کمان
گردید عشق ناوک او بر شکار فرض

زبیم که ترک غمزهٔ زنهار دوستیت
بر شکر گوی زخم کند زینهار فرض

از بسکه قابلیت عشق تو داشتم
گردم عطای حسن تو بر کردگار فرض

منت بود ز میکده جذب نسیم می
در دگرش بناصیه جذب غبار فرض

زان مانده ام ز طاعت من کز هوای نفس
برگردنم نهاده طبیعت هزار فرض

انکار فیض شاهد می فرض بر فقیه
بر ما اطاعت صنم میگسار فرض

تا کی سؤال سنت و فرض ای فقیه خیز
ناز و نیاز سنت و بوس و کنار فرض

خاقانی اهل صومعه ساغر بده که هست
بر صوفیان باده نهان کش خمار فرض

ردیف الطاء المطبقه

گر بگویم ز نظر دوست نهانست غلط
ور بگویم که بهر دیده عیانست غلط

شش جهت فیض پذیر از نظر حرمت اوست
ور بگویم که بسوی نگرانست غلط

میکشد زارم و اصلا گنهی نیست مرا
ور بگویم که مرا دشمن جانست غلط

تیر دلدوز شهیدان همه از ترکش اوست
ور بگویم که از آن شست کمانست غلط

جز گمان هیچ ندارم بکف از صدق خبر
ور بگویم که همین محض گمانست غلط

صدق اسرار درون عقل چو برهان سنجد
همه را زان غلط انکار روانست غلط

خاقان از بیخبری خواند غلط شمارے
گوهرش گر بشناسی که چه کانست غلط

ردیف الظاء المعجمه

در پس او میرود غافل چه خط / ظلم بر من میشود مایل چه خط

در گلستان سیر حسنت میکند / بس نمی استد میشود حائل چه خط

تهمت بستی خوش نگاهان تهمت است / دل نمیدارند ز اهل دل چه خط

چون نباشد یار هم بستر بشب / خود نگوئی از مه کامل چه خط

ای شبیه گیسوی زهره سحر فن / بر ده هاروت از چه بابل چه خط

می شده روشن بیاغ چون چراغ / شمع در فانوس این محفل چه خط

یار غافل جان دهی خاقانیا / میکنی بر خویش این مشکل چه خط

اگر تو خنده کنی از گل و شراب چه حظ / و گر تو زهر دهی تشنه را ز آب چه حظ

اگر بسایهٔ حسن تو جویم از خورشید / ز دشمنی شب و مهد آفتاب چه حظ

کمال حسن و نشاط جمال در جلوه است / هزار سال نهفتنش در نقاب چه حظ

عنان این دل صد جان شکسته زن بگذار / ستم نواز شها از دهِ خراب چه حظ

ز آسمان طلبیدم نشان راحت گفت / اگر سؤال غلط باشد از جواب چه حظ

سبوی دردکشان محتسب شکست ببین / اگر دلی بخراشد ز احتساب چه حظ

تلافی غم شب میکنم بخواب صبوح / اگر نه تلخی غم بشکند ز خواب چه حظ

نشاط فارغ و اندوه عاشق است شراب / اگر ملال نیفزاید از شراب چه حظ

بگو که گوش بواعظ نمیکند خاقان / ندیم میکده را از آیت عذاب چه حظ

ردیف العین

باز این منم مصبد دل خشنود در سماع
دیوانه وش ز نغمهٔ داود در سماع

رویم بروی دلبر قوال در سرود
دستم بدست شاهد مقصود در سماع

پرهیز ای فرشته که اینک بتوش فرق
افشاندم آستین می آلود در سماع

باز آنچه شور بست که خونابه ریزش
چندین هزار زخم نمک سود در سماع

زاهد که بود زمزمه دشمن بذیر عشق
آمد بهیم زمزمهٔ عود در سماع

هنگام مردن است طبیبم بخون بیپ
دارم چو بنیان نتوان بود در سماع

خاقانی یاد آمده بزم سرود باز
بر روی آتش آمده چون دود در سماع

[illegible]

ردیف الغین المعجمه

چنین که آمده منظور لطف شاه چراغ
بناز گو بشکن گوشهٔ کلاه چراغ

ز نور معرفت حق بشاه در سخن است
صباح طلعت خورشید شامگاه چراغ

بروشنی شب و روز زمانه یکسانست
از آن زمان که جهان مجلس است شاه چراغ

فروغ ناصیه روزگار چهرهٔ اوست
که بر فروخت بدلها ز هر نگاه چراغ

چراغ هستیش از نور مطلق است که هست
بچشم فقر چراغ و بچشم جاه چراغ

چراغ تا شده منظور شد بدست ادب
فلک گذاشته بر گوشهٔ کلاه چراغ

براه معرفت حق خود است هادی خویش
چراغ را نبرد کس به پیش راه چراغ

طواف انجمن شه چراغ راه دل است
ورای خاقانی زین انجمن بخواه چراغ

ردیف الفاء

باز بمیدان ما فوج بلا بسته صف
پای فلک در میان رسم امان برطرف

خرقه شگافان شوق بی دف و نی در سماع
جنبش ایشان شنیده تابع قانون دف

جان قدیم اشتها مانده همان ناشتا
وین تن حادث غذا معدن آب و علف

چیدم و دیدم تمام آبی و تابی نداشت
میوهٔ این چار باغ گوهر این نه صدف

گفتیم ای خود فروش خود چه متاعی بگو
گر بخری شب چراغ ورنه فروشی خزف

بشنو و بو کن اگر هستی و مغز نیست
ز رمز نه لو کشف لخلخه من عرف

ره روی خاقانیا دوری منزل ببین
رو که مدد میکند همت شاه نجف

ردیف القاف

غم میگزد دل من من میگزم لب عشق	سیرم ز تلخی غم نازم بمشرب عشق
دانای شهر و ده کیست کز طنز ما بخندد	خندید بر فلاطون اطفال مکتب عشق
گردی صحبت عشق در حکمت ازل لا	اما ز سردی عقل نائل شود تب عشق
کامی من و عشقِ پرورده مراد است	در آفتاب غرق است شام من از شب عشق
از دیر و کعبه شامل با کفر و دین مقابل	با نوش و نیش یکدل این است مذهب عشق

خاقانی ریخت تا خون از چشم خلق کم شد
زان جلوها تو گوئی این بود مطلب عشق

ردیف الکاف عربی

این زخمهای کاری بر مغز جان مبارک
عید شهادت ما بر دوستان مبارک

دیدیم بعشوه رفت باز آمدن مباداش
ناموس هم عنان تافت بر دو زمان مبارک

اینک بیا ببالین افسانه گو در آید
ای چشم ناغنوده خواب گران مبارک

گویند کفر زلفی بر دین زند شبیخون
بر گوش دین فروشان این داستان مبارک

بر ما خجسته بادا دوزخ فروزی عشق
طوبی و حور و کوثر بر این و آن مبارک

ای خلوت محبت غدرت چگونه خواهم
تشویش بوسه تو بر آستان مبارک

آمد نسیم شوقی گلهای درد شگفت
این نوبهار لذت بر باغ جان مبارک

خاقانی ز آتش دل میجوشی و خروشی
داغ نهان مخلد قفل زبان مبارک

ردیف الکاف فارسی

هر نقش قدم چشمهٔ خونست درین رنگ / خضر ره من گشته جنونست درین رنگ

از دل بطواف سر کوی تو رسیدیم / نقش پی ما داغ درونست درین رنگ

آنرا که خبر از ره مقصود نباشد / از جادهٔ عقل تو برونست درین رنگ

آن تشنهٔ آواره که خوانند سرابش / این قافله را راه نمونست درین رنگ

نقش پی مجنون نکند راه نمائی / دیوانگی هر که فزونست درین رنگ

رخشنده هلال خم شمشیر تو از دور / دیدیم همین جلوه نگونست درین رنگ

در هر قدمم شوق بصحرای دگر برد / خاقانیا هرگز نه سکونست درین رنگ

ردیف اللام

صد مهر می نهم بلب گفتگوی دل ❊ تا گرد غم بشکوه نخیزد ز روی دل

دامن بسلسبیل نیالاید آنکه او ❊ در چشمه سار درد کند شستشوی دل

جمعیتی نیافت پریشانی دلم ❊ تا روی غم فشرد ندیدم روی دل

ای کفر و دین حلال کنیدم که میبرم ❊ اینک ز دیر کعبه سلامی بکوی دل

گم شد بکوی عشق دلم کو چراغ حسن ❊ تا آفتاب عقل کند جستجوی دل

جان تراچه غم که برآورده بعشق ❊ دل را بعادت غم و غم را بخوی دل

انداختیم مرهم والماس ریختیم ❊ آن بر مضار راحت و این بر گلوی دل

با صد غم آشناست دلم دست ازو بدار ❊ ترسم غمی عنان تو گیرد بسوی دل

تا چند عمر در غم اندیشه بگذرد	بیرون داشتیم دست غم از آرزوی دل

خاقانی یکدو جرعه چو آن بیخودی نمود
هرگز نخورده بود شراب سبوی دل

در دیگ با فسانه و افسون رود از دل	صد شعبده انگیز که بیرون رود از دل
ممنونم از این شیوه که هر جور که کردی	اندیشه نکردی که مرا چون رود از دل
آن به که بدل ره ندهم رفو رسلامت	آنجا که در آشوب شبیخون رود از دل
از بسکه دل سوخته ام تشنه صلح است	هر جور که فردا کنی اکنون رود از دل
دیگر نکنم دست ز دلبو الهوسان میل	گر آرزوی ملک فریدون رود از دل

خاقان ره مجنون این درد نه درست
گر بیهوده گردیدن هامون رود از دل

قیس که عاشق لیلی بود معنی آنکه چون در عشق آن غزال رعنا

روز نوروز است یا روز وصال / دارد این مه سر بسر قدر هلال

از شفای نور چشم سلطنت / یافت دلها صحت از رنج و ملال

کرده تا شمع این خطا آتش ز سنگ / سر نمی آرد برون از انفعال

شد از آن رو دوزخی آتش که کرد / سرکشی زین دودمان بی زوال

بیگنه خاقانی و زنجیر موج / خون او پس زین گنه باشد حلال

باد این حشمت مبارک ذو الجلال / غم بزیر دست باشد پایمال

بینوایان زر بدامن میبرند / وه چه جشنست اینکه باد الایزال

ریزشش دست گهر را کرده است / خوار چون باران بعینه برشگال

بسکه زین جشنند محتاجان غنی / در بدر گردد کرم بهر سؤال

ستده فراز ند از سر و پایش که خلق را / بی سر و پای بود زین لبس محال

خانه‌ها از نقد مالامال شد / ریخت از بس مال بر بالای مال

خاقانی است بس این دعاها میکند / با بقاء عمر ترا باد اتصال

ردیف المیم

تا حضرت عشق راندیمیم / در کوی قلندری مقیمیم

هر میکده را فدای گانیم / هر دردپرست راندیمیم

گر تشنه نه از پی بهشتیم / جو تشنه نه از پی جحیمیم

ما بندهٔ اختیار یاریم / وا آزاد ز جنت و نعیمیم

گو عالم محدث است گو باش | ما یار عاشق قدیمیم
بی زحمت پیرهن همه سال | از یوسف خویش با شمیمیم
آن آتش را که عشق ازو خاست | گاه ابراهیم و گه کلیمیم
بس روشن سینه ایم اگرچه | در دیدهٔ تو سیه گلیمیم
اصل گهر خلیفه داریم | عالی نسبیم گر یتیمیم

اینست که افضلی بیکدم
در چار سوی امید و بیمیم

۲

الصبوح ای دل که با بزم قلندر ساختیم | چون مغان از قبلهٔ می قبله بر ساختیم
شاهد آن آتشین لب آب دندان آمدند | کاب کار و کار آبی را بهم در ساختیم
خواجه جان گو مسلسل باش چون آهسته ما | میر داد مجلس از زنار و ساغر ساختیم

[illegible]

کشتی زر دشت ساقی تا بجان لنگر زدیم / گفتی از دریای عیسی برگ معبر ساختیم

کشتی ما در گذشتن خواست از عیسی لنگ / هفته هم سوزن عیسیش لنگر ساختیم

آن زمان کز آتشین کوثر شدیم آلوده لب / عنبرین دستارچه از زلف دلبر ساختیم

بر پری روی سلیمانی برافشاندیم پای / جعدها کز اشک داودی مزور ساختیم

غصه عالم نشاید فرو بردن بدل / زان همی با عالمی ناکس برادر ساختیم

خاک مجلس بود خاقانی ببوی جرعه‌ / هم ببوی جرعه خاکش معنبر ساختیم

۴۳

بگوی عشق تو جان در میان آه نهم / کلاه نهم و سر بر سر کلاه نهم

کرم ز شیفتگی عاشقان فرو دارد / خراج روی تو بر آفتاب و ماه نهم

کرم ز تیغ جفای تو ذره ذره کنند / نه مرد درد تو باشم گرت گناه نهم

بباغ وصل تو گر شرط من بهره آید / هزار طوبی در عرض یک گناه نهم

بآسمان شکن آه من میان درست / مراد آه توئی در کنار آه نهم

اگر بسنجه مست دست تو در رسد لب من / ز دست بوس تو یارب چه تکیه‌گاه نهم

بجام عشق توام تا خط سیاه دهند / نهم که سر بخط آن خط سیاه نهم

گدای کوی تو خاقانیست فرمان ده / که این گدای ترا داغ پادشاه نهم

الا ای قوم الغیاث که کار او فتاده ام / یاری دهید کز دل یار او فتاده ام

از رهروان حضرت او باز مانده ام / از کاروان فتاده ز کار او فتاده ام

در صدر دیده که چه اقبال دیده ام / بر آستان نگر که چه زار او فتاده ام

از این دو اسبه قافله صبر گذشت / من در میان راه و غبار او فتاده ام

اندر بلا همی کندم آزمون یکی | در آتش از برای عیار او فتاده ام

ای کاش بار عام نرفتی ز دوش من | اکنون که پای بردم بار او فتاده ام

خاقانی از ز سخن بوده ام در تیغ | آخر چه او فتاده که خار او فتاده ام

۵

یک نظر دوش از شکنج زلف او دیده ام | زیر تار هر شکنجی یک جهان دیده ام

دوش از آن سودا که جانم میان گوی گشت | مرغ ماهی آرمیده من نیارامیده ام

بی میانجی زمان و رحمت گوش از بان | لا بها نبوده و لیکن نشنیده ام

گوهر گر چشم زاد آفتاب رویتو | هم ز دست اشک دریای غمت شیده ام

از نحیفی هیچ تاری رشته عقد او | لاجرم هم بستر او یم ز دو شنیده ام

گرچه آن خوش است جهان خرمی ازو | من بدندان محنت او را بجان بخریده ام

او هر آبی رحمت من دست او ام لا جرم | دشمن خاقانیم تا مهر او بگزیده ام

۵

دل شد از دست و دست آنچه جوییم | نطق فرو بست حال خود به که گوییم
نیست کس غمگسار خویش که باشیم | هست غم بی‌کنار لهو چه پوییم
چون بدر اختیار نیست مرا بار | گرد سراپرده مراد چه پوییم
زخم بلا را چو کعبتین همه شش سو | رنگ غبار را چه آینه همه روییم
از در من عافیت چگونه درآید | چون نشود پای محنت از سر کوییم
بسکه شدم کوفته در آتش اندوه | گویی مردم نه‌ام که آهن روییم
تیره شده آینه‌ام ز بس زنگ در جهان | کاش که اجل سنگ بر زدی بسوییم
بخت ز من دست شست شاید اگر ما | نقش امید از رخ نیاز بشوییم

چون دل خود را به غم سپارم از این آه
دشمن جان خاقانیم مگر که نه اویم

تمت

[illegible]

بسته بود و کرشاید نقش امید از رخ نیاز و مراد می‌شستیم است اگر یاوری بخت نبود البته دامن مراد او بدست ما نمی‌آمد ۱۲ منه قطعه ای دل خود را چون بغم سپرده باشم باز چه که دشمن خاقانی ام و هرگاه او گذاشته باز است مراد و دوشمنی ندارم ۱۲ منه قطعه

زنگ دل از آب روی شستیم — وز دود هوا سبوی شستیم

دل را بکنار جوی بردیم — از بار گناه جوی شستیم

از شهر شما دو اسپه راندیم — از خون سر چار سوی شستیم

جان زابو داغ آفت هنش — از عالم تنگ خوی شستیم

سجاده به بهشت باغ بردیم — دراعه بجار جوی شستیم

مه قند ز شب مه قند ز روز — چون دست ز هر دو موی شستیم

گفتی که دهان هفت خاک آب — از بادخسان سبوی شستیم

گفتی ز جهان نشسته دست — در گوش جهان بگوی شستیم

از زن صفتی آب مردی — حیض همه رنگ و بوی شستیم

زان نفس که آبروی جستی — تا دست ز آبروی شستیم

خاقانی را بتخت عمر
از ابجد گفت و گوی شستیم

این خود چه صورتست که من پای بست اویم
وین خود چه آفتست که من زیر دست اویم

او زلف آبر غم دل من شکسته داد
من دل شکسته زانم کاندر شکست اویم

هر نیم شب ز کوی خرابات بر در او
نعره زنان برآیم یعنی که مست اویم

یکشب وصال داد مرا قاصد خیالش
با آن بلند سرو که چون سایه پست اویم

مانا که صبح صادق غم بود گر نه
این فتنه از که خاستست که من هم نشست اویم

آواره شد بشهری و آگاه شد ابنا
کو عشق دان من شد من بت پرست اویم

خاقانی ار دگر شوم و جان بر و فشانم
تا چون که نیست گشتم داند که هست اویم

[illegible]

گفتم آه آتشین بس کن نه من خاک توام | در سلسل همچو آبم با هوسناکی توام
مهرهٔ افعی ست آن لب زهر افعی تا بده | ای گوی زان آستانه من نه ذره پاک توام
گفت هجر تلخ وانگه خوش شدی این بی منت | من براغ این حدیث از خوی ناپاک توام
بسکه سربسته چو غنچه در دست آزرم چو بید | چون نگونه نشکنم گر سرو چالاک توام
خاک شهوت می بری کآب هوا انگیزد ات | بر خود از خود کاخ از روز هوا خاک توام

قفل مهر از سینه چون برداشتی خاقانیا
نه کلید گنج خانهٔ خاطر پاک توام

نام تو چون بر زبان می آیدم | آب حیوان در دهان می آیدم
تا لب من خاکبوس کوی تست | هر دم از لب بوی جان می آیدم
گر قدم بر آسمانم پیش تو | فرق سر بر آسمان می آیدم

[illegible]

با همانم خوانده در کام دل — هر نواله استخوان می آیدم
دار هان زین درگاه غم مرا — کار زوی آستان می آیدم
تا به عشق تست چون او جلیست — شاید از عمر زبان می آیدم
در صفت عشاق خاقانی — کاسپ معنی زیرران می آیدم

از تف دل آتشین دهانم — زان نام تو بر زبان نرانم
ترسم که چو صبر از غم تو — نام تو بسوزد از زبانم
فریاد که زآتش دل من — فریاد بسوخت در دهانم
بالای سر ایستاده روزم — در پستی غم فتاده جانم
مشتی خاکم سبک تر از باد — هم کشتی آهن گرانم
گر آهن نیستی تف آه — با خود بردی بر آسمانم

چون زر یم آهن زند آهن
لب تشنه ترم ز سنگ گزنده
ور گوهری کی آب چون تو جوانست
دور از تو زبی تنی که هستم
مجهول کسی نیم شناسند

با لوده سوخته‌ای دانم
از دست کسش آب چون بتانم
کاتش ندهند رایگانم
چون وصل تو هست بی نشانم
من شاعر صاحب قرانم

از من اثری نماند ما را ک
خاقانی دیگرم ندانم

کفرست ز راز عشق پنهان چه اندازم
سوزی ز ساز عشقت در دل چه اندازم
آتش بخاک پنهان دارند صبح خیزان

دارم بکه عشقت ایمان چه اندازم
رمزی ز راز مهرت در جان چه اندازم
من خاک عشقم آتش پنهان چه اندازم

عیدست آنکه بر جان گشتن چو اگر کردی | چون کشتنی ست جانم قربان تو چرا اندازم
نی کم سعادتست این کاندر غم تو دل | چون دل سرای غم شد شادان چرا اندازم
تا خود پرست بودم کارم نداشت سامان | چون بیخودیست کارم سامان چرا اندازم
مهتاب را به ویران رسم است نور دادن | پس من سراچهٔ جان ویران چرا اندازم
ریحان هر سفالی پیداست آن من کو | من دل سفال کردم ریحان چرا اندازم
خاقانیم والله سیمرغ هست گه نیست | من هست و انیست گیتی یکسان چرا اندازم

۱۲

نازیست ترا در سر کمتر نکشی دانم | در دست مرا در دل باور نکنی دانم
چه سود سر اندازی بر خاک سر کویت | گر بوسه زنم پایت سر بر نکنی دانم
گفتی بدهم کامت اما نه بدین زودی | عمری شده زین وعده کمتر نکنی دانم

بوسی که عطا کردی زان کرده پشیمانم — دانی که خطا کردی دیگر نکنی دانم

گر گشته نبیم باری هم دست تو و تیغت — خود دست بخون من هم تر نکنی دانم

گه گه زنی از شوخی حلقه در خاقانی — خانه همه خون بینی سر در نکنی دانم

گر چه بعراق اندر سلطان سخن گشته — جز خاک در سلطان افسر نکنی دانم

هان ای دل خاقانی سر در سر کارش کن — اما هوس صلحش در سر نکنی دانم

امید آن وفا یارم چنان آمد که من خواهم — ز دیوان هوا کارم چنان آمد که من خواهم

ز دفتر فال امیدم چنان آمد که می جستم — ز قرعه نقش پندارم چنان آمد که من خواهم

مرا یاران سپاس ایزد کنند امروز گر طالع — بنا منیر دل یارم چنان آمد که من خواهم

چه نقش است آنکه طالع بسته با جانم — طراز کار زر دارم چنان آمد که من خواهم

[illegible]

به دامست اینکه بخت افگند کمان صید بی آزارم — بیکدم صید گفتارم چنان آمد که من خواهم

مرا آن کعبتین دل ششدر نقش آن ابروی صلیبی شد — زهی نقش کز این بارم چنان آمد که من خواهم

دلا سر بر زمین دارم که آسمان افشان — کز آن با کله دارم چنان آمد که من خواهم

بیار آن مژده در ابروی چشم و مهمان شد — کنون ناجسته در بارم چنان آمد که من خواهم

همه عذر آرم که بنشانیم ز باران همه چون بلبل — کز آن گلبرگ میخوارم چنان آمد که من خواهم

از آن روی جهان آرد که چون عیسی جان پرور — دوای جان بیمارم چنان آمد که من خواهم

صبوحی ساز خاقانی و کارم آب کن یعنی
که آب کار بازارم چنان آمد که من خواهم

۱۵

از هستی خود کی یاد دارم — جز سایه نماند یادگارم

در سایه ز من بریده گردد
غم نیست عجب که روزگارم

چون سایه ز من برید سایه
چون سایه ز من امیدگارم

از هم نفسان مرا چراغیست
زان هیچ نفس زدن نیارم

زان هم که هم‌نفس نیند و
در کام نفس شکسته دارم

چون هم نفسی کنند تمنا
بر آینه چشم برگمارم

ترسم ز نفاق آینه هم
زان هیچ نتوان که دم بر آرم

خاقانی دار دام ایام
از کینه همه میگذارم

۱۶

اگر گفتی چه سر داری سر سودای تو دارم
من آنکه جان او دارم که جان را جای او دارم

از و تا جان اگر فرقی کنم کافردلی باشم
بخاکپای او کامید خاک پای او دارم

گر او از لطف نام خود مقبول خود داند | میندیشم که چون خاصان قبول رای او دارم

اگر دل در غمش گم شد چه باید کرد گو گم شو | دل اینجا از سگان کیست تا پروای او دارم

بن هر موی اگر باز پرسم تا چه سر دارد | ندا آید که سر دارم باین سودای او دارم

بجان او کزو جان را بدرد اوست خرسندی | که جان داروی خویش از درد جانفزای او دارم

نه تنگ آرم که ز زلف او چو آتش سر خرد و انم | که در گردن کمند زلف دل آسای او دارم

اگر صد جان خاقانی به بالایش بر افشانم | خجل باشم که این خلعت ز بر بالای او دارم

۱۷

چون تلخ سخن رانی تنگ شکرت خوانم | چون کار بجان آری جان دگرت خوانم

زهر غم خویشم ده تا جان خوشت گویم | خاک در خویشم کن تا تاج سرت خوانم

اشک دل من هر دم سرخست کبود از تو | خوش رنگی زین بس تو عیسی هنرت خوانم

چون در دو توام گیرد دامان غمت گیرم	آیم بسر کویت وز در بدرت خوانم
زین خواندن بیجا خجل بستم لب و بس گیرم دم	هم کم شنوی دانم گر بیشترت خوانم
گفتی که چو وقت آید کارت به ازین سازم	این عشوه مده کانگه افسون گرت خوانم

از محنت خاقانی بس بیخبری و یحک
دانم نشنوی ور خط گر بیخبرت خوانم

۱۸

گر رحم کنی جانان جان بر سرت افشانم	ور زخم زنی دل را بر خنجرت افشانم
معلوم من از عالم جانیست چه فرمائی	بر خنجر تو پاشم یا بر سرت افشانم
بر سوزن مژگانم صد رشته گهر دارم	در دامن تو ریزم یا در برت افشانم
آری بکف از خنجر چون چشم من از گوهر	من گوهر عمر خود بر گوهرت افشانم
گر گوهر جان خواهی تا در کمرت دوزم	ور دانه دلی خواهی بر گوهرت افشانم

طاوس خود آرائی در زیور و زیبائی
گر دیده قبول آید بر زیورت افشانم

با من بسلام خشک ای دوست بجان ترکن
تا از مژه هر ساعت لعل ترت افشانم

خاک در سلطان را افسر کن و بر سر نه
تا سر بکله داری من بر سرت افشانم

ای پیکر روحانی بنمای بخاقانی
تا دیدهٔ نورانی بر پیکرت افشانم

۱۹

ما پیشکش تو جان فرستیم
گر دست رسد جهان فرستیم

جانم چه سگ و جهان چه خاکست
تا بر در تو این و آن فرستیم

بل وام لبت نداده باشم
آنگه که هزار جان فرستیم

در قیمت لعل تو چه دارد
پندار هزار کان فرستیم

دندان مزد سگانت کویت
بپذیری اگر روان فرستیم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

این لاشه تن کشیده در جل | بر آخور پاسبان فرستیم
پس عذر در آخر تو خواهم | در ابلق آسمان فرستیم
قصه بتو هر نفس نویسم | قاصد بتو هر زمان فرستیم
دیده همه زان تست بگذر | تا مرغ بآشیان فرستیم

۲۰ خاقانی را هنر اگر گنج ست
یکیک بتو رایگان فرستیم

دیده در کار لب خالش کنم | پیشکش هم جان و هم مالش کنم
کعبه جان او و عید دل هم او | جان و دل قربان همه سالش کنم
چون مرا از راه کعبه ست این امید | پس طواف شکر کامسالش کنم
ماه من اشتر سوار آید چو ماه | دیده سقا سینه حمالش کنم

[illegible]

ناقه را چون ماه بر کوهان برد
نام چرخ مشتری فالش کنم

ناقه گر پای بر پالیش نهد
بوسه گر هم پای بر بالش کنم

گرد ها را از رشته جان سازمش
هم زره رخسار خلخالش کنم

گرد کم سوز و سموم بادیه
بس مفرّح کز لب خالش کنم

کمترین هندوی او خاقانی ست
گر بذیرد نامه مثقالش کنم

۲۱

دل بسودای بتان در بسته ام
بت پرستی را میان در بسته ام

دل بتا بر زادم و شادم از انکه
سنگ بشاخ گلستان در بسته ام

پخته غمهای عشقم لاجرم
دم ز خامان جهان در بسته ام

گوش بنهادم باواز صبوح
وز دم سبوح خوان در بسته ام

[illegible]

باز تسبیح آشکارا افگنده ام — باز زنار نهان در بسته ام
گردن امید خود را ناقه وار — بس جرسها کز کمان در بسته ام

مهرهٔ خاقانی ۲۲
لاشهٔ عمر از هوس خوش میرود — مهرهٔ رنگینش ازان در بسته ام

بصفت عاشق جمال تو ایم — بخبر فتنهٔ خیال تو ایم
خام بند ار سوخته جگران — در هوس پختن خیال تو ایم
چه عجب گر ز وصل محرومیم — ما کجا محرم جمال تو ایم
غرقهٔ عشق تشنهٔ وصلیم — کار زو مند زلف و خال تو ایم
رد مکن خشک جان ما بپذیر — که بر آورد خشک سال تو ایم
جای تو در دل شکستهٔ ماست — که تو ریحان و ما سفال تو ایم

از پی خدمتت پدید آییم — که تو عیدی و ما هلال توایم

بسلامت که در دست بدهیم — زانکه ترسنده از ملال توایم

همه تن چشم سوی تو نگران — کعبتین وار دست مال توایم

گفت خاقانی ار چه هیچ کسیم — خار از گلبن کمال توایم

امروز دو هفته است که روی تو ندیدم — آن ماه دو هفته از خم موی تو ندیدم

ماه منی و عید من و من مه عیدی — زان روی ندیدم که بروی تو ندیدم

چون روشنی تو دیدم نفس صبح زغیرت — در آینهٔ صبح بوی تو ندیدم

تن غرقهٔ خون رفتم و دل تشنهٔ امید — کز آب وفا قطره بجوی تو ندیدم

سنگ جان شدم از بس ستم عالم سنگدل — روزی نظری از سنگ کوی تو ندیدم

با درد فراق تو بجان میزیم الحق
درمان ز که جویم که ز خوی تو ندیدم

بس هیچ در صومعه در نگذشتم
کانجا چو خودی و زنگ و بوی تو ندیدم

پای طلبم سست شد از سخت دویدن
هر سو که شدم راه بسوی تو ندیدم

خاقانی اگر بیهده گفت از سر مستی
مستی به از بیهوده گوی تو ندیدم

۲۴

ق

ای حضرت دل من از تو فردم
وی راحت جان ز تو بدردم

تا با دل و جان من تو جفتی
من از دل و جان خویش فردم

رنجی که من از پی تو دیدم
دردی که من از پی تو خوردم

بر کوه بیازمای یکبار
تا چه بشناسی که من چه کردم

من شاخ وفای مردمی را
کی چون تو شکسته هیچ نزدم

[illegible]

داوی دل و جان نهم بشفقت — در ششدره او فتاده نردم
ای سرو سهی که در فراقت — چون زرین نال زار و زردم
بیجاده اشارت درِ تو — رخساره چو کهربای زردم
با لشکر هجر تو همه سال — زامید وصال در نوردم
با آتش و آب دیده و دل — گرد درِ تو چو باد گردم
بر رهگذر بلاست وصلت — در رهگذر بلا نبر دم
عشق تو بجان خویش دادم — تا عمر بسر شود و بدردم

خاقانی بیازمود در عشق — بسیار خیال گرم و سردم

خوش خوش از عشق تو جانی میکنم | وز گهر در دیده کانی میکنم

بر سر عقل آستینی میزنم | از در صبر آستانی میکنم

هرچه غیری از تو لافی میزند | از سرت غیرت جهانی میکنم

تا دلم کردی نشان هجر تیر | صد خدنگ از هر نشانی میکنم

ناستان انداز شد مژگان او | هر دم از سینه سنانی میکنم

ق

مار ضحاک است زلف و کز غمش | قصر شادی هر زمانی میکنم

در تن خویش از برای قوت او | مغز ای از هر استخوانی میکنم

بر نگین جان خاقانی مقیم | مهر مهر مهربانی میکنم

من در طلب یارم زاغیار نیندیشم | یارم لب گنج ست از مار نیندیشم

صبرم بعیاری او هیچ ست دو جو کمتر | من نیم جو از سیم گر زنار نیندیشم

جو جو شدم از عشقش او جو بجوی ارزد | او را بجوی زین غم غمخوار نیندیشم

گر زان رخ گندم گون اندک نظری یابم | زین جان که جوی ارزد بسیار نیندیشم

خاک که دلم خون شد در خون من اندیشد | اندیشم از آزارش از آزار نیندیشم

گر هیچ رسد بر دل دندان سگ کویش | تشریف سر دندان هر بار نیندیشم

در جان بن دندان در عرض لبش آرم | هم پیشکشی دانم باز از نیندیشم

گر کار من از عشقش با شحنه در افتد | از شحنه نترسم من وز دار نیندیشم

گر با سر تیغ افتد کار من خاقانی | بر تیغ نترازم وز کار نیندیشم

دل را بغم تو باز بستم
جانرا کمر نیاز بستم

تن گو سگ تست هم بکویت
بر شاخ گلش نیاز بستم

از دل بدلت رسول کردم
وز دیده زبان راز بستم

دیدیم رخت که قبله ماست
زان سو که توئی نماز بستم

خونین تتق از پی خیالت
در چشم خیال باز بستم

بر بوی خیال زود سیرت
خواب شب دیر باز بستم

جان از پی گرد موکب تو
بر شه ره ترکتاز بستم

مرغیکه کبوتر هوائی ست
بر گوشه دام باز بستم

جوری که ز غمزه تو دیدم
بر عالم کینه ساز بستم

خاقانی وار لاشه عمر
بر آخور خاص باز بستم

یارب از عشق چه سرگشته و بیخویشتنم دست گیرید مرا تا دست بزلفش بزنم

گر میدان رو و آن بت نگذارید دمی بو که هشیار شوم برگ نثاری بکنم

نگذارم که جهانی بجمالش نگرند شوم از خون جگر پردهٔ پیشش بتنم

یا مرا بر در میخانهٔ آن ماه برید کین خمار من از انجا هم از انجا شکنم

صورت من همه او شد صفت من همه او لاجرم گفتن من شنود اندر سخنم

ز نمم هیچ دری نام نگویند آن کیست چو بگویند مرا باید گفتن که منم

نیم جانی دارم و جان سایه ندارد در من من بجان می زیم و سایهٔ جانست تنم

از ضعیفی که تنم هست نهان گشته چنانک سالها هست که در آرزوی خویشتنم

گر مرا پرسی و چیزی بتو آواز دهد آن نه خاقانی باشد که بود پیرهنم

تحفهٔ عشقت جان شیرین آورم ‌‌ هدیهٔ زلفت دل و دین آورم

چون شراب تلخ شیرین در کشی ‌‌ پیشکش صد جان شیرین آورم

پیش عناب لبت عناب وار ‌‌ روی خون آلوده پرچین آورم

پیش بالای تو هم بالای تو ‌‌ گوهر از چشم جهان بین آورم

واپسین یار منی در عشق تو ‌‌ روز برنائی به پیشین آورم

چون بیادت کعبتین گیرم بکف ‌‌ کعبتین از نقش پروین آورم

نیم رخ خاکی چه بوسم پای تو ‌‌ بر سر از تاج تو تمکین آورم

عاشقان دل دادن آئین کرده اند ‌‌ من بتو جان دادن آئین آورم

عار چون داری ز خاقانی که فخر ‌‌ از در تاج سلاطین آورم

دفتر دوم ... گوید در مطلع قصیده هنگام نماز ظهر است چنانچه جابجا حسب مقام تصحیح این لفظ کرده ام ... مطلع در بیتی که با خصوصیات چهرهٔ آن ماه سراپا نگار یاد می آید ... دل ... از عیب کعبتین مشغول ... کعبتین از نقش پروین

[illegible]

نیم شب پی گم کنان در کوی جانان آمدم — همچو پیچان سایه پیچان به پیچان آمدم
کوی او جا از شبستان بود در حرمت بنام — سایه بر در ماند چون من در شبستان آمدم
چون سگان در دست هم پیش سگان کوی دوست — داغ بر رخ طوق در گردن خروشان آمدم
آتش رخسار او دیدم سپند او شدم — بی من از من نعره بر سر زد پشیمان آمدم
سوزن مژگانش از دیبای خسارم را — خلعتی نو دوخت کو را دولتش آن آمدم
دوش جامی بر کشید و جرعها بر من فشاند — خاک او بودم سرای جرعها زان آمدم
از حسود انش نمی‌اندیشم که دائم فضل او — باک غوغا که برم از خوان سلطان آمدم
با چراغ آسمان نتوان بسر گنج آمدن — من چراغ آه چون بنشاندم آسان آمدم

شامگه زین سر نه عاشق کاستان نوشیده‌ام — صبحدم زان سر نه خاقانی که خاقان آمدم

زسو

در عشق تو ز تیغ و سر نیندیشم | در کوی تو از خطر نیندیشم
در دست تو چون به دست ماندم | از نشتر تو گذر نیندیشم
پروانهٔ عشقم او فتان خیزان | کز آتش تیز تر نیندیشم
یک بوسه ز پایت آرزو دارم | جان تو که بیشتر نیندیشم
این آرزو هم ببخش و جان بستان | تا آرزوی دگر نیندیشم
با دل گفتم که ترک جان دادی | دل گفت کزین قدر نیندیشم
گفتا که دلم ز جان نیندیشد | گفتا که حق است گر نیندیشم

خاقانی وار بر سر کویت
سر بنهم و هیچ بر نیندیشم

وقت آنست که زین دار فنا درگذریم / کاروان رفته و ما بر سر راهی سفریم

زاد ره هیچ نداریم چه تدبیر کنیم / سفر دور و دراز است و لی بیخبریم

پدر و مادر و فرزند و عزیزان رفتند / وه چه ما غافل و مستیم چه کوته نظریم

دمبدم میگذرند از نظر ما یاران / اینقدر دیده نداریم که بر خود نگریم

خانه و خانقه و منزل ما زیر زمین / ما بتدبیر سرا ساختن و بام و دریم

گر همه مملکت و مال جهان جمع کنیم / لیک جز پیرهن گور ز دنیا نبریم

خانه اصلی ما گوشه خوابستان است / خرم آنروز که این رخت بران خانه بریم

پادشاها تو کریمی و رحیمی و غفور / دست ما گیر که درمانده و بی بال و پریم

یا رب از لطف و کرم عاقبت خاقانی / خیر گردان تو که ما در طلب خواب و خوریم

ما دل بدست مهر تو زان باز داده ایم — کاندر طریق مهر تو گرم او فتاده ایم
ما رطلهای درد تو زان در کشیده ایم — کز رمزهای عشق تو سری گشاده ایم
گفتی که دل بداده و فارغ نشسته اند — اینک برای دادن جان ایستاده ایم
تا آستین ناز تو از دست کی دهیم — چون دامن نیاز بدست تو داده ایم
تا همقدم شدیم سگ پاسبانت را — از فرق فرقدان قدم بر نهاده ایم
کس را چه دست بر ما گر عاشق تو ایم — مولای کس نه ایم نه آزاد زاده ایم
ما هم پیاده همدم خاقانیم و بس — کو راه باده خانه که جویای باده ایم

۳۴

تا سر پی زلف او افگنده همیدارم — چون شمع گهی گریه گه خنده همیدارم
گر لوح وصالش را سربسته همیخوانم — گه پاس خیالش را شب زنده همیدارم

سلطان جهانست او من بر در ایوانش — تن خاک همی سازم جان بنده همیدارم

تا کرد مرا بسته با دام دو چشم او — چون بسته دل از حسرت آگنده همیدارم

جان تحفهٔ او کردم گر نیست سزای او — زین روی سر از خجلت افگنده همیدارم

بر حال گذشته ما هرگز نخورم حسرت — امید بالطافش آینده همیدارم

از مصحف عشق او فال ار زد خاقانی — گر خود بهلاک آید فرخنده همیدارم

۳۵

ترا از دوستی رائی نمی بینم نمی بینم — مرا اندر دولت جائی نمی بینم نمی بینم

تمنا میکنم هر شب که چون یابم وصال تو — ازین خوشتر تمنائی نمی بینم نمی بینم

بهر مجلس که بنشستم ترا در چشم من آری — که چون تو مجلس آرائی نمی بینم نمی بینم

ز هر اشکی که از زلفت فرو بارم بهر باری — شمارم کم ز دریائی نمی بینم نمی بینم

اگر چه زیر و بالای ترا من دوست میدارم — که چون تو سرو بالائی نمی بینم نمی بینم

ننالیدستم از تو هرگز ولی این بار بنالم | که زحمت را مجالی پای پیلی می نبینم

چگونه نغمه خاقانی نسازم عندلیبا
چو او گل گلشن آرای یمنی هنیم نمی بینم

ز نا بخت بجنبد بوی و رنگی نه بینیم
ز هی با هم هم عشق تو باد و آتش
چه دریاست عشقت که هر چند در وی
همه خلق در بند بس بینم آتش

خود آن بوی را هم در نگی نه بینم
که خود در شما آب و سنگی نه بینم
صدف جوییم الا نهنگی نه بینم
بهشت یک آزاد رنگی نه بینم

چه خاقانی از بهر صید دل خود
به از تیر مژگان خدنگی نه بینم

از دهر بند پیشه وفائی نیافتم / وز بخت تیره رای صفائی نیافتم

بر رقعهٔ زمانه قماری نباخته‌ام / کورا بهر دو نقش دغائی نیافتم

آن شاه ندانم داند که تا شدم / کار زمانه را سر و پائی نیافتم

سایه بهست همنشین و ثناست همدمم / بیرون ازین دو لطف نمائی نیافتم

از شمع سایه نور چشمی وی ناله انس دل / کاندر یگانگی چو شمائی نیافتم

از دوستان عهد ببسته آزموده‌ام / کس را بگاه عهد وفائی نیافتم

زین پس برون عالم جویم وفا و عهد / کاندر درون عالم جائی نیافتم

بر سینه شاخ شاخ کنم جامه شانه‌وار / کز هیچ سینه بوی رضائی نیافتم

تا ناکه مردمی بعدم باز رفت از آنکه / نگذشت یکزمان که جفائی نیافتم

در بوستان عهد شنیدم که میوه هست / جستم بچند سال گیائی نیافتم

زان طعنه‌ها که دیگ سلامت همی پزد
برزخمها که بازوی ایام می‌زند

خوشخوارتر ز چرخ ابای نیافتم
سازنده‌تر ز صبر دوای نیافتم

خاقانیا بنال که بر ساز روزگار
خوشتر ز نالهٔ تو نوائی نیافتم

ز باغ عافیت بوی ندارم
که دل گم گشت و دلجوی ندارم

برآنم بازوی بخشش خون از رگ چشم
که با غم زور بازوی ندارم

فلک پل بر دلم خواهد شکستن
گر آب عافیت جوی ندارم

بنازم مجلسی کز سایهٔ خویش
هم آنجا مجلس آشوبی ندارم

چه گویم بر پی مردان عالم
گر آن سد مرحبا گوی ندارم

بهر سوی مراد خواست ار کیست
که اینجا محرم هوی ندارم

بنالم کار زن بخشش نه بینم
بگریم کاشنا روی ندارم

گر از حلوای هر خوان بی نصیبم	ز شکیبائی هزار ابروی ندارم
درین عالم که آب روی من ریخت	بدان عالم شدن روی ندارم
من آن زن فعلم از روی خجالت	که بکری دارم و شوی ندارم

نه خاقانی من است و من نه اویم
که تاب درد چون اوی ندارم

۳۹

گو صبح که بار شب کشیده	در راه بلا تعب کشیدم
صبر من نکشید تا سحر زانکه	از موکب غم شغب کشیدم
جان هم نکشد سحر به تا روز	من تا به سحر عجب کشیدم
زنده به امید صبح ماندم	تا صبح بدین سبب کشیدم
آرم ز خمار چشم میگون	بی آنکه می طرب کشیدم

[illegible]

نجوم از روی آن تاب رسید
دو روی باز روز الا صورت
زندگی نبوده چرا که جان نبود
[illegible]

صبح بگلاب ژاله افشان
بر چرخ کمان کشیدم از دل
تیر سحرم همه بر نشان نشد راست
پر آبله شد دلم ز بس تفت
کردم طلب وفا نیافتم اهل

این درد ببین که من کشیدم
در آتش دل لهب کشیدم
هر چند کمان عجب کشیدم
کز سینه آه بی لهب کشیدم
اکنون قدم از طلب کشیدم

خاقانی وار نطع ناخواست
بر عالم بوالعجب کشیدم

گر بعیار کسان از همه کس کمتریم
هیچ کسان را بعهد از همه محرم تریم
گر نه بشید که هست دولتیان خرمند
ما بقبولی که نیست از همه خرم تریم
گر تو بگوئی مرا در ره مسلم روی
ما بسر کوی عجز از تو مسلم تریم

[illegible]

ما قابل دولتیان ... چون دولتمندان ...

[illegible]

صاف طرب شرب تست چونکه فراهم نه‌ایم / دُردی غم قوت ماست ز تو فراهم نه‌ایم

غصهٔ تلخ از درون خندهٔ شیرین زنیم / روی ترش خوش کنیم رنگ گل تر کم زنیم

گر تو چو بلعم بزهد لاف کرامت زنی / ما ز سگی دم زنیم وز تو بکم تر نه‌ایم

خرمن عمر ای دریغ رفت بباد محال / در خوی خجلت ز عمر از مژه پرنم تریم

گرچه بهین عمر رفت روز به پیشین رسید / راست چو صبح پسین از همه خوشدم تریم

۱۴۱

گفتی خاقانیا از غم تو بی غمیم / گر تو زما بی غمی ما ز تو بیغم تریم

گو نزل عاشقان که بمنزل رسیده‌ایم / جان نور ماهان دهیم که نادیده دیده‌ایم

بی جوش خون چو موکب ساغر گذشته‌ایم / بی چتر زر چو آتش لشکر دویده‌ایم

از پشت چارلاشه فرود آمده چو عقل / بر هفت مرکبان فلک ره بریده‌ایم

[illegible]

گلگون ما که آبخور از اصل دیده بود — سر آب دو صنبر ز کیوان شنیده ایم

در عالمی که راه ز ظلمت بظلمت است — از نور سوی نور بشبخون گزیده ایم

ای دل صلای قرصهٔ رنگین آفتاب — کز ره بلای آخر رنگین بریده ایم

ای سیربان سیکده ایثار کن بما — بیغوله که از پی غولان رسیده ایم

خاقانی الغیاث که بس ناشتائیم — زان می بده که دی بصبوحی چشیده ایم

۴۲

در نیم شب چو صبح پسین بر رسیده ایم — در ملک نیم روز به پیشین رسیده ایم

بیم است از آنکه صبح قیامت دوان بود — ما صور زاد صبح نبی در دمیده ایم

ما ناوشکی و دعوت ما نیز ناوکی — پیرست کز دعا است سلاسل بریده ایم

از صبح و شام هم بزر شام و سیم صبح — سلطان چرخ را بهای خریده ایم

[illegible]

بر خاک کوی ریخته‌ایم آبروی از آنکه | تر نشده‌ایم از آب که با سنگ دیده‌ایم
آزاد رسته از در و دربند حادثات | رستی چو زان بباغ زنخدان رسیده‌ایم
چون چار هفته مه که بخورشید در خزد | یکهفته زیر سایهٔ خاصان خزیده‌ایم
دل را کبود پوش صفا کرده‌ایم از آنکه | خاقانی بر فلک که چو خورشید دیده‌ایم

۳۴

دیده را در طلبش بیخور و بیخوابی بخشم | اشک را ذره باشد ز رنگ گلابی بخشم
گر دهد چشم ترم سلطنت دریائی | هر دمان را چه شد ز جامهٔ آبی بخشم
ترک خونخوار اگر بر سر یغما آید | در کف او سخن خانه خرابی بخشم
گر کند لخت دلم را نمک آن خوب | نقد جان نیز بانعام کبابی بخشم
زاهد از مرتبهٔ ساغر می آگه نیست | این مقامی که بمی رند و شرابی بخشم
دولت هر دو جهان آید اگر در دستم | همه را بهر دو شتابی بخشم

ریخت از قلم به زبان خاقان	این گهر به که بدامان سحابی ریختم
چقدر تشویه که گردون ز بعدان حجاب دارم	بکدام رو بگویم که هوس شراب دارم
بخیال طره تو دل جمع شد پریشان	تو از آن خبر نداری که چه پیچ و تاب دارم
ز سیاه غمزه تو بکجا کجا بنالم	که من از تطاول تو دلکی خراب دارم
بتصور تو باشد شب تار و روز تشنه بچشم	تو سر از این خیالی که بدیده خواب دارم

ورق جامد بازو ریخت فزه تر تو خاقان
نگه سر زبان که دارم سر از این سحاب دارم

۵۴

از سلامت نشان نمی‌یابم	وز ملامت امان نمی‌یابم
نیست شب کز رخ بنفشه [illegible]	صد بهار خزان نمی‌یابم
دل گم گشته را همی جویم	سالها شد نشان نمی‌یابم

[illegible]

بخت اگر آسمانیست چرا | من در آن باستان نمی یابم
خوارش افگند می بخاک چه سود | راه بر آسمان سنی یابم
هنر و بخت را همی جویم | هردو در یک مکان نمی یابم
خود دگر داب و آتش اندرین دو | که بهم صلح شان نمی یابم
چون نه سیمم که در نشین دیر | هیچ تعویذ جان نمی یابم
یک جهان آدمی سنی بینیم | مردمی در میان نمی یابم
دشمنان دست کین بر آورند | دوستی مهربان نمی یابم
همه زعون گرگ بیشه شدند | یاری از دوستان نمی یابم

ق

زان نمط کار روی خاقانیست
جای جز بر کران نمییابم

طاقتی کو که به منزل جانان برسم | تا توان مورم و خود گو بسلیمان برسم

خضر لب تشنه درین وادی سرگردانم | راه ننمود که بر چشمهٔ حیوان برسم

شب تار و ره دور و خطر در عیان | تا در دوست ز راهم بچه عنوان برسم

عوض شکوه کنم شکر چو یوسف اظهار | من بدولت اگر از سیلی اخوان برسم

بلبلم آن خوبی صیاد بیان خواهم کرد | اگر این بار بسلامت بگلستان برسم

قطرهٔ اشکم و اما ز فراوانی ضعف | طاقتی نیست که از دیده بمژگان برسم

در شهادتگه عشق است رسیدن مشکل | خاقانی ره چنان نیست که آسان برسم

در دشتی که مرا هست بهر سو نفروشم | در عاقبتش صرف دهی ابهم نفروشم

گر محرم غم گشته دل شده بدر روی | کین راز بدل مژدهٔ خرم نفروشم

رازی که چو نای از لب یاران شنیدم
از راه زبان بر دل همدم نفروشم

آری منم از نای زبان گم شده آرا
الا از ره چشم به محرم نفروشم

چون نای شدم نیست فغان نه پیدا
این نیست بهستی ابد کم نفروشم

گو تیغ که مفتاح نجات است سرم را
کان تیغ بصد تاج سر جم نفروشم

خاقانیا لب خنده زنان زهر کنم نوش
زهری که بصد مهرهٔ ارقم نفروشم

۴۸

ای خواجه من و تو بد و عالم نفروشم
شادی نفروشی تو که با غم نفروشم

دستار بسر پوش زنان ادهم چه زنی
کانرا به همین جملهٔ آدم نفروشم

زان مقنعه کان شاه به بهرام فرستاد
یک تار از آن بصد مغفر رستم نفروشم

زین خام که دارم جگر پخته بریزش
روزی بهزار اطلس معلم نفروشم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

این یکشبه خلوتی که بهر هفته مراست
گفتی بکنی خدمت سلطان بکنم نی
بر کوردلان سوزن عیسی به سپارم

حقا که شبش روز مسلم نفروشم
یک لحظه فراغت بدو عالم نفروشم
بر مرده دلان رشته مریم نفروشم

گویند که خاقانیا نه بخبسان دل را
دل گو سگ کهف است به بلعم نفروشم

۴۹

ما از عراق جان غم آلوده می بریم
وز آتش جگر دل پر دود می بریم

در گریه و داغ تدروان خشک لب
طاوس وار پای گل آلود می بریم

شبها که پس سوزش تنها همی کشم
لبها کبود و آبله پر دود می بریم

داریم درد وقت ز یاران گمان مبر
کاندوه بود و غم نابود می بریم

خونین دلی بصبر بر انده ده در سرشک
خاک دلی چو کاه گل اندود می بریم

گل در کف بر آرد و ما در سر چو گل	دیبه آوریم و زحمت دزد نمی بریم
گفتی چه می بری ز بغداد زاد راه	خاقانی خون دیده بیالوده می بریم

۵۰

دارم سر آنکه سر در آرم	خود را از دو کون بر سر آرم
بر هامهٔ رهروان نهم پای	همت ز وجود برتر آرم
بر ابلق عجز بر نهم رخت	تا رخش عنان قلندر آرم
آن از خلافت پدر را	در زیر نگین مسخر آرم
وین برج کبریای دل را	بر کوههٔ چرخ اخضر آرم
وین تاج دواج یوسفی را	در مصر حقیقت اندر آرم
بی واسطهٔ خیال با دوست	خلوت کنم و دمی بر آرم
در حجرهٔ خاص او فلک را	مانندهٔ حلقه بر در آرم

شب از برای دیده بانان | تا نفخهٔ صور بسر آرم

در کعبهٔ شش جهت تعشقت
خاقانی را مجاور آرم

از گشت چرخ کار بسامان نیافتم | وز دور دهر عمر تن آسان نیافتم
زین روزگار پی برو گردون گره نهاد | یک رنج بازگوی که من زان نیافتم
نطقم ازان گسست که همدم ندیده ام | ور دم ازان فزود که درمان نیافتم
از قبضهٔ کمان فلک بر دلم بتعبیه | تیر آنچنان گذشت که پیکان نیافتم
خوانی نهاد دهر به پیشم ز خوردنی | جز قرص آفتاب دران خوان نیافتم
بر ابلق امید نشستم بجد و جهد | جولان نکرد بخت که میدان نیافتم

خاقانیا تو خوش خور ز آسیب هر دو کون
یک رادمرد خوشدل و خندان نیافتم

[illegible]

ردیف النون

۱

دلا با عشق پیمان تازه گردان — برات عشق بر جان تازه گردان

بکفرش زاول ایمان دارد آنگه — چو ایمان گفتی ایمان تازه گردان

نماز عاشقان بی بت روا نیست — سجود بت پرستان تازه گردان

چه زآتش کشتی اندیشه بر خشک — گرت سوز است طوفان تازه گردان

بهر دردیست درمان هم ز دردست — بدرد تازه درمان تازه گردان

خراجی هر دو عالم بر دو خواست — نخست از عشق قربان تازه گردان

دل ازرق پوش ترکان زرق بازند — ز دولت خرقه زایشان تازه گردان

سفال است این جهان ریحان او غم — بآب عشق ریحان تازه گردان

باستقبال تیر چشم ترکان — کهن ریشت به پیکان تازه گردان

جهان از عهد محبوبی شد از یاد — چو خاقانی در آن آن تازه گردان

رخش حسن اسپجان تنگ پی امید از نگار — گوی کن سرهای سربازان بچوگان درفگن

عشق را که تاج سازد بر سر عشاق نه — زلف را که طوق کن حلق مردان درفگن

عالمی از عشق آن بسنگ بربند می — زینهار ای سیم بر گوی گریبان درفگن

نیکوان چلند بالای بت قطاره اند — یکنظر بنمای و آشوبی بدیشان درفگن

تن که باشد تا نخواهد او کنی آلوده تیغ — بر در عقل آزمائی آنچه با جان درفگن

کفر و ایمانه ابهم لعست جز از زلف و رخ — فتنه ساز و میان کفر و ایمان درفگن

آخر ای خورشید خوبان برتر از عشقت که — گر خراسان اندر آشوبی بشروان درفگن

برفع گلشن جان هر گل چاک در جیب زند — وقت گلگشت نظر چون سوی بستان درفگن

شاید از سرنامهٔ وصل تو نام دیگرست — بر زمین کن نام خاقانی بیابان درفگن

دلم زیر دست است باری برافکن — برافکنده خود ز تقصیر بهتر افکن

میندیش اگر صبر من اشک من — دلت سنگ شد بر سرشک برافکن

اگر با غمت گرم در کار مانم — ز دمهای سردم گره در برافکن

اگر زلف شقه بجز جان فرستم — بهل کش فرونه بردار و درهم برافکن

ترا طوق سیمین در افکند غبغب — مرا نیز از آن زلف طوقی در افکن

پی از هر کسی سایه پرورد بگسل — ق نظر بر عشق ریزان جان در برافکن

که فرمایدت کاشنائی خسان شو — که گوید که هر رای اندر بر خیره افکن

ز زلف گره گیر شو گو گره گوید — گرا یاد سروش گره در برافکن

مشو در خطا از گفت خاقانی ایجان — که این خوش حدیث است بر جز برافکن

[illegible]

[illegible]

آتش و سنگم داد بر باد آتش سودای تو — از پری رویی تو سلسل شد دل شیدای من

نیستم یارا اگر یارا گویم و یارب کنم — کاسمان ترسم بدرد یارب یارای من

دوش آهم دوش مایل رخش آتش گرد از آن — غارت بار و تبان شد زهره زهرای من

شب ز آن هندوی جانم چو چه اندر دست او — جو بجو دیدی شب خاک دل سودای من

هر زن هندو که او را دانه بر دست افگند — دانه زان بیدانه بنشید چشمه سودای من

چون ببادم اشک گرم آتش زنم در عالمی — شعر خاقانیست گویی اشک آتش زای من

ترک سن گویی تو سن خوی سوسن بوی من — گر نگه کردی ببوی سن نبردی سوی من

من بجانم پشت دست از غم گزیده وز دو چشم — پشت پای خویش بیند تا نبیند روی من

رسم ترکانست خون خوردن ز ترک روی دوست — خون من خوردند از دوستی ترک روی من

[illegible]

بسکه از راز زبانم موی شد موی زبان / گوی مر انگشت و بنان دار زبان گوی منند

ترک بلغاریست خاقانی غلام تندزهره / بسکه با شست و کمان آکرش بازوی من

باز دستم رفت و همزانوی ناباکان نشست / شد کبود از شانه دست آئینه زانوی من

بوی وصلم آرزو کردم او دریافت گفت / از سگان کیست خاقانی که یابد بوی من

ای باد بوی یوسف دلها بمارسان / یک نوبر از نهال دل ما بمارسان

از زلف او چو بر سر زلفش گذر کنی / پنهان ببر دو بوسی تنها بمارسان

با خویشتن ببر دل ما کز سگان اوست / امشب بداغ او کن و فردا بمارسان

گر آفتاب زکوی از آنسو گذشته / پیغام آن ستاره رعنا بمارسان

ای نازنین کبوتر از اینجاست برج تو / گر هیچ نامه آری از آنجا بمارسان

[illegible]

ای هدهد سحر که از دوست نامهٔ — پر زن — یک یک بگوی پاسخ آن ز ابجار سان
با دوست جلوه کن دو بدو وانچه گفته ایم — بستان به بند بر شهر عمدا ابجار سان

خاقانیم چو سوختهٔ عشق و آستی
عذر النسیم از بر عذرا بجار سان

از عشق دوست بین که چه آمد بروی من — گر غم مرا گذشت و نیاز زرد سوی من
از عشق باز روی ندارد که دم زنم — گر عشق روی او چه غم آمد بروی من
باری کبوترا تو ز من نامه ببر — ق — نزدیک یار پاسخش آور بسوی من
درد دلم ببین که دلم وصل جوی اوست — آه ای کبوتر از دل سیمرغ جوی من
زنهار تا ببرج دگر کس نه بگذری — ق — بر جست سرای من بصحرات وی من
گستاخ بر سر که نباید که ناگهی — شاهین بود نشانده بر آهنت عذری من

بر پای بند هستت ز رخ چهره که حاسد آن | بی رنگ زر رها نکنندت ببوی من

خاقانی است جو جو در آرزوی من
او خود به نیم جو نکند آرزوی من

بر سر بازار عشق آزاد نتوان آمدن | بنده باید بودن و در بیع جانان آمدن

از عتاب دوستان چون سایه نتوان آرمید | جان فشاندن باید و چون سایه پیچان آمدن

عشق بازان را ای سر بریدن سنت است | بر سر نطع ملامت پای کوبان آمدن

نیم شب پنهان بکوی عشق جانان گم شوند | شهره نامان را مسلم نیست پنهان آمدن

بر سر گنج آن شود گویا تبان زنگی درو | مشعله برکرده سوی گنج نتوان آمدن

جان درین نعل کفش آمد چو پیدا شد ز پای | کی توان با نعل پیش تخت سلطان آمدن

شرط خاقانی است از کفر آشکارا دم زدن
پس نهان از خاکیان در خون ایمان آمدن

ای لعل تو پرده دار پروین / وی زلف تو سایه بان نسرین

چشم تو زنیم زهر غمزه / خون کرده هزار جان شیرین

صد عیسی دردمند را پیش / در سایهٔ زلف کرده بالین

از چشم بد ایمنی که دارد / دندان و لب تو شکل یاسین

آهسته تر ای سوار چالاک / بر دیدهٔ ما مستاز چندین

حقی که نه از وفاست بگذار / راهی که نه از صفاست بگزین

آن کز تف مهر تست در تب / در سایهٔ زلف کرده بالین

هر ذره که بر تو می فشاند / لطفی بکن ای نگار پرچین

خاقانی را از آن خود دان / نیک و بد او از آن خود بین

روی تو بنام ایزد ماه تمام است آن | زلف سیه بنام ایزد با فتنه بهم است آن

هر سال بدان آید خورشید بجوزا در | تا با کمر اندیشد گویند غلام است آن

در عهد تو زیبائی چیزیست که خاص است آن | در عشق تو رسوائی کاریست که عام است آن

جائی که ترا شاید بر خلق فرو ناید | هر چیز که ترا باید بر خلق حرام است آن

گفتم که صبا از تو هم پخته شود کارم | امروز یقینم شد کاندیشه خام است آن

شبهای فراقت را صبحی که پدید آید | یا با هم رقیبانت هم زاول شام است آن

من بسته دام تو سرمست مدام تو | آوخ که چه دانست این بیچه مدام است آن

یک جام شکست تو بربود مرا از من | از جام دوم نیمی کم کن که تمام است آن

بی لام سر زلفت ننوشت قلم جا کر | ای ماه چه ننوشت این ای چه قلم است آن

گفته که چو خاقانی عشاق بسی دارم | صادق‌تر از و عاشق بنمای کدام است آن

تا مرا سودای تو خالی نگرداند ز من
با تو ننشینم بکام خویشتن بی خویشتن

خار پای خود منم خود را ز خود فارغ کنم
تا دوئی یکسو شود هم من نگردم هم تو من

باقی آنگاهی شوم کز خویشتن یابم رها
مرده اکنونم که نقش بندگی دارم کفن

ای طریق جستجویت هیچ خوبیت بود العجب
راه من سوی تو چون زلفت دراز و پرشکن

من که چون کشته دم ندارم چشم وفی یابم چه بار
چون توانم دید رو یا گام چون آیم ز دل

مرغ جان من درین خاکی قفس محبوس گشت
تا تو پایش برگشائی هم تو بندش برشکن

تا اگر پران شود در کوی تو سازد آشیان
تا اگر بر پای کنی زلف تو گرد دباب زن

سالها شد تا دل جان باش ازرق پوش ...
معتکف وار اندران زلف سیه دارد وطن

از در تو برنگردم گرچه هر شب زغم ...
با سیاهان جنیم انجا انجمن در انجمن

در ازل بر جان خاقانی نهادی مهر مهر
تا ابد بی رخصت الله که بر مکن

تا دل غم او دارد نتوان غم جان خوردن — باید ره او ز شست اندوه جهان خوردن
گر باشی سگ کویش بر دیدهٔ ما آید — زین مرتبه بر دیدهٔ تشویر توان خوردن
بر عشوهٔ وصل او عمری بهجران آرم — گرچه ز خرد نبود زهری بگمان خوردن
آنجا که سنان باشد با کافر مژگانش — خوش به ز شکر دانم بر سینه سنان خوردن

در راه وفای او شد شیفته خاقانی
هر روز ز قفای تو از دست زبان خوردن

۱۳

در یک سخن آن همه عیبش بین — در یک نظر آن همه فریبش بین
خورشید که ماه در عیان دارد — چون سایه دو دیده در رکیبش بین
خاموشی لعل او چه می‌بینی — جماشی چشم پر عتیبش بین
تا چشم نظاره زو خبر دهد — هم نور جمال او و هیبتش بین

آن عقل که برد نام بالایش — سر خون نسزد نامه در تشویشش بین
از درد جگر نشیب زیرش بین — ای همدل من همه همیشش بین
روزی که حساب کشتگان گیرد
خاقانی را وران حسیبش بین

سوختم چون بوی به ناید ز من — وآتش غم روی بنماید ز من
ای خیال یار در خورد آمدت — عشق بازاری بیاراید ز من
گر نه گیرم در برت عذرست از آنک — بوی بیماری همی آید ز من
دست بر سر تری در سرم — تا کلاه عمر نرباید ز من

این پریشانی که دارم شد خفا
زلف او خاقانیا شاید ز من

۱۵

من و ز درد دل بیقرار غلطیدن | شنیدن آهی بی اختیار غلطیدن
ترا برای تماشای من نمی آرد | هنوز هیچ نیاید بکار غلطیدن
کجا ز وعده وصل تو شب بیارامم | مگر به بستر صد انتظار غلطیدن
همین ز غمزه چشم تو آرزو دارم | چو طفل اشک بجیب و کنار غلطیدن
اگر نصیب شود طرفه لذتی دارد | بزخم تیغ تو نخچیروار غلطیدن
مرا بجام می ناب مست کن ساقی | که خوش نما بود در خمار غلطیدن

نسیم صبح سخن رهبری که خاقانی | بپای نخل گلی در بهار غلطیدن

۱۶

شب من وام خورشید ستد گر زلف تو پایید | شب است این یا غلط کردم که عید دیگر آمد
اگر زلف تو بشکست از شب تیره چه اندیشد انجم | مرا در تاب شب انجم بی شکار است این

[illegible]

شبی تنگ من بتنگ آمد بر قطع زر از شادی
ز رازم شد شکفته اندام گوهر سفت ناکرده
چو من پابستش افتادم چو خلخال ازش گفتا
بجستم نیم دینارش بکار از بیخودی یعنی
ز بس گر زخم دندانم بر آمد آمدش بر لب
لبش زنهار میکرد از لبم گفتم معاذ الله
حلی چون آفتاب جلوه چون صبح از چه افکندم
رقیب آمد که بر رویش کنم مژگان برابر زر

چو جانم در سماع آید که یا رب وصل یار است این
ز سفتم پرده رخ بنمود گفتی نو بهار است این
که چون خلخال ما زیم زر و دینارم لالان فرار است این
که خاتم را نگیرم بستان انگشتش انگار است این
رقیبش گفت پنداری تب خلخال دار است این
قصاص خون همیخواهم چه جای زینهار است این
گرفتم در برش گفتم که هم در کنار است این
که این مایه ندانی تو که ما را یار غار است این

جهان را یادگاری نیست به ز اشعار خاقانی
بغیر خسرو عادل نکوتر یادگار است این

آخر چه خون کرد این دلم کامد بناخن خون من | هم ناخنی گستر نگر داند ده و زان افزون من
دل خاک آن خونخوار شد تا آب او یکباره شد | صبر کمی گرز و آواره شد خاکش بهشت از خون من
از جور او خون شد دلم و ز دست بیرون شد دلم | در کار او چون شد دلم چون گاکر از افسون من
گردم حسابش جو بجو در دست خون دیدم گرو | بو چه شد از غم نو بنو بی روی گندم گون من

پیرامن کویش بشب بنشست خاقانی طلب
هرجا که گنجست ای عجب مارست پیرامون من

ردیف الواو

درد دل گویم از نهان بشنو | راز بی زحمت زبان بشنو
جوش دریای غصه باور کن | موج خون بنگر و فغان بشنو

بر کنار رود جوی دیدهٔ من | بانگ و لاب آسمان بشنو
لرزهٔ برق در سحاب دولت | نالهٔ رعد از امتحان بشنو
پیش کوه از غمان من بیسی | کوه را بانگ الامان بشنو
چون بخندد رعد و زگریهٔ من | دل بخشش کنند که هان بشنو
تندرستی ورای سلطانی ست | از دو حرفان پس شرح آن بشنو
یا ز دربان تندرست بپرس | یا ز سلطان ناتوان بشنو

حال شبهای بجبه خاقانی
چون نخواهی ز این و آن بشنو

تو چه دانی که از چه فاتحه نمودم تجاوز | الم الله که جان من چه کشید از ...
گذرشی کن بکوی من نظری کن بسوی ... | بنگر آبروی من چه خسته ...

از غمت اگرچه رسته‌ام گر مهر بسته‌ام | دل از آن گسسته‌ام که ندارم وفای تو

دل از مهر شسته شد غم از حد گذشته شد | چکنم چون نوشته شد بسر من جفای تو

چو جهانی تو نجاحیت وصل تو هم تعاریت | زند چو لاف عافیت دل من در بلای تو

نشان همی کنم که تراجان فدا کنم که ترا | بجهان این ندا کنم که ترا سر من خاک کف پای تو

تن اگر جان زبان کند لب تو کار جان کند

دل خاقانی آن کند که بود حکم و رای تو

سینه پر آتشم چو میغ از تو | چهره پر گوهرم چو تیغ از تو

روز عمرم بری که چون رفتی | حاصلم نیست جز دریغ از تو

ماتم عمر رفته خواهم داشت | زان سیه جامه‌ام چو میغ از تو

رصد عشق تو جهان بگرفت | چون تمنا کنم گریغ از تو

[illegible]

وه چه تشنگی که خون خاقانی
ریختی نامده دریغ از تو

شد آب روی عاشقان از روی آتشناک تو
بنشین منشان باد خود این جان پاک خاک تو

بس کن ز شور انگیختن وز خون ناحق ریختن
کز بس شکار آویختن می بگسلد فتراک تو

ای قدر ایمان کم شده از زلف سر در گم شده
وی قد خوبان خم شده پیش قد چالاک تو

برد دل من ناگهان کردی بزلف اندر نهان
روزی بگفتی کان فلان اینک دل غمناک تو

ای اسب هجر انگیخته نوشم بزهر آمیخته
روز و شب بگریخته زان غمزهٔ ناپاک تو

مرغان و ماهی در وطن آسوده اند الا که من
بر من جهان مرد و زن بخشوده اند الا که تو

دل گم شد از من بی سبب کن چراغ دل طلب
چون یافتی بخشای لب کاینک دل غمناک تو

دل خستگان زابی طلب تریاک می بخشی ز لب
محروم چون ماند ای عجب خاقانی از تریاک تو

۵

چه کرده‌ام بجای تو که نیستم سزای تو ... نه از هوای نیکوان بری شدم برای تو

مده رضای خود بدان که بد کنی بجای آن ... که با تو داشت رای آن که بگذرد ز ولای تو

دل من از جفای خود دمال زیر پای خود ... که بد کنی بجای خود که اندر است جای تو

مکن خراب سینه ام که من مرد کینه ام ... ز مهر تو بری نه ام بجان کشم جفای تو

مرا دلیست پر ز خون به بند زلف تو درون ... نباید میبرم کنون بلعل جانفزای تو

مرا ز دل خبر رسد ز راحتم اثر رسد ... سحرگهی که در رسد نسیم جانگشای تو

رخ و سرشک من نگر که کرده چو سیم و زر ... زهی تبارک ای پسر تویست کیمیای تو

نه از فضلم تو خوانده نه ز بزم خود نشانده
کنون از پیش رانده تو دانی خدای تو

گرچه جانی از نظر پنهان مشو
رحم کن در خون جان ای جان مشو

پرده رازم دریدی آشکار
پرده های کرشمه پنهان مشو

گر بجان فرمان دهی فرمان برم
آمدی ناخوانده بی فرمان مشو

از بن دندان به دندان مزد تو
جان دهم جای دگر مهمان مشو

گر بپیچیدم در کمند زلف تو
چون کمند از شرم سر پیچان مشو

خون خوری ترکانه کین از دوستی
خون مخور ترکی مکن نازان مشو

کشتیم پس خویشتن نادان کنی
اینهمه دانا مکش نادان مشو

خان غلام تست خاقانی تو نیز
جز غلام خسرو ایران مشو

پشت پائی زد خرد را زروی تو ‌‌ ‌ رنگ هستی داد جان را بوی تو

گشته چون من گشته زنار دار ‌ ‌ جان عیسی در صلیب موی تو

از پی خون ریز جان خاکیان ‌ ‌ شهر بندی شد فلک در کوی تو

خورده کافوری و جان قیرگین ‌ ‌ در سیه کاری سپیدی موی تو

از دلت ترسم نگار صلح از آنکه ‌ ‌ سرکشی برد جادوی تو

بنده دندان خویشم کز نگاه ‌ ‌ نقش یاسین کرده بر بازوی تو

در بدر هر ماه چون گردد قمر ‌ ‌ دیده شاید این هلال ابروی تو

آهوی تاتار را سازد اسیر ‌ ‌ چشم جادو خیمه عنبر موی تو

جان خاقانی تو داری آن صید ‌ امید

چرب پهلوی هم از پهلوی تو

بستهٔ زلف اوست دل این دل از آن کیست او
خستهٔ چشم اوست جان مرهم جان کیست او

شهری دل کرده تمکین بر در آستان نشین
آنت مسیح آستین دردفشان کیست او

شیفتگان نگار هست بنفشه زمان زمان
آورد از نهان نهان گنج روان کیست او

گشته مرا ابلقش بکمیت هست بنفشه گو ازین
خامشی گواه بین غنچه دهان کیست او

خلق چنان بد ظن که هست بجمله آن من
من شده هست این سخن تا خود از آن کیست او

آمده سرو قد من رشک جنان شده چمن
بلبل و قمری خنده زن خوش نفسان کیست او

سینهٔ خاقانی ز غم تا زند ز وصل دم
دعوی عشق و وصل هم تا ز سگان کیست او

آخر چه خون کرد این دلم کامد بناخن جان او | هم ناختی کمتر گشت اندوه وز افزون او
دل خاک آن خونخواره شد تا آب یکباره روشد | صبری کز و آواره شد خاکش بهست از خوان او
از جور او خون شد دلم وز دست بشد و آن دلم | در کار او خون شد دلم چون کار کرد افسون او
کرده حسابش چو بجو در دست او کرده گرو | جو جو شد از غم تو بنو آن وی گندم گون او

هر جا که گنج ست ای عجب مار ست پیرامون او | پیر امن کویش شب خصمان خاقانی طلب ز خصم ست

در عشق دستانم و بر تو به نیم جو | جو جو شدست جانم بر تو به نیم جو
گه گه شدست صبرم و بر تو بنیم گل | بازیچه جهانم بر تو به نیم جو
برگشتن وصال تو نارفته دست هجر | اشکست زد بانم بر تو به نیم جو
هر لحظه زیر پای سگ پاسبان تو | صد جان همی فشانم بر تو به نیم جو

[illegible]

خصمان من بحضرت تو خاصگی و من | موقوف آستانم بر تو به نیم جو

سوزی چنانکه دانی باشد مراد من | سازم چنانکه دانم بر تو به نیم جو

خاقانی ار شناند با تو بیک پشیز | من نیز گر نمانم بر تو به نیم جو

بشگفد گل از بهار روی تو | در چمن بو هست از خوشبوی تو

هست تاتار وختن هندوی تو | قیمت صد نافه شد یک موی تو

ریخت در کامم زلال زندگی | چون ببوسیدم لب خوش روی تو

داگذارد سجده محراب حرم | زاهدی بیند اگر ابروی تو

مهر و مه یکذره هست ای برق وش | هم ضیا گردد کجا باروی تو

باده نوشان چمن را در بهار | مست دارد نرگس جادوی تو

سرمه سازد خاقنی در چشم خود
هردم ای جان از غبار کوی تو

عنبرین توس است گر ابروی تو
نافه چین کاکل هندوی تو

بر فلک قوس قزح ای شک مه
سرنگون شد پیش این ابروی تو

عاریت بگرفت ای گل در چمن
نازکی نسرین تراز بوی تو

سرو در گلشن ببایست سر نهد
چون ببیند قامت دلجوی تو

از حرم صد درجه باشد محترم
سجده گاه قدسیان شد کوی تو

با غزال وحشی صحرا شود
کی مماثل چشم بی آهوی تو

سنبل و ریحان بنفشه را بباغ
آورد در پیچ و خم گیسوی تو

رفت از خود صانع قدرت ساز خود
دید چون نقش ساختن بر روی تو

عاشق بیچاره خاقانی کجا
جان من بیرون رود از کوی تو

دل سوزها که آتش گویاست قند او | آتش که دید دانه دلها سپند او
رخ را نمک ستان کنم از اشک شور از آنکه | چشمم نمک چند ز لب نوش خند او
هر آفتاب زرد دم عیدی بود تمام | چون نیشکر که نیم هلالست قند او
بر چون پرند لیک دلش گونه پلاس | من بر پلاس ماتم صبر از پرند او
در سینه حلقه‌ها شود دم آه آتشین | از خاکساری دل بیدادمند او
زین باد سرد حلقه آتش فسرده باد | تا نعل زر کنیم ز برای سمند او
جرمی نکرده حلقه گوشش نگون ستست | آونخته به پایه مشکین کمند او
پند من است حلقه گوشش ولی چه سود | حلقه بگوش او نکند سود پند او

خاقانی آن اوست غلام درم خرید
بفروشدش بهیچ که نامد پسند او

ای تماشاگاه جانها طرف لاله‌شان تو
تا نهادی حسن را دار الخلافه زیر زلف
حلق خلقی را بطوق شوق در بند تو کرد
ای بخوان زلف تو یوسف طفیلی آمده
کی برد سر در گریبان خود آنکس را که هست
از پی آن کاتش هجر تو دارم یادگار
از لب خندان بکشتی ما و سر انجام کار

مطلع خورشید زیر زلف جان افشان تو
هست دار الملک فتنه در سر مژگان تو
زلف مشک افشان شهر آشوب خوش افشان تو
کیست گوئی خون دل یک لقمه خور از خوان تو
پای در دام هوا و دست در دامان تو
نزد من آب حیاتست آتش هجران تو
مرگ خاقانی بود هم زان لب خندان تو

جان خاقانی فدا بر روی جان افروز تست
گرچه خصم اوست جانان یار جانان جان تو

ردیف هاء هوز

رخت تمنای دل بر در عشاق نه
تخت شهنشاه عشق بر سر آفاق نه

قفل که بر دل نهی از لب معشوق ساز
پای که از سر کنی در صف عشاق نه

زخم که جانان زند هم بر مرهم شناس
زهر که سلطان دهد هم سر تریاق نه

طاق پذیرست عشق جفت نخواهد ایچ
بر نمط عشق اگر پای نهی طاق نه

دیده تو طاق نیست لاف مگوی از نظر
صورت تو خوب نیست آینه بر طاق نه

عالم رزاق را شعبده مشو چون شدی
سیم کش کن دو کون بر کف رزاق نه

از سر حد وجود بگذری خاقانیا
یا عدم از عاشقی دست بشاق نه

راز داری همراز دست مده | بیخود آز آنچو درست مده
سجده و ساز از دل شکسته دلان | این چنین نخبه در شکست مده
شسته تو هست صید تو مال | صید ماهی ز دست شست مده
هر که آزار هر یار ز دست | بکسی کز گزند زیست مده
عافیت کیمیاست دولت خاک | کیمیا را بخاک پست مده
یا نگه یافتی بپای مزن | دستگه یافتی ز دست مده
شمع عیسی به پیش کور مسوز | تیغ عقلی بدست مست مده
سیده تنها چراست تنهاخور | بسگان ده به هم نشست مده

گنج معنی تراست خاقانی
شو کلیدش بهر که هست مده

[illegible]

صباح عید ولایت علی ولی الله — وکیل حضرت عزت علی ولی الله
فروغ جبهه ایمان صفای باطن جان — بهار صبح امامت علی ولی الله
چراغ هر دو جهان نور حق شناسی او — مدار کثرت و وحدت علی ولی الله
ازل غلام و ابد چاکرست میدانم — بدایتست نهایت علی ولی الله
ز تیغش آینه شرع روشناس یقین — رواج مذهب ملت علی ولی الله
ز گوش پنبه بیگانگی بکش بشنو — نوای دین و سعادت علی ولی الله
کدام عرش چه کرسی چه آسمان چه زمین — فزون ز پایه رفعت علی ولی الله
سحاب گلشن کثرت محمد عربی — چراغ گلی ز خلوت وحدت علی ولی الله

چو بی بضاعت و سرمایه هست خاقانی
کند بحشر شفاعت علی ولی الله

[illegible]

[illegible]

بهار روضهٔ ایمان علی ولی الله | دو دست زنده باو جان علی ولی الله

رواج دین متین حصار شرع مبین | نبی گل است و گلستان علی ولی الله

چمن طراز خلیل و تسلی یعقوب | رفیق نوح بطوفان علی ولی الله

چو موی زنگی و درهم گسسته زنجیر | زتاب نیزه پیچان علی ولی الله

چه بر تو شد که بامظهر العجائب نیست | رفیق موسی عمران علی ولی الله

بگلشنی که خدا باغبان او باشد | نوای مرغ خوش الحان علی ولی الله

هزار دام فتاده براه خاقانی
بگیر دست ورا جان علی ولی الله

۵

گلی از باغ وفا آمده | خود خس و خاره نما آمده

هر کجا پای نهی گل روید | تا ندانی که زکجا آمده

ذرهٔ ذات تو خورشید لقاست / بحری و قطره قضا آمده
سایهٔ خار تو سروستان ست / خرمن نشو و نما آمده
جز خودی زاهد وقت چیست بگو / تو که از پیش خدا آمده
نور آئینه بخود پنهان ست / قبلهٔ قبله نما آمده
کی دولت تاب نگاهی دارد / آفت آئینها آمده
خار و گل نام خدا میگویند / ای سهی قد ز کجا آمده
مستی و شوخی و عالم سوزی / چه بگویم که چها آمده

بین که در باغ جهان خاقانی
از پی کسب هوا آمده

[illegible]

هست بدور عقل تو نام شکسته | کار شکسته دلان تمام شکسته

عشق تو بس صادقست آه که دل هست | باده عجب اوقست و جام شکسته

صبح امید مرا بتاختن هجر | پرده فروزنگ تای بام شکسته

گوهر عمرم شکسته شد از فراقت | ایه بصد پاره شد کدام شکسته

از تو وفا چون طلب کنم که درین عهد | هست طلسم وفا مدام شکسته

زیر فلک نیست هیچ جنس دگر هست | هست بنوعی ز دهر نام شکسته

گوئی که نیستم آسیای فلک را | آب ز ده سنگ سوده بام شکسته

ای دل خاقانی از سخن چه گشاید
رو که شد اهل سخن قوام شکسته

تا حلقهای زلف بهم در شکسته | لبس نوبهار ما که بهم در شکسته

[illegible]

گاه از ستیزه گوش فلک [illegible] / گاه از کرشمه دیدهٔ آخر شکسته

دانم که مه جبینی ای آسمان شکن / اما ندانم آن که چه لشکر شکسته

آهسته‌تر نه ملک خراسان گرفته / آسوده‌تر نه رایت سنجر شکسته

در شاه راه عشق تو هر محملی که بود / بر دل شکستگان قلندر شکسته

در گوشها هزار جگر گوشه خورده / وز کبر گوشهٔ کله اندر شکسته

یک مشت خاک غارت کردن نه مشکل است / بس کن که نی طلسم سکندر شکسته

در هم شکسته دل خاقانی از جفا / تاوان بده ز لعل که گوهر شکسته

او گر گمان کرده خاطر [illegible] / بر چرخ تیر زن که سخن در شکسته

خاقانیا نشیمن شروان چه جای تست / بر بر سوی عراق نه شهپر شکسته

لعل لب پردهٔ زاهدان آن فتنهٔ [illegible] زاهدان هم می‌شکند ۱۲ مولانا سید محمد صادق علی مدظله العالی

جمله پرندگان کلان آن پرندگان که ...

در دست او فتادم چون مرغ پر بریده — در پشت ایستادم چون شمع سر بریده

چشم از تو می بدزدم پیش رقیب گوئی — چشم بدم که ماندم از تو نظر بریده

از تیغ بیوفائی مینی چو بر نشسته — حلق از هزار خلقی بر رهگذر بریده

دیدم که تیغ غازی موی چگونه برد — ای تو میان جانم از آن استتر بریده

پیمان مهر بسته هم در زمان شکسته — پیوند اصل داده هم بر اثر بریده

جان من از خیالت در عالم وصالت — هر دم هزار منزل راه خطر بریده

در سایهٔ رکابت دلها نگر فتاده — بر پایهٔ سریرت سرها نگر بریده

خاقانی از هوایت در حلقهٔ ملامت
زنجیرها گسسته وز یکدگر بریده

بازاز کرشمهٔ زخمهٔ تو در فزوده | درد نو هم بدرد کهن برفزوده
کوتاه بود بر قدت ای جان قبای ناز | کامروز پاره گریشش برفزوده
آخر چه موجبست که بازاز حدیث دل | کم کرده و در سخن زر فسرده
بارش اگر طویلهٔ عمرم گسسته | چشم مرا طویله گوهر فزوده
در سایهٔ ناز بوده تر انفعهای خویش | از دم قیامتست که نو برفزوده
هردم هزار بار بخونم نشانده | روزی که سوز هجر آن کهسته فزوده

خاقانی از پی تو سرانداز داره باک
بر هر غمیش صد غم دیگر فسرده

ای از پی آشوب ما از رخ نقاب انداخته | لعل تو سنگ سرزنش در آفتاب انداخته
شب با خیال روی تو گمره شده در کوی تو | شب با جمال روی تو مشکین حجاب انداخته

[illegible]

ای عاقلان ابارها بر لب ده مسمارها — وی خفتگان اخبارها در جای آب انداخته

ای کرده غارت منزلم آتش زده آب و گلم — زلفت تو در حلق دلم مشکین طناب انداخته

زان نرگسی جادو نقب جان مرا انگیخته — خوابم مرا هر نیم شب به سیر آب انداخته

دل زخمی نگماشتی کز خاک ره برداشتی — خاک دلم بگذاشتی در خون ناب انداخته

خاقانی دل سوخته با جور نسبت آموخته

در دل عنا اندوخته تن در عذاب انداخته

من مستم و تشنه آب در ده — آن آتش چون گلاب در ده

در خشکه جام آسمان گون — آن دختر آفتاب در ده

یاقوت بلور جفته پیش آر — خورشید هوا نقاب در ده

آن خون سیاوش از خم جم — چون تیغ فراسیاب در ده

[illegible]

ما ز آتش غم روان نسوزد | آن طلق روان ناب درده
تا جرعه ادیم گون کند خاک | آن لعل سهیل ناب درده
مندیش که آب کار ما رفت | آوازهٔ کار آب درده
کس در وهی نیست جمله مستند | بانگی بزه خراب درده
زلف تو کند تو سنانست | مشکین سر زلف تاب درده

خاقانی را بجلوه یکدم
بنشان و بده و شراب درده

۱۲

در صبوح آن راح ریحانی بخواه | دانهٔ مرغان روحانی بخواه
یکسو جام از ره مخموری بخواه | یکدو جنس از روی یکجانی بخواه
ساغری چون اشک او دی برنگ | از برای او سلیمانی بخواه

دیدبانان عقل را بربند چشم	چشم بندش آنچه میدانی بخواه
زاهدان را آشکارا مئی بده	شاهدان را بوسهٔ پنهانی بخواه
جام جم کن جرعه بر جانان بریز	عذر تشویر پشیمانی بخواه
دست بر کن جرعه بر خاکان بریز	پوزش خجلت ز نادانی بخواه
جان بر کف زلف سه و یان بگیر	آنچه خواهی تو ز پنهانی بخواه
از سفالین گاو سیمین آهوان	عید جان از خون قربانی بخواه

گر مستی ره وشیابی بر فلک — از دست یابی

ز قصاص جان خاقانی بخواه

۱۳

ای بی قرار خوبی با تو قرار من چه	از سنگ گشت کارم تدبیر کار من چه
زرین ز زخم عشقت بی آب و هنگ مانده	بر سنگ تو ندانم آب و عیار من چه

[illegible]

بر بوی وصل تا کی در دهر فراقت — آن می هنوز در خم چندین خمار من چه

زنهار تا نگوئی کین غم بصبر بنشان — از صبر غم نشاندی بس زینهار من چه

دادم بباد عمری در انتظار روزی — این داغ نا امیدی بر انتظار من چه

دیدم بطالع خود عشق آمد خریدارم — این روز نا امیدی در اختیار من چه

گوئی بشیخ عهدی یک آشنا نبودست — در قحط آشنایان در روزگار من چه

خاقانیا چه گوئی آمد بدست ماری — چون مار نیست ممکن سودای مار من چه

ای دل بهات جان نهاده — جان پیشکشت جهان نهاده

شهری ز آهن دلی تو — قفلی زده بر دهان نهاده

بر طرف لب تو جان عیسی — از نیل و بقم دکان نهاده

از کوی سواد چون بر آئی	شب پوش بر ابروان نهاده
ترکان کمین غمزهٔ تو	با تیغ همه بر کمان نهاده
تو عاشق صید و تیغ در کف	عشاق تو دل بر آن نهاده
من کله پیش تو بر زمین نهم سر	کای پای بر آسمان نهاده
آب از در من مران و بگذر	با لعل بهاش جان نهاده

۱۵

خاقانی را در آتش عشق
نعل هوس از نهان نهاده

ای زیر نقاب مه نموده	ماه من و عید شهر بوده
از مقنعه ماه غبغب تو	صد ماه مقنعم نموده
باد سر زلفت از سر آغوش	دستار سر سران ربوده

در دانهٔ عقد عنبر نیست — خونین صدف از دلم گشوده
تو شسته و بپای غم دلم را — من آتش غم بدست سوده
از سوده آه من همه شب — با دام تو دوش ناغنوده
وز نالهٔ زیور تو تا روز — من نالهٔ خویش ناشنوده
ای طعنه زده بدیگرانم — در کاهش جان من فزوده

خاقانی رستهٔ دیگران نیست
هم عشقت گرگ و آز موده

ای غمزهٔ غمازت دلها فگار کرده — وی طرهٔ طرارت جانها شکار کرده
از روی همچو حورت صحرا چو خلد گشته — وز آه عاشقانت دریا بخار کرده
یک وعده درد ماهم داده که می نیاید — چاکر بانتظارت دو چشم چار کرده

مژگان تیز رکینت در غم نگند دل را
زان زلف اژدهاوش مشکین فروخ گردم

دل را کمند زلفت از من کشان ببرده
از سینه و دو دیده رفت این دل ستیزه

لبهای شکرینت غم خوشگوار کرده
هرگز که دیده کژدم بر شکل مار کرده

در پیچ عنبرینت آنرا انشار کرده
در زلف بیقرارت شبها قرار کرده

پیش در تو هر شب خاقانی از هوایت
دو چشم نرگسین را خونابه بار کرده

از زلف هر کجا گرهی بر گشاده
در روی من ز غمزه کمانها کشیده

بر هر چه در زمانه سواری به نیکوئی
گفتی جفا نه کار منست ای سلیم دل

بر هر دلی هزار گره بر نهاده
بر جان من ز طره کمینها گشاده

جز بر وفا و مهره که زین دو پیاده
تو خود ز مادر از پی این کار زاده

[illegible]

دیدی که دل چگونه ز من در ربوده — پنداشتی که بر سر گنج فتاده
گفتی که روز سختی فریاد رسم — سخت است کار بر چه بر روز ایستاده
خاقانی از جهان سیاه تو در گریخت — او را بدست خصم چرا باز داده

در آ تا سیل بنشانم ز دیده — گهر در پایت افشانم ز دیده
بیا از گرد ره در دیده بنشین — که گرد راه بنشانم ز دیده
مگر دان سوز من با خون چشمم — سوی دل باز گردانم ز دیده
چنان بر دیده بندم نقش رویت — که نقش خلد برخوانم ز دیده
گه از بازوی آن سازم کنارت — گهی بازوی خون رانم ز دیده
چو آئی سوی خاقانی دم نزع — بدید تو دو دو صد جانم ز دیده

ردیف لام الف

شوریده کرد ما را عشق پری جمالا — هر خشیم ز دزدستش داریم گوشمالا
زنجیر صبر ما را بگسست بند زلفی — ما را ز زهد ما را بشکست عشق خالا
با سرکشی چو دارد خوی چه تند خوئی — الحق فتاد ما را حالی چه صعب حالا
امروز پیشم آمد نالان و زار و گریان — حالی بسوخت جانم کردم از او سوالا

گفتم که ای نگاری این گره برچه داری | ق | گفتا که سبب جمالت روزی بود دو بالا
یارب چه صورتست این کز بر تو جمالش | | هر دیده که برنگی بیند ازو خیالا

خاقانی آفرینا گو آمد اگر ز آب و خاکی
این داند آفریدن سبحانه تعالی

ردیف یای تحتانیه

ای راحت دلها به آرام جان کیستی | دل در هوس جان همی بر تا دلستان کیستی
ای گلبن نادیده وی اصل تو چه آب تو | با بوی مشک رنگ همی از گلستان کیستی
ای از بتان دلخواه و تو بر حسن شاه بتو | ما را بگو ای ماه نو کز آسمان کیستی
بگشا صدف یعنی دهن افشان گهر یعنی سخن | پنهان مکن یعنی زمن یا حشمدان کیستی

[illegible]

چون نه سپهر موسیقی جد انگشتر جان کیست
با مائی و با رانده جانی از آن پیدا نه

خاقانی بود گفتن مرا جانا که جان کیست
دانم گر آن ماه گوئی گر آن کیست

خاقانی از تیمار تو چه اندیشه اندر کار تو
اسیجان او غمخوار تو ز [illegible] تان کیست

۳

ای غنچه لب نگلستان کیست
با نقش بنیم [illegible] ترانه آفتاب
ای آیتی که سجده چشم جوان بنورم
پشت من از زبان شکسته [illegible]
مهری [illegible] زبانت مهری [illegible]
چون شانه [illegible] گل آلوده پای [illegible]

[illegible] شبستان کیست
سایه نشین دیده گریان کیست
گوئی گز ابروی [illegible] شان کیست
خردی [illegible] طفل زبان کیست
بی شعر [illegible] کودکی دبستان کیست
چه پای آه [illegible] جان کیست

[illegible]

[illegible]

دوشت نیاز از جگر سوخته بود
خاکی دلم در آتش خوناب میشود
از دیده جرعه دان کنم از رخ نگستان
محراب جان مائی ازین پایه آگهم

امشب تو بنده و دل بریان کیستی
تا تو کجائی امشب و مهمان کیستی
تا نوش جام و خوش نمکخوان کیستی
آگه نه ام که صورت ایوان کیستی

بهر صفت که داری و خاقانی آگهست
ای از صفت برون شده در شان کیستی

ای ترک دلستان زنگستان کیستی
بس نادره نگاری بس بوالعجب بتی
ای آنکه در صحیفه حسن آیتی شدی
ای تازه گلبنی که شگفته بباد وی

خوش دلبری ندانم جانان کیستی
ما را بگو که صورت ایوان کیستی
گوئی تر آنچه آمده در شان کیستی
با این نسیم خوش زگلستان کیستی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

از کافری بسوی مسلمانی آمدی
اینجا برای غارت ایمان گریستی

جانهای زار زوی تو می گسلد بهم
چون گو بیت که بستهٔ پیمان کیستی

دوش از بزم برفتی و در خانه نامدی
امشب بگو کجائی و مهمان کیستی

خاقانی آن تست بهر سو حجی که هست
معلوم کن وراکه تو خود زان کیستی

ازرو زلف بر قصبات شکنی
آه در جان آشنات شکنی

بر می آب و سنگ ماگر دل
سنگساری سوی مات شکنی

دست و ساعد گرفته دو نا نرا
بگذری بازوی وفات شکنی

از سر عجب هر زمان باخود
عهد بندی که عهد مات شکنی

نوازی دلی چرا سوزی
نخری گوهری چرات شکنی

در کمین تنگ تهٔ دلهاست — دل فدای تو باد ما شکنی

دل من نیست کز مصلحت است — چون نبینی دل کجا شکنی

ق

عاشقان محتشم بسی داری — بل همه بر من گدا شکنی

ناسزا گوهر سیت خاقانی — چندش از سنگ ناسزا شکنی

۵

وین چه شورست آخر ای جان کز جهان انگیختی — گرد فتنه اینکه از میدان جان انگیختی

معجز حسن آشکارا کردی و پنهان شدی — خوش نشستی چون قیامت در جهان انگیختی

آتش از شرم تو چون گل خون بجای خوی بریخت — زان خطی کز عارض آتش فشان انگیختی

دیده ام کافور کز هندوستان خیزد همی — تو ز کافور ای عجب هندوستان انگیختی

زان دل چون سنگ و آهن در دلم آتش زدی — پس بیاد زلف ز آتش ارغوان انگیختی

[illegible]

پشت زنبوری خونها راندی ز مژگان مرا	تا ز روی خاک نقش پرنیان انگیختی
هیچگاهی ساز ره کردی جانم سوختی	این چه آتش بود یارب کان زمان انگیختی
هم کمر بستی و هم آشوفتی زنبور را	تا مرا زنبورخانه در روان انگیختی
ای لب‌با اشک شکان کاب بست خویش را	از دل خورشید و چشم آسمان انگیختی
در شب هجر آتش افگندی انگه مهر تب	از ثنای خسرو و صاحب قران انگیختی

تو جهاد دیدی که چون خیز زند بر هر زمان
سیل خون از چشم خاقانی جهان انگیختی ۶

رباعی

دل پیش کشم روزی که لب شکرم بخشی	دانم که تو زان لبها جان گرم بخشی
تنهاست مرا در دل اندیشه اندر لب	آری بر و تنها گر نیشکرم بخشی
با تو بچنین دردی دلخوش بکنم حقا	الا که بعذری آن در درد گرم بخشی

[illegible]

دی چشمم لقبی دادی یک تیر سنگ کو چیزی
تو ترک چشمی چشمی نهند ره تی سپید شیدن
پروانه چنان باز هم پرسه شته ...
از غمزه و لب مردم ... باشی

من کیستم از عالم تا این خطر نشستی
گر کشتن من سازی گاهی گهرم شستی
گه افتم و گه خیزم تا باز پرم جستی
خواهی کلهم سازی خواهی کمرم بستی

گفتی که بخاقانی وقت شکرم بخشی
بخشودی و نیم بالله وقت ستگرم بخشی

تا پیش دلم خراب دارد ...
ای کار مرا بدولت تو
دلخوش کردم چنانکه دانی
یک ناخن ... جور

دل پیش کند ز جان سپارد
افتاده ... از ... آرد
تن در دادم چنانکه دارد
تا خون دلم بناخن آرد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

جانان گاهی و اندهان فزائی — بیشی بد و کرده روزگاری
آوازه فتنه آخر شد بعالم — درگاه تراه تنگ باری
هر لحظه کشی ز صف عشاق — چندانکه بدست چپ شماری
این باقی عمر با تو باشم — ق گر عمر گذشت یادگاری

خاک در تو رساند آخر
خاقانی را بتا جداری

تنها کشم از هجر تو شبهای جدائی — تنها شود و هم بسته چو لبهای بدخشانی
مارا که دل و جانم دانی که تر آید — غم بکران رفت و ندانم بکرانی
از غیرت عشق تو بدندان نخورم دل — گر در دلم آید که در آغوش من آئی
گفتی بیرم جان تو اندیشه درین نیست — اندیشه بر انست که برگفت نیائی

شد ناخن من سفته ز بس کند سر مژگان | انگشت مرا تیشه شد الماس پر آسائی

خاقانی از اندیشهٔ عشق تو در آفاق
چون آب روان گرد جهان گه هوائی

۹

آن لعل شکر خنده گر از هم بگشائی | حقا که بیک خنده دو عالم بگشائی
در چه بگشائی لب و در پوست نخندی | از رشتهٔ جانم گره غم نگشائی
مجروح توام شاید اگر زخم نه بندی | رحمی کن و آن حقهٔ در هم بگشائی
کاریست فرو بسته گشادن نتوانی | گویند صد مشکل از این شکل بیکدم بگشائی
اندیشه مکن سلسلهٔ چرخ نه چرخ د | گر کار چو زنجیر من از هم بگشائی
گفتی چه فلک دست جفا بگشائیم | ایمن نشوم گر تو توئی هم بگشائی

هان ای دل خاقانی از آه سحر کوش
کین چنبر افلاک خم از خشم بگشائی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تا طرف کلاه در شکستی — قند در کله کمر شکستی

ق

در حلق دلم فتاد زنجیر — تا حلقهٔ زلف بر شکستی

زان زلف شکسته عاشقان را — صد کار بکار در شکستی

درد دل ما ببوسه دادی — آوازهٔ تنگ شکر شکستی

حلقه در اختیار ما را — چندین بزدی که در شکستی

چون آه من از وفا گرفتی — بازار زمانه بر شکستی

خاقانی را ز غیرت عشق
ناله همه در جگر شکستی

بر دیده ره خیال بستی — در سینه بجای جان نشستی

در غیرت آنکه دم بر آرم — در کام دلم نفس شکستی

مرهم که بقیامت است آنرا | کامرد زره به تیر غمزه خسته
تا خون نگشادم از رگ جان | تنها ز نیاز من نه بسته
از چاه غمم بر آوریدی | وز نیمه ره رسن گسسته
دیوانه شدی کنی و بس گریزی | هشیار نه نگر که مستی
گر وصل توام دهد بلندی | هجران تو آورم به پستی
تو باش طرب فراخ می نه | ما و غم عشق و تنگدستی
نگذاری اگر چنین که هستم | بنمائیت آن چنانکه هستی

خاقانی را نشان وه ادراک
خود بینی و خویشتن پرستی

۱۲

عالم افروز بهارا که توئی | لشکر آشوب سوارا که توئی

هم شکوفهٔ دل و هم میوهٔ جان
از دو بادام شوخ و هم دو مرجان
تو فلک‌وار سرکش و من کشتهٔ تو
کار بر من فرو مرده که منم
نه غم نهادی و در سینه نگنی
گشته‌ام تیر سوزنی بدو روز

بوالعجب دار بهار را که تویی
کافر العجب ده دار را که تویی
ناوک انداز شکار را که تویی
زلف درهم شده یار را که تویی
سنگدل زخم گذار را که تویی
ساحری نادره کار را که تویی

سوخته سینهٔ خاقانی را
آتش انگیز نگار را که تویی

گر ز بوی سر زلف تو باد صبا را
گشته‌ام ... پای به جو تو سر ... کش

یوسف گم بوده را در خبری بازیابی
در آتش جان پرورش باد مسیحا یابی

[illegible]

گر شانه در زلف آوردی از شانه دلها آمدی · در آینه بر واردی آئینه جانها یافتی

گر دل خطی بنگاشتی الف دلش بنداشتی · هم عقد پروین داشتی هم طوق جوزا یافتی

گر دیده و دیدی در گهش چون پای نگرفتی سری · بودی که روزی ناگهش از خصم تنها یافتی

ور بار جستی در پای او وز دیده هم بالای او · گر در جوار می ای او دل اصدر بالا یافتی

گر عاشقان محرمش کس عرضه کردی گر غمش · هر ذره در عالمش خاقانی آسا یافتی

چه کردم کاستین بر من فشاندی · مرا کشتی و بس دامن فشاندی

جفا بُل بود بر عاشق شکستی · وفا گل بود بر دشمن فشاندی

چو خورشید آمدی بر روزن دل · برفتی خاک بر روزن فشاندی

لبالب جام با دونان کشیدی · پیاپی جرعه بر من فشاندی

ترا با دست در سر خاصه اکنون — که گرد مشک بر سوسن فشاندی
فراز صد دام در هر سو نهادی — هزاران دانه را بر من فشاندی

تو هم باور زهی خاقانیا زانکه
سلاح مردمی از تن فشاندی

جان از بدم تو آید چون از دم تو زائی — لب را بجان تحیت افشان مکن خدائی
جان خود چه زهره دارد وای از تو تنهائی — گر خود برون نیاید آنجا که تو درآئی
جائی که یافت از غم زنشین تو رهائی — گر کار باز ماندیم چونست از جدائی
بر زخمهای جانم همدرد و هم دوائی — در نیم جا بعقلم هم خوف هم رجائی
از پای پاسبانت بوسی کنم گدائی — وانگاه سر برآرم کانیست پادشائی
تنهای هجر دارم شبهای بینوائی — تنهای من به بندی لبها چو برگشائی

گمراه گردم از خود تا نور هم نمائی | از من مرا چه باشد اکنون که تو مرائی

تو خود نهان نباشی کاندر نهان نمائی
خاقانی از تحیر پرسان که تو کجائی

۶

هر زمان بر جان ما باری نهی | وین دو دل غمخواره را خاری نهی
بسکه آزارش نپندارم که تو | مهر بر چون من کم آزاری نهی
هر کجا برداری انگشت جفا | زود بر حرف وفاداری نهی
بیخت افتد این دل آواره را | از سر غیبت سر و کاری نهی
یار اگر در کار من ننهی تو جهل | دست شفقت بر دلم باری نهی
ور نبخشی بوسه آخر بلطف | مرهمی بر جان افگاری نهی

کار خاقانی بسازی زین قدر
کار او را نام بیکاری نهی

چه کرده‌ام که مرا پایمال غم کردی
چه اوفتاد که دست جفا برآوردی

چو نوک خار جفا راندی و نیاز بردم
چو برگ گل سخنی گفتمت بیازردی

مرا چو بوی که غمزهٔ تو دعوت کرد
نخورده خونم گفتا نه درخور آوردی

چو پیش تو باز آمدم سلام کنم
بسر دگر نگوئی پاسخ علیک برگردی

سخن به نغمهٔ تو در رسم لیکن
ز مردمی ست مرا صبر و ز نامردی

... خشک مرا پاسخ سرد
که دید هرگز سوزنده بدین سردی

مرا بگوی که آخر سزای خاقانی
اگر چه خواهی کردن که کردنی کردی

ز دیده ... مراعات من بکردی
ز کار من قدم نهادی بیا مردی

ز تیغ غم نشاندی بر جانم و ندیدی
ز چرخ لاجوردی دل هست لاجوردی

[illegible]

روزم سیاه کردی و زی روی حرمت
در روی تو بخوردم ظاهر که تو به کردی

تا خون من بخوردی از نوک غمزه چون آب
در حسبت وجوی کشتن من آب تو بخوردی

گفتی که در نوردم یکباره فرش صحبت
فرشی نگسترید داغم که چون نوردی

پنداشتم که هستی درمان سینهٔ من
پندار من غلط شد درمان من که دردی

خاقانی از این بیت غارت مکن دل او
کو خانه صید کردن دانم که نیست مردی

۱۵

ز بدخویی دمی خود وا نگردی
مراعات بجان ما نگردی

بدان خوی نخستینی که بودی
از این یکذره کمتر وا نگردی

بجانم گر که در عهد تو ماندم
ز بدعهدی چه باید تا نگردی

مگر لطفی که از چشم تو دارم
در آن عالم کنی کاینجا نگردی

کجا یک وعده‌ام دادی که دی را — هزار امروز را فردا نکردی
پی یک بوسه گرد پایهٔ حوض — بسی گشتم تو دل دریا نکردی
شنیدی حال خاقانی که چون نیست — ولی بر خویشتن پیدا نکرد

۲۰

خیال روی توام غمگسار و تو نی — بهر سوی که کنم راه راه سوی تو نی
خیال تو همه شب ره بکوی من دارد — اگرچه بخت مرا رهنمای کوی تو نی
دریغ کاش ترا خوی چون خیال بدی — که خرمم ز خیال تو گر ز خوی تو نی
دل آرزوی بوصل تو میکند چه کنم — که آرزوی دلم هست آرزوی تو نی
ببوی از تو شدم قانع همی دانم — که هیچ رنگ مرا از تو جز که بوی تو نی
هزار جوی هوس رفته است در دل تو — که هیچ آب غم من بهیچ جوی تو نی

بوصف زلف سیاهش بگفت خاقانی
که بوی نافهٔ مشک هیچ تار موی تو نی

۲۱

کاشکی جز تو کسی داشتمی | یا بتو دسترسی داشتمی
یا درین غم که مرا هر دم هست | هر دمی خویش کسی داشتمی
کی غمم بودی اگر در غم تو | نفسی هم نفسی داشتمی
گر بت آن منتی ز جهان | کافرم گر هوسی داشتمی
خوان عیسی بر من و انگه من | پاک هر خس مگسی داشتمی
سر و زر رشتی در پایت | گر ازین دستانسی داشتمی
گر نه عشق تو بدی لعب فلک | هر رخی با فرسی داشتمی

گر نه خاقانی خاک تو شدی
کی جهاز انجمی داشتمی

در آ گر یک نظر جان تازه کردی — بما عشق کهن کان تازه کردی

چو می در جا نشین تا غم نشانی — که چون می مجلس جان تازه کردی

می چون بوستان افروز در ده — سفال دل چو ریحان تازه کردی

خیالت در بر هم باغ طرب داشت — رسیده می ز آب حیوان تازه کردی

ز برق خنده های سیه بهرت — به مجلس بوسه باران تازه کردی

قیامتهاست در زلف تو پنهان — قیامت را به پنهان تازه کردی

بسیمین تخته مشکین دو [illegible] — [illegible] دبستان تازه کردی

ابجد عشق بر ده دختر عروسان — [illegible] شبستان تازه کردی

شبانگه آفتاب آوردی از رخ — [illegible] عهد سلیمان تازه کردی

سلیمانم نه خاقانی که جانم — چه از دردی ز کیهان تازه کردی

دوستداری که دوستدار کشی	یکدلی را هزار بار کشی
نو گرفتار عشق راز نهان	دم دهی پس به آشکار کشی
رشتهٔ جان سیه کنی چون شمع	عاشقی را که شمع وار کشی
با چراغ تو و تو آتش وار	گر یکی بر کنی هزار کشی
کیسه لاغر شده چو سیم کشم	گنه فربه شده چه زار کشی
جام پر پر دهی بمجلس سمی	همگنان را بغمگسار کشی
خنده را گو که هر سبب بشکر	چند شیران مرغزار کشی
غمزه را گو که خون مریز بسجه	چند مرغان روزگار کشی
تشنهٔ عشق را بجستن آب	غرقه در آب انتظار کشی

دولت عشق بار خاقانی است

تو همه دولتی که بار کشی

[illegible]

تا نوح جفا درست کردی — سر کیسهٔ عهد سست کردی

ای من سگ تو تو بر سگی خویش — بسیار جفای چست کردی

گفتی سگ من چه داغ دارد — آن داغ که از نخست کردی

کشتیم درست بر لب خویش — خون دل من درست کردی

گفتی که جفا کردم از خشم — چند آنکه جفای تست کردی

خاقانیا بس کن اهل جستن

سر در سر کار جست کردی

۲۵

ز دولت چه داد خواهم که داور منی — ز غمت چه شاد باشم که نه غمخور منی

همه عالم آگهی شد که جفاکش توام — نه ام از دل تو آگه که وفاگر منی

دلم از میانه کم شد عوضش چه یافتم من — که نه حاصلم همین بس که تو دلبر منی

نفسی دریغ داری ز من ای دریغ من
ز تو تو قانعم بهوئی که سمن بر منی

بکمند زلفت اندر خفته گشت جان من
دیتش هم از تو خواهم که دلاور منی

بلبت شفیع بردم که مرا قبول کن
بستیزه گفت خون خور که تو در خور منی

ز در تو چند لافم که تو روزی از وفائی
تو بنجاقفنی نگفتی که تو سگ در منی

۲۶

خاک توام مرا چه خوری خون بدوستی
جان منی مرا بکش اکنون بدوستی

آن تازه گل که چون بمی از تلخی در خوشی
چند از درون بخصمی و بیرون بدوستی

مانی بدان بود که نشینم چو منیت
چون شیفته شوم کنی افسون بدوستی

خونم همی خوری که ترا دوستم بلی
ترک اینچنین کند که چو خون بدوستی

تو دشمنی نه دوست که بر جان ما کنند
ترکان غمزهٔ تو شبیخون بدوستی

سرهای گردنان لشکر مهر دیبت ‌ ‌ کان پهلوان کشیست چو گردون بدوستی

خاقانی از تو چشم چه دارد بدوستی
چون میکنی جفای دگرگون بدوستی

دل نداند ترا چنانکه توئی ‌ ‌ جان نگنجد در آن میان که توئی
با تو خورشید حسن چون سایه ‌ ‌ میرود پیش و پس چنانکه توئی
عقل جان بر میان ببستهٔ تو ‌ ‌ می شتابد بهر مکان که توئی
تو جهان دگر شدی از لطف ‌ ‌ هم تو سلطان بر جهان که توئی

تو بر آنی که جانم آن تو است
من که خاقانیم بر آن که توئی

[illegible]

بانگ برآمد از تنبیه کا باد بر خرابی — تا آب کار عشرت گر مرد کار آبی

زان پیش کز دورنگی عالم خراب گردد — ساقی برات ما را بر عالم خرابی

گفتی من آفتابم در رخنه‌ها بتابم — بس رخنه کرده‌ایم دل در دل چرا نتابی

از آفتاب دیدی بر خاک بوسه دادن — گر بوسه آخر از من خاکم تو آفتابی

زان زلف عیسوی دم داغ صلیب دارم — نقش صلیب بر کش چون داغ زرم یابی

او راست طالع امروز از بخت طربی — دیوان شعر و اختیاران ور ملک اثر نیابی

خاقانی است جایی یکبار رشته از غم — پس ساختی چو از دو باره گشتی اگه که جاش یابی

دلم که مرغ تو آمد بدام باز گشته — نه خاک تو شدم از من به کام باز بر گشتی

مرا به نیم کرشمه تمام کشتی شد از آنکه — به هر نگار دل من به کام باز بر گشتی

سه بوسه خواستم از تو بهانه و عده برفتی — چو آن رفت خون من آمد بکام باز گشتی

یعنی خاقانی خود را که یکی از آن شاعر … [illegible]

[illegible]

ستیزش ماه گیرد گرم نمای بارے
خیال تو ز تو طیره خجل خجل بمن آمد
مرا خیال تو بالله که غمگسار تر از تو
ولیست بر تو مرادم و جان وظیفه بر از لب

خبر فرستی اگرچه سلام بازگرفتی
که بعد ازانکه ز کویم خبر ام بازگرفتی
خیال باز نگیر ار پیام بازگرفتی
وظیفه چشم چه دارم که دام بازگرفتی

بگرفت عاشق خاقانیم تو نام نهادی
ز من چه ننگ رسیدت که نام بازگرفتی

هم برین

بخبر در راه عشق مے پوئی
بچراغ آفتاب می جوئی
تو هنوز آنچه خرد دانی
وز معمای عشق میگوئی
مرد کافی و عشق می ورزی
وز زر کانی و مشک می بوئی
زلف جانان ترازوی عشقت
زنگ خالش محک دلجوئی

چو زر زرین بشوی ز تاب آتش عشق
سرخ شو گرچه درین تر از روئی

ورنه رسوا شوی بسنگ سیاه
از سپیدی رسد سیه روئی

بر محک ملال چهره زرست
بولهب روی به به نیکوئی

خون بگرئی کجاست گرد آوری
گریه دیده راز ناشوئی

بوفا جمع اچو صابون باش
نیست گردی چو گرد ناشوئی

بس کن از جان خشک خاقانی
گرنه پس صید چرب پهلوئی

۱۳۱

خود لطف بدی ای جان چندانکه تو داری
دارند بتان لطف نه چندانکه تو داری

بر مرکب خوبی بنکنی طوق ز غبغب
دستارچه زان زلف پریشان که تو داری

بالله که عجب نیست که از ناف غبغب
زرین شود آن گوی گریبان که تو داری

بر شکرت از بنفشه سایه بُرده چه سازی
گفتی که برو دگر مگس بر ننشینی
مژگان مرا کشت که یکموی نیازی
بگشای بدندان گره از رشتهٔ جانم
گفتی که شکر از چه داری در عشق نکوئی

ایمن شو از مگسان شکرستان که تو داری
هم مورچه ام بر سر خوان که تو داری
وین نیست مگس زان سر مژگان که تو داری
ما در خم زان سر مژگان که تو داری
دارم سر پای تو با جان که تو داری

بردشت دل خاقانی از انسان که تو دانی
میداد بزنهار بش زانسان که تو داری

۳۲
صیدی تو ام فکندی در خون گذاشتی
وصلت شد چو دست سوخته صید آتشی مرا
مید ... مارت بد وستی

صیدی ز خاک و خون چرا برنداشتی
دریای هجر سوخته دل چون گذاشتی
دندان مار بر جگرم چون گذاشتی

چون طفل جنگ میکنی آشتی بکن
گر جنگ طفل نه و دو هر گوی آشتی

نی نی بزرق مهرهٔ مهرم دلی مبند
بر بازوی که نام حمائلش گذاشتی

صبح تو شام گشت فلک بر تو چاشت خورد
تو عمر وار در هوس شام و چاشتی

خاقانیا درخت وفا کاشتی چه سود
چون بر جفا و هر ز جفاے گذاشتی

۳۳

برخت چه چشم دارم که نظر دریغ داری
بر بهشت چه گوش دارم که خبر دریغ داری

نه منم که خاک راهم ز پی سگان کویت
نه تو آفتابی از من چه نظر دریغ داری

تو چه سرکشی که خاکم ز جفا بباد دادی
تو چه آتشی که آبم ز جگر دریغ داری

نه دهیم تار موی که میان در آن ببندم
نه غلام تستم ایجان که کمر دریغ داری

دم وصل را نخواهی که رسد بسینهٔ من
نفس بهوشیاران ز سفر دریغ داری

دل گم شدهٔ من اینجا بخیال تست زنده
چه سبب خیالت از من بسحر دریغ داری

بامید تو قنا شب که بروز کردم از غم | تو چرا نسیمت از من بسحر دریغ داری
کمکم گرفتم آخر نبود کم از سلامی | بعیار رنگ مردان کمی از دریغ داری
سوی تو شفیع خواهم که برم برای وصل | نبرم شفیع ترسم که مگر دریغ داری
چه طمع کنم کنارت که نیز زبت بوسی | چه طلب کنم مفرح که شکر دریغ داری

بوفاش گوش خاقان اگرت درنگیرد | نه که دین و دل بدادی سر و زر دریغ داری

۲۴۲

زین بیش جان که دارم جانان چه خواست گوئی | کرد آنچه خواست با دل از جان چه خواست گوئی
چشم کمان کشش او تیر کیست یا سنج انگن | چون صبر کرد غارت ز ایمان چه خواست گوئی
در وعده خورد خونم وز بس که داد وعده | زان خون که نیست چندین خندان چه خواست گوئی
چون بلبلم ز آتش نعره زنان و سوزان | گه زیر آب دادن جانان چه خواست گوئی

هجرانش آتش غم در گشت عمر من زد — زین گشت زرد عمرم هجران چه خواست گوئی

من سر نهم بپایش او روی تابد از من — من پشت دست خایم کوزان چه خواست گوئی

طوفان آب و آتش بر باد داد و خاکم — زین هست نیست سوی طوفان چه خواست گوئی

محرم تو نبود دوران ورزا دگشت خیره — زین خیره گشتن آخر دوران چه خواست گوئی

زان همدمان یکدل یک تا زمین نماندست — این دور بیوفایان دوران چه خواست گوئی

شروان ز باغ دولت بس دور کرد ما را — زین دور کردن ما شروان چه خواست گوئی

خاقانیا دولت راز افغان چه حاصل آید
چون دل نیافت او را دوران چه خواست گوئی

۳۵

مرا در دردی بپرسی گاه ای غمخوار من چونی — دلت بیمار چون هست تو در تیمار من چونی

گرفتم درد دل بینی و جان را رو نفرمائی — عفا الله پرسشی فرمای گاهی چه از من چونی

زبانی عشق شیدانی و حالم را نمیپرسی / جگر خواری مکن وا پرس کای غمخوار من چونی

در آب دیده می بینی که چون غرقم بدیدارت / نمیپرسی مرا کای تشنهٔ دیدار من چونی

امید بست بر زمین گره دی که کار بست قلاک سازم / زهی فارغ ز کار من چنین در کار من چونی

تو دانی کز سگان کیستم هم بر سر کویت / سگ کویت نمیپرسد مرا کای یار من چونی

تو نیز آموختی از شاه ایران گر خداوندی / نمی پرسید کای طوطی شکر بار من چونی

میان خاک و خون چون صید غلطانست خاقانی / نگوئی کای وفادار جفا بردار من چونی

۳۶

هرگز نبود بشوخی چشم تو عبهری / یا رست تر ز قد تو باشد صنوبری

یا دشت خوبتر ز تو معشوق عاشقی / نازاده شوخ تر ز تو فرزند مادری

گر بگذرم بکوی تو روزی هزار بار / بینم نشسته بر سر کویت مجاوری

یا دست بر دلی ز تو یا پای در گلی
یا باد در کفی ز تو یا خاک بر سری

گردی ز بیدلی تو مراد جهان همه
نی بیدلیست چون تو نباشد چو تو دلبری

نی چون نشست در همه عالم ستمکشی
نی چون تو هست در همه گیتی ستمگری

پران شود ز زیر کله چون دو زلف تو
تا بر پرد ز زیر دل من کبوتری

زان زلف عنبرینت قدم چنبری شود
تا پشت من خمیده شود همچو چنبری

گوئی شکر لبت تو آرزو بره
گویم حدیث در دو لبت با دو شکری

گفتی چرا کشی سر زلف معنبرم
گوئی که سازش دل خاقانی همبری

گر قصد جان نداری خونم چرا خوری
انصاف ده که کار ز انصاف بگذری

خود نیست نیم ذره محابا بکس ترا
فریاد ها چه شوخی وه تا چه کافری

هر صبح و شام عادت گردون گرفته | هان پرده که دوزی هم خود همی دری
از دیده جام جام بیارم شراب لعل | چون مینت که باده یکی دون همی خوری
خوی زمانه داری از آن هر زمان چنو | صد را فرو بری نفسی را برآوری
من از تو کی گریزم کز بهر بند من | هر دم هزار دام بهر سوی گستری

خاقانی از تو هم بتو نالد ز بهر آنکه
از تو گریز نیست که خصمی و داوری

۳۸

هدیه پای تو زر بایستی | رشوه رای تو زر بایستی
غم عشقت طرب افزای منست | طرب افزای تو زر بایستی
جان چه باشد که پیش تو کشم | پیشکشهای تو زر بایستی
دیده در پای تو گشتن هوس است | گشته در پای تو زر بایستی
گر دهم اخگری امروز تو جان | خرج فردای تو زر بایستی
ترشی هست ز صفرا از ابر | وقت صفرای تو زر بایستی

زآتش لب تو گشاید همه کار
کار پیرای تو زر بایستی

بر زری داشت ترا بست جنگ
صبر فرمای تو زر بایستی

کوه سیمی و هم سنگ تو ام
در تمنای تو زر بایستی

تا کنم بر سر بالات نثار
هم ببالای تو زر بایستی

دید سیمای مرا عشق تو گفت
گر چو سیمای تو زر بایستی

دل سودا زده قاآنی را
هم بسودای تو زر بایستی

۳۹

ناز جنگ آمیز جانان بر نتابد هر دلی
ساز و شعل و سوز هجران بر نتابد هر دلی

دل که جوئی هم بلا کو رد جانان چی آهنگ
عاقبت در عشق جانان بر نتابد هر دلی

تا زمین نگذارد دل را اگر پی بر دانگی
ناز مشعل دار سلطان بر نتابد هر دلی

عشق از اول بیدق سودا فروزد بر رخت
شه رخ غم در پی آن بر نتابد هر دلی

مال هستی باختن سهل است از اول لیک دست
چون ماند بیابان بر نتابد هر دلی

یک سحرگه خون عاشق را و دردی غم حریف
جرعهٔ من را و مهمان بر نتابد هر دلی

سر سهر ناور و سر بر خیز و و باری کلاه
کز پی سر طوق فرمان بر نتابد هر دلی

جان ز بهر خدمت جانان طلب تو هر زمان
کز پی تن منت جان بر نتابد هر دلی

چون بغربت دل نهادی ترک شروان یاد گیر
کبر های اهل شروان بر نتابد هر دلی

تن نماند منت جان چون بری خاقانیا
ده خراب و حکم دهقان بر نتابد هر دلی

دشوار عشق بردم آسان ...
بسیار گفتمت که زیان ...
در دم را نپوشی درمان نکنی
گفتن چه سود با تو که قربان نکنی

هجر توام که خون جگر طعمه میدهد | گر تو بخوان وصلش مهمان میکنی
با تو حدیث بوسه همانا که کیستم | کالا حدیث زر فراوان میکنی
جان میدهم بجای زر این نادره که تو | از زر حدیث میکنی وز جان نمیکنی
یک چشم زد نباشد کز مهر چشم زخم | قرب هزار جان که تو قربان نمیکنی

چون زور آز باشد و دست جنون تو
خاقانیا تو فکر گریبان نمیکنی

چه کرد این مرد جز آزاد مردی | که گرد خاطر او برنگردی
بدل گفتی نخواهم جست خسته | جفا گفتی نخواهم کرد و کردی
همه بر حرف هجران اوی انگشت | چه باشد این ورق را بر نوردی
دل من شست تست این زینهارا | که مستان افگنند بیت عمردی

کجا یارم که با تو یار باشم | که با تو تا رسم جان در سپردی
چه سود از من رسم در گیرد انگشت | که تو صد ساله ره راسوی کردی

بر آن آتشگاه نقش تو نگارد | دل خاقانی آید لاجوردی

از روی تو فروزد شمع سرای عیسی | وز عارض تو خیزد نور شب تجلی
ای صید دام جعدت شیران شیر دامن | ای مست جام عشقت جان هزار معنی
آتش پرست رویت جان هزار زردشت | پشت صلیب عشقت جان هزار عیسی
بر دل که رخت نزهت در باغ زلفت آرد | دارد چرا که جائی زیر شاخ طوبی
بی از نمک هجران خوش کن به وصل شیشم | دانی مزه ندارد بی تو امای دسینی
با من گذشت جانی نگذاشت تهمت از | در پای تو فشاندم کردی قبول یا نی

[illegible]

رضوان بروت دیده این ترخ کند ازا	گفت که خوب صافی خوشتر ز خلد مأوی

جان و دلم ز شوخی هر دو چو در ربودی
خاقانی از خجالت با تو نکرد دعوی

مرا تا جان بود جانان تو باشی	زجان خوشتر چه باشد آن تو باشی
دل هم تو تو بودی تا بامرد	از آن پس نیز جسم جان تو باشی
بهر زخمم مرا مرهم تو سازی	بهر دردم مرا درمان تو باشی
بده فرمان بهر موجب که خواهی	که با چشم چو تو سلطان تو باشی
اگر گیرم شمار کفر و ایمان	نخستین حرف سر دیوان تو باشی
بدین و کفر مقرّ و شم از آنکه	مرا هم کفر و هم ایمان تو باشی

ز خاقانی من آن دم چون تو آری
چه خاقانی که خود خاقان تو باشی

مولانا سید محمد صادق علی مدظله

گر بر درت وصالت امیدوار بودی — بس دیده کز جمالت امیدوار بودی

این فتنها نرفتی از روزگار بر ما — کز بی جمال رویت در روزگار بودی

ما را غم فراقت بحریست بی کناره — ای کاش با چنین غم دل آکنار بودی

یارب چه شد که مینی بازار ساحری را — گر چون دو چشمت او را یک گیر و دار بودی

گر به فلک رسیدی از روی تو خیالی — در چشم هر ستاره صد لاله زار بودی

رفتی چو آن گل باز بهر سیر گلشن — گل را بچشم بلبل کی اعتبار بودی

خاقانی ار نگفتی اوصاف خوی او را — خاقان اکبر او را کی خواستار بودی

با دوستت هیچ به پیمان نمیدهی — درد مرا نپرسی و درمان نمیدهی

آنجا که زخم کردی مرهم نمی نهی — آنجا که درد دادی درمان نمیدهی

همچون فلک که بر سر خوانش قبول درد — آنرا که همه تره دهی نان نمیدهی

چون قرعه بر تو اوفتد آسان نمیدهی
بس بوسه ای چه معنی ارزان نمیدهی
لب را بخنده کردن فرمان نمیدهی

[illegible]

[illegible] همی بری ز حریفان خویش دل
ارزان ستان آنچه دهی بهای او
مژگانت را بکشتن من خصه داده ام

خاقانی گدای بوصل تو کی رسد
کز کبر با سلام سلطان نمیدهی

۴۶

اهل دلی جز اهل روزگار نیابی
گر دگری ز اتفاق همنفسی یافت
خوش نفسی مستیی گرانی کار
روز وفا آفتاب زرد گذشت
نقطه کار کناره زره را

انس طلب چون کنی که یار نیابی
چه متو بجوئی باختیار نیابی
تا فه بی شراب در تتار نیابی
شب خوش از لطف روزگار نیابی
ساز جز نقطه کار نیابی

[illegible]

[illegible]

از خوش نفسی و حسن اتفاق
بوی نافه نرسد
بصیرت و نور بینائی
آفتاب روز وفا زرد گشت
هر گاه آفتاب زرد گردد
شام شود تاریکی
[illegible]

ای بسته بازار دهر خاک چه بیزی | کاخر ازین خاک جز غبار نیابی
دهر چنان تا که خاک بیزتر است | زانکه دو نقوش هیچ عیار نیابی

بگذر خاقانیا ازین فلک آبگون
کاب کرم را در او گذار نیابی

۴۷

روی درکش ز دهر دشمن روی | پشت برکن بچرخ توسن خوی
مردمی از نهاد کس مطلب | خرمی از مزاج وقت مجوی
یا بلاها بساز و تن در ده | گر سلامت نه رنگ ماند و نه روی
دود وحشت گرفت چهرهٔ عمر | آب دیده بریز و پاک بشوی
اهل خواهی ز اهل عصر ببر | انس جوئی میان انس مپوی
چند ازین یوسفان گرگ صفت | چند ازین دوستان دشمن روی

[illegible]

تا ز خاقانی از جهان بگسست
باز شد رب لا تذرنی گوی

زین تنگنای وحشت اگر باز رستمی
خود در آبستان عدم باز رستمی

گر راه بردمی سوی این خیمهٔ کبود
آنگه نشستمی که طنابش گسستمی

ور دست من بچرخ رسیدی چنانکه هست
بند و طلسم او همه بر هم شکستمی

گر ناوک سحرگهی من کارگر شدی
شک نیستی که گردهٔ گردون بخستمی

این کارهای من که گره در گره شده است
بگشادمی یکایک اگر چیره دستمی

جستم میان خلق سلامت نیافتم
ور بوی بردمی بکران چون نشستمی

امروز شوخ چشمان آسوده دل تراند
من شوخ چشم نیستم ای کاش هستمی

گر آسمان نیافتمی هر سعادتی
گر زین نحوس خانهٔ شروان بجستمی

خائیدهٔ دهان جهانم چو نیشکر
ای کاش نیشکر نه پس کیستمی

خاقانی گهر سخنم گر نبودمی
از جوهری بدر گهر باز رستمی

دلم غارتیدهٔ زلبس ترکتازی — زبانم فگندی زلبس دست بازی

گل و مل تراخاد ماند از آن شد — وفای گل و صحبت مل مجازی

مرا جان بیفگند در دام عشقت — گمان بر که کین عشق کاریست بازی

هلاک است تن شمع جانست اگر نه — نیابد زموم انهمه تن گدازی

منم زین دل پر نیاز اندر آتش — توانی بلطف ای نگارا نبازی

مپرس از دلم کز چنین چون کبوتر — بگو زلف را گرچه چون چنگ بازی

بیاد تراچاکری گشت خاقانی آخر — خداوندی اکنون بجا گر نوازی

خاک شدم در تر آب رخم چرا بری — داشتمت بخون دل خون دلم چرا بری

از سر غیرت هوا خشم ز خلق دو جهان — پرده دریدی و شدم پرده من چرا دری

گه ز زبان دیگران وعده خوش دهی — گه بستگری و تری هوش مرا همی بری

عشق ترا نواله شد گاه دل و گهی جگر | لاغر از آن همی شود چون بره گم مادری
گرچه بموضع لبت مفتعلن دوباره شد | بحر زند قاعده نشد تا تو بهانه ناوری
گفت هنوز فربهست با تو از آن تهی ام | چاره چه قاآنیا اگر کیسه سد بلاغری

از بوالعجبی هر دم رنگ دگر آمیزی | عیسی و در روزی صد رنگ در آمیزی
دو رنگ دلی داری با هر که فرا ستی | یک رنگ سوی حالی چون آب در آمیزی
تا کی جگرم دوزی در زلف نگار آمی | نه مشک ختن گردد چون با جگر آمیزی
صد زهر بیامیزی در کام دلم ریزی | چون نوش کنم زهری زان صعبتر آمیزی
نو دگرم زلفت را زهریست که جان کاهد | حاجت نبود دیگر تو زهری دگر آمیزی
از یکنظر تنها دل باخته ام با تو | جان بازم اگر لطفی با آن نظر آمیزی

گر هیچ شبی زان لب تسکین شکر یابی | از دیده گلاب آرم تا با شکر آمیزی

شعر تر خاقانی چون در لب آویزد | گوئی که همی آتش با آب در آمیزی

ای دیده درین ظلمت غم چون روشنی | چون نور دل نخانه برون را چون بری

اول چراغ برکن آنگه چراغ جوئی | تا زان چراغ راه ظلمت بیرون بری

هجران آن یار بر جگرت زخم بار زد | آن زخم یار سوی که باد فسون بری

آن درد دل که برده اکنون عوض وسی | در جنب محنتی که ز هجران کنون بری

خاقانیا حریف فراقی بدست خون | در خون نشسته چه غم دست خون بری

عتاب شه رنگ بمن نامه فرستاد | مرا بپرده لطف شریف راه آزادی

صحیفهای معانی نوشتی و سزا ان
چو نقش عارض و زلفت تو [illegible]
مرا نمودی کاری پای بست گشته را
مترس اگر چه بصد درد [illegible] شد
از آن زمان که بدید من نگارخانه تو
ز لطفها که نمودی گمان بردم [illegible]
دلیکه از غم غربت [illegible]

بدست مهر ببستی [illegible]
نمود بر ورق روز و شب [illegible]
بغم مباش که ما را هنوز برباد
[illegible] بنده مانی ز غم چو آزادی
[illegible] نامه من گشت نامت از شادی
دم مسیح بر مردگان فرستادی
بروزگار تو چون کعبه شد آبادی

[illegible] خاقانی تو [illegible]
غم تو شد [illegible] من شاد کرد شادان بادی

ز من گسستی با دیگران بپیوستی — مرا درست شد اکنون که عهد بشکستی
بیا و سلطنه برخاستی معربده وار — بر آتشم بنشاندی و دور بنشستی
مرا به نیم کرشمه بکشتی ای کافر — فغان ز کفر تو و آه ازین یکدستی
بمهر فاخته زان پس که روی همچو تو — گریز جستی و ز دام من برون جستی
برای مهر تو جان بر میان همی بستم — چه الکه جانم میان فرو بستی
خبر نداری گز مس گرانه چو بی تو — میان جانم بی رحم و ابر بگسستی
مرا طفیل کسان مرهمی همی دادی — [illegible] زدادن آن قدر تیر دارستی
بساط طویله گوهر که چشم من بگسست — چو در طویله بگوهران به پیوستی

ستم بر آنکه تو کردی بجان قاآنی
ستمگر امید از خدای چون رستی

[illegible]

یک زبان داری و صد عشوه گری	من و صد جان ز پی عشوه گری
از جگر خوردن تو بس نکنی	زانکه پرورده بخون جگری
زهره داری تو ز بیم دل خویش	که بهر دم جگر ما نخوری
گفته بودی که تمام بوفا	بروای شیخ که بس مختصری
بدعای سحری خواستمت	کارم افتاده به آه سحری
دست هجر تو دهانم بردوخت	تا نگویم که نگر پرده دری
چند در خند همی بینم چو ر	چکنم گر نکنم نوحه گری
سر بشارت کنم ار بگذرت	گر ندانی ز من تو زیاده سری
آب خاقانی گفتی برم	پرده بالله و حقا که بری

ترا افتد که با ما سر درآری | کنی افتادگان را خواستاری
مکن قربان دشمن سر در آور | درین گفتن چه حاجت خود درآری
بهای بوسه جان خواهی بهاست | بها اینک بیاور تا چه آری
بیک دل وقت را خوش شد میانش | اگرچه لاغر افتاد این شکاری
برای تو جهانی را بسوزم | اگر خود واکنی از خام‌کاری
نهان از خوی خود در ساز با ما | که گر خویت خبر دارد نیاری

مکن حقهای خاقانی فراموش
اگر روزی حق یاران گذاری

در عشق فتوح چیست دانی | از دوست کرشمهٔ نهانی
پیشینه زکمان کشای غمزه | ترکان که کمین کشای خوانی
گفتی که زعشق او نشان ده | بس داد نشان زبی نشانی
سرنامهٔ عشق کشتن آید | سرنامهٔ خلق زندگانی
گفتم بنجیبان او که آوخ | من دل سبکم تو جان گرانی
دل گم شده ام کجا ندانم | جای دل گم شده تو دانی
من خاک توام بجان امینم | تو جان منی بجای آنی

خاقانیا تو مزن ازین دم
کین دم گهریست آسمانی

خاکم که مرا منی نیابی / بادم که ز بی‌تنی نیابی

بیچم بعیار تو دو جو کم / گر بر محکم زنی نیابی

دشمن کامم ز دوست رایت / وز من دم دشمنی نیابی

چون من تو شدم تو زینهار شو / کانجا توئی و منی نیابی

چون شب سایه مرا به تیرگی جوی / کاندر ره روشنی نیابی

گفتی که چه نامی از دولت پرس / کز من صفت منی نیابی

نقش الحجر دل تو نامم / جز عاشق گلخنی نیابی

بار دل من توئی که چون گل / بار دل خوردنی نیابی

در سینهٔ آتشین طلب دل / کاندر بر سوسنی نیابی

دل تافتهٔ محبوس از صبر / کز آتش آهنی نیابی

پیروزهٔ چرخ را تو باهم	جز رنگ خماهنی نیابی

خاقانی را چنان بکن گم
کانگه که طلب کنی نیابی

۵۹

ماهی که مه از قفای او بینی	خورشید زره نورای او بینی
جوزا کمر کلاه او یابی	آن مایه که در قفای او بینی
او خود زندیرای ما هرگز	جان کندن ما برای او بینی
از لب بفرست شربت وصل	ای یار اگر شفای او بینی

با اینهمه گنجهای پر معنی
خاقانی را گدای او بینی

داور جانی بس این فریاد جان چون نشنوی — یارب آخر یارب فریادخوان چون نشنوی

داد خواهم بر درت خاک و خون افغان کنان — گرچه داد عاشقان ندهی فغان چون نشنوی

آه سوزان گرد دل میبرم سوی هان — سوی دل بازآرم از سوی دهان چون نشنوی

هر زمان گوئی بگو تا خود نشان عشق چیست — من چه دانم داد عشقت را نشان چون نشنوی

در کمین غمزه ترکان کمان کش داشتی — گاه تیر افشاندن آواز کمان چون نشنوی

پرسی از حال دلم چون بشنوی فریاد من — حال دل چون پرسی از من گر زبان چون نشنوی

گوش زیر زلف زیور زان نهان داری که آه — نشنوی هندی ز من باری نهان چون نشنوی

گوییت کامروز جانم رفت دوش بر زنی — چون توئی جان داروی دل آه جان چون نشنوی

هر دمت خاقانی از چشم روان گنجی دهد
آخرین آوازه گنج روان چون نشنوی

روز دانش به ازین بایستی | آسمان مرد گزین بایستی

رفته چون رفت طلب نتوان کرد | چشم ناآمده بین بایستی

پیشگاه ستم عالم را | داور پیش نشین بایستی

کینهٔ عمر سپردیم بدهر | دهر غدار امین بایستی

گر باندازهٔ همت طلبم | فلکم زیر نگین بایستی

سایه ماند ز من من غلطم | هستئ سایه یقین بایستی

ناله گر سوی سما رفت رواست | سایه بارے بزمین بایستی

هست صیادئ عالم ز صید | صید را شیر عرین بایستی

کار خاقانی هم به ترست
کار گیتی به ازین بایستی

گویم همه دل منی و جانی
ما غم بتو و بمن نشانی

آن سایه منم که خاک خاکم
وان نور توئی که جان جانی

گفتم چه شود که من شدی تو
گفتا که تو من شوار تو اینی

گر من تو شوم تو نیست گردی
اما تو چو من شوی بمانی

بر دلدل دل خیان نه آوان
کز خندق غم برون جهانی

گر طبع تو در خزان عالم
بیند اثر بهار شادمانی

خاقانی را مسلم آمد
در ملک سخن خدایگانی

ای رخ نور باش تو پیشه گرفته دلبری
رونق آفتاب شد زان رخ همچو مشتری

ماهی و چون عیان شوی شمع هزار مجلسی
سروی و چون روان شوی عشق هزار لشکری

[illegible]

طرهٔ تو ز غم من چون شب من به تیرگی / گیسوی من ز بار تو چون لب تو بلاغری

گرچه سپیده کار نیست از همه کار رد تو / لیک قیامت است هم چشم تو در سیه‌گری

از سر رشک سوختم زان همه سوزم اندرون / با همه آب ساختی زان همه آبی از تری

هم شکری تو هم نمک یا تو چه نسبت آبرا / چند ز چشم دوستان دشمن خویش پروری

ابر زمان کار نیست ابر کن دو چشم من / گفت از آن سپیده‌ام کانکه بچشم من دری

اشک مرا چو روی خود دار عزیز گر ترا / در خور آب آفتاب از پی ساز گوهری

[illegible]

گشت لعاب نظرهٔ من بخطاب منطقی — عیب لحاف حجرهٔ من نوبت خاطری

بشنو خاقانی اگر پاک بشوئی از عنا
پیش خدایگان ترا پیش کنند ناگری

ای چرخ تا چو رخ چنین بوالعجب چرائی — کآئینهٔ خسان ز زنگار بازدائی

هر ساعتی بلوئی دردِ کهن فزائی — چون من ز دست رفتم انگشت بر که خائی

بر شحنهٔ تمامم تا چند برگرائی — دانستهٔ عیارم تا چند آزمائی

پیروزه وار بگذر بر صفت نمائی — تا چند خس بریزی آخر نه کهربائی

خر دم بریده ای آخر نه کم ز آسیائی
چون صوفیان صورت در نیلگون وطائی
الحق کثیف ائی گرچه لطیف جائی
آن گرد دنان چگونه خورد آب نیز نائی
از آفتاب دولت آنراست روشنائی

بی خردی نمائی این خرد خند سائی
یک آن ز صفت ایشان واز خف صفائی
یکتا کشی برائی که طفل بود دو تائی
بر زر ریخت همچنین بخشی نه کیمیائی
کوزخنه کرد روزان ابشتاز فرح نمائی

خاقانیا ز گیتی چون جوئی آشنائی
خواهی ز بوم و کرگس تو سایه همائی

مولانا سید محمد صادق ... مد ظله

محمد صادق ... مد ظله

جناب ... مد ظله

دل از نخاک تو شد گو باش من خون میخورم باری
ز دست این دل خاکی بدست آتش غم خورم باری

مرا مهره بکف نامد ز نراد او زان حاصل
تو نو نو کعبتین می زن که من در ششدرم باری

گر از من رخ نهان کردی سپاس ایزد کنم اکنون
سپاس زندگانی نیست بی تو بر سرم باری

سپوش آن رخ ز من کاخر زمین نگذارد آن رخ را
گر آن رخ آینه سیماب من خاکسترم باری

مرا دوشینه یاران پرس از دل که گشته
چو شهباز زنده بیدارم چه پیغامی برم باری

چه خواهی کشتنم از دل گواهی دوست دشمن چه
چه جای دشمن است ای دوست خود را میخورم باری

دلم گر با من نیستی دل دیگر بوامم ده
که با خاک عراق این بار بیدل بگذرم باری

مرا گر خاک گندم گون است جو جو میکند گو کن
من آن جو سنگ خاک اصبهان برم باری

بلشکرگاه ارمن وی بر سلطان فشانم جان
گر آن دریاست این خورشید من نیلوفرم باری

جهان گفتی سفالی دان که خاقانیست ریحانش
جهانا اگرچه ریحانم ترا خاکی درم باری

[illegible]

اذا ما الطیر غنت للصباح

هرگاه که طایران آواز کنند زیرا که وقت صبح

هوا بر خیزد از این شیرین صبحت

بادهری نکهت شگفتگی می آرد

ارق فضلاته فی الارض عطل

بیدار شو که چکانیدن فضلات می زمین بیکار است

اجب داعی معاطاة الملاح

قبول کن تو هنگام ارتفاع آفتاب

بهار آن گریه تلخ صدراحی

تراهم لایق است ای ساقی آفتاب که جام سرشار و

علیها پوششی وهمچون وشلح

بلکه زیور پیشانی آن زمین را

قبای صبح از مشکین گره زن
قبای صبح مشکین را گره بزن

سبو اآلدیک من ابین آشکار
شکار کردن مرغ از چشم تو آشکار است

صلاح از می بسر رشته کند گل
خوبی از می بسر رشته خود ظاهر کند

بیوی زلف ترکان سلاحی
بطوری که امید که ترکان بها در بندش سلاح کنند زلف خود را

والدو کالشکاری هو صباحی
وخصوصت تو مانند شکار کننده که وقت صباح باشد

صلای می اگر مرد صلاحی
آواز شراب بده تو اگر مرد صلاح هستی

کان الدور والکاسات دارت

گویا که روزگار و کاسها دور و در بهشت است

بشروان شاه اخستان بینی

در شهر شروان شاه اخستان که منسوب به وی است

ریاض اللهو حفت بالاقاحی

زیرا که بوستانهای لهو و لعب در وی بود از گل

بسعد السعود واعلی النواحی

در وی ستاره سعد و نواحی آنرا از زنگی و نیکیها برتری داده

[illegible]

توفی تو راح را خاقانیا اهل
چونکه ای خاقانی بجز تو سزاوار راح یعنی شراب دیگری نیست

قفا نه عقل زن ار گر اهل راحی
اگر دعوی عقل بزن اگر مردی و طالب می هستی

تمام شد

خاتمة الطبع دیوان

[illegible] الحمد لله [illegible] و الصلوة و السلام علی رسوله المصطفی و آله المجتبی و اصحابه المتقین که کلام بلاغت نظام که عبارت از دیوان حکیم خاقانی شروانی است که در قلمرو سخندانی سلطانی داشت در نظم قصائد که سلک لؤلؤ آبدار در [illegible] آن بتابد گوهر ابن سخن فروتابد و فلک کهکشان در آستین هر در در غرر الفاظش افشاند خیالچه [illegible] کلامش جمع آنچه گاه این سخن سنج قصائد نامش توان گفت مثل و همین کرشاعران حرف هجی ردیف و [illegible] گوش نشنیده [illegible] سخن سنج [illegible] لهائی [illegible] الف تا یا [illegible] آخر خسته در این زمان و زمین بال صاحب اقبال دریا دل [illegible] دل باذل [illegible] جناب منشی نول کشور دام اقباله [illegible] [illegible] صاحب حبیب [illegible] [illegible] قصائد [illegible] صاحب [illegible] علم [illegible] انتخاب غزلها از دیوان [illegible] برای هم آوردن غزلهای ردیف [illegible] انتخاب ساخته [illegible] ساکنان [illegible] صاحب ختم و اجلال است و در این سو که این چنین قسم تازه ای تهیه نبیذ بلو نور که در مدح سرایش و صفات آن زبانهای وحشی طیور زند

مد ظله العالی

بیمن فیض جاودانی حکیم سخن برزبان آفرین تعالی شانه

زیب نگارستان بهجت افزای دانش و نظمی است ببلاغت درگنج قارئین طالب سخن را فیض تازهٔ جاودانی اعنی

رباعیات خاقانی

از روشنی طبع سحبان نظیر حلقهٔ بلغا نادره خیال اجل شعرای شاه معانی حکیم افضل الدین خاقانی شروانی

در مطبع رفیع منشی نولکشور بلباس انطباع زیب تن پوشید

بسم الله الرحمن الرحیم

رباعیات

خاقانی اگرچه در هنر فرد و خوش است
خود بر هنری که مرد از و وخش است
در دست مخنثان عجب دست خوش است
انگشت نمای نیست انگشت کش است

ولہ

خاقانی اگر ز راحت زنگی نیست
ملکی که بجمشید و فریدون بگذاشت
تشنیع مکن که با فلک جنگی نیست
گر هم بگدائی زنید ننگی نیست

ولہ

خاقانی اگر نقش دولت فراغ یکی
گر جمله کرشمست در جهان است کجاست
نالش ز جهان یا ز فلک بی نمکی ست
در جمله بدست در جهان ننگ از کیست

گم شد دل خاقانی و جان نزدیکیست هر مائده که دست ساز فلک ست	ولہ	وز غدر فلک خلاص را انهم نمکیست یا بی نمک ست یا سراسر نمکیست
	ولہ	
خاقانی چو جو و سیر عریان وش باش چون جنبش چرخ کند تا کی کش باش		تو تو چو پیاز دل بر آتش باش گشنیز توئی و دیگ همی را خوش باش
	ولہ	
ای سلسلهٔ زلف تو یکسر جنبان هر کس که اسیر سلسلهٔ گیسوی تو شد		دیوانه شدم سلسله کمتر جنبان کوتاه کنی یا دراز سر جنبان
	ولہ	
خاقانی ازان ریزش همت که تراست بر روزی روزی ز فلک نتوان خاست		جستن ز فلک ریزهٔ روی نه تراست کو ریزه کش انده روزی ماست

خاقانی عمر گم شد آوازش ده
جانرا که تراست از فلک عاریتی
دل بشکست میر و دسازش ده
منت بپذیر و عاریت بازش ده

وله

چرخ اشتر توسن جل سبز اندر بر
در ماه نو و ستارگانش منگر
خاقانی ازین توسن بدبخت حذر
کان حلقه فرج اوست این ساخته زر

وله

سوزی که در آسمان نگنجد دارم
گفتی ز جهان چه غصه داری آخر
وان ناله که در دهان نگنجد دارم
آن غصه که در جهان نگنجد دارم

از زار کنی و جور رفته مانی هم | ولہ | ور رحمت بکنی و روی نمائی هم
بوسه چو طلب کنم چه پیش آری عذر | | دانم که نه بخشی و نه بخشائی هم

ولہ

خاقانی آسایش عمر غم خواهد بود | | جور و ستم فلک با هم خواهد بود
جانی هم بستم در آمد اول در تن | | و آخر شدنش هم بستم خواهد بود

ولہ

تا بر هدف فلک زدم تیر سخن | | از حلقه گسسته بود زنجیر سخن
طعم سخنم همچو عسل خواهد بود | | طبعم چو شکر فگند در شیر سخن

ولہ

خاقانی اگر ز خود نهی گام برون | | شهرت شود از شهر و از ایام برون
با یک نفست آمدن از کام برون | | مرغ نوا پریده باشد از دام برون

دل هرچه کند عشق فزون آید ازو
شاید که سرشک خون برون آید ازو
شد سوخته صبر بوی خون آید ازو
کان رنگ بود که بوی خون آید ازو

ولـه

چون مرغ دلت پریده ناگه تو سگی
بر تو ز وجود عاریت نام کسیست
چون آب تو سم فگنده در ره تو سگی
چون عاریت باز دادن انگه تو سگی

ولـه

او رفت و دلم باز نیامد ز برش
چشم آید سوی گوش که داری خبرش
من چشم بره گوش بدر بر اثرش
گوش آید زی چشم که دیدی خبرش

ولـه

در طبع بهیمه سان ز مردم خو باش
چون جان نگو داشت با او باش
با عادت دیو شان ملک فرو باش
گر حال بدست کالبد را گو باش

[illegible]

بوی خون نزاید
مولانا سید محمد صادق علی
قطعه
[illegible]

خاقانی اگر تاب ز زر داری رسی عقل از می همچو لعل سنگ اندر بر	وله	نه دین بنوا داری و نه عقل بجای وین از زر گل پیه بدست خار اندر پای
	وله	
دانی ز جهان چه طرف بربستم هیچ شمع طربم ولی چو بنشستم هیچ		وان حاصل ایام چه در دستم هیچ وان جام جمم ولی چو بشکستم هیچ
	وله	
آب جگرم بآتش غم برخاست هر چند جگر بصبر می ماند راست		سوز جگرم فزود تا صبر بکاست صبر از جگر سوخته چون باید خواست
	وله	
ای گوهر گم بوده کجا جویمت از هر دهنی نگان بپرسیمت		پای آبله در کوی بلا جویمت وز هر دهنی جدا جدا جویمت

[illegible]

جناب مولانا سید محمد صادق صاحب سلمه مد ظله

صادق علی مد ظله

غم گرد ریاض جان مه و سال مرا	آئینه ندارد دل خوشحال مرا
صیاد ز بسکه دوست میدارد	بشکست در آغوش قفس بال مرا

ولد

میساخت چو صبح لاله گون رنگ هوا	با توبه من داشت تنگ جنگ هوا
هر لکه ابر مه چو عنبر ایم خوانی	در شیشه پری کرد ز نیرنگ هوا

وله

از ابر دو چشم به بتان ماند سخت	چه سود که نیستش بمعشوقی بخت
گویی که چو زاهدان خورد برگ درخت	نی در خور زهد ساز از دنیا رخت

وله

چه آتش و چه خیانت از روی صفات	خاری و هر از آتش دوزخ هیهات
یک شعله نه آتش و زمین و خرمن	یکذره خیانت و جهانی برکات

ولہ

از من شب هجر میرسید جواب / دریای غمم کدام آرامم چه خواب
در دل بود آرام و خیالی هر موج / در دیده خیال خواب هم نقش بر آب

ولہ

از فیض خیالت چمن سینه شگفت / از دیدن رویت گل آئینه شگفت
چون صبح لب از خنده جاوید ببست / هر گل که ز باغ دل بی کینه شگفت

ولہ

استاد علی حمزه و بحوی دارد / چون من جگری دست بروی دارد
من یک لبم و هزار خنده که بدر / بر وندانی و آرزوی دارد

ولہ

زنار خطت عید مسیحا رویت / من کشته آن صلیب عنبر مویت
آتش دل من باد چلیپا مویت / آن شب که شب شده بود در کویت

[illegible]

سنگ اندر سر بسی دویدم چون آب
باری همه خار و خس کشیدم چون آب
آخر بوطن بیارمیدم چون آب
رفتم من و بس باز رسیدم چون آب

ولہ

خاقانی ازین خوانچه خوان غدار
برخیز سپنجیان کلیدش بسپار
خضری تو سپنجیان خانه چون داری کار
شو خانه و خوان بخضر خان بگذار

ولہ

سکین دلم از خلق وفای می جست
گم ره شده بود رهنمای می جست
مانند آن مرد خطائی که ببلخ
بر کرده چراغ و آشنای می جست

ولہ

[illegible] مرا عهد جوانی بگذشت
ایام خنین اغبسم که دانی بگذشت
وز عمر که خواص زندگانی بگذشت
عمرم همه در مرثیه خوانی بگذشت

ولہ

در ظاهر اگر دست نظر کوتاه است
دل را بهمه جا با دل تو خضر راه است
از روز و شبم وصل تو خاطر خواه است
خورشید گواه است و سحر آگاه است

ولہ

گردون چشمی زمانه رفعت از دست
دریائی از ترشح رحمت اوست
خورشید که داد چرخ بر سر جائش
پژمرده گلی ز گلشن قدرت اوست

ولہ

از هر نظری بو العجبی در پیش است
با غافل بو العجبی در پیش است
در هر نفسی تیره شبی در پیش است
از هر قدمی بی ادبی در پیش است

ولہ

آن قسیدان راه که با تجلی کار است
گر گل بنظر جلوه گرا ید خار است
در بزم تو ام حجاب تنها لبس نیست
هر پرتو شمع سایهٔ دیوار است

در دهر نمیر از دل دانا پوچ است
بس مایه بحر و گنج صحرا پوچ است
گر بازی سخت گنجها میبرسی
او را زر جان و دشت و دریا پوچ است

ولہ

گر عهد جوانی چو فلک سرکش نیست
چندین چه دوی پای که بر آتش نیست
آنگاه که بود ناخوشیها خوش بود
و امروز که او نیست خوشیها خوش نیست

ولہ

خاقانی اگر در کف همت گروی
یاران تازی چاره چو دونان بروی
فرزین مشو ای حکیم تا کژ نشوی
آن به که پیاده باشی و راست روی

ولہ

مرد آن آتش فتاد پروانه ز پای
خاکستر و خاک ماند از آن برد و بجای
تا بود جوانی آتش جان افزای
جان باز چو پروانه بدم شیفته رای

خاقانی اگر کسی جفا دارد و خو | پاداش او وفا کن و باز مگو
آن کن بجهانیان که کردار نکو | گر با تو کنند جهان نیاز آری ازو

وله

خاقانی را طعنه مزن که گاهی | سوی زن و امردی بجوید راهی
آن حقهٔ مرجان نشود هر ماهی | این از پس نه ماه نزاید ماهی

وله

یک نیمه ز عمر شد بهر تیمار رسی | ناداد فلک با جرم و آزار رسی
بر من فلکا تراچه منت باری | تا عمر نه بستدی ندادی یاری

وله

عمرم همه ناکام شد از بیکاری | کارم همه ساز شد از بی یاری
ای یار مگر تو کام من بگذاری | وی چرخ مگر تو عمر من باز آری

[illegible]

هر روز فلک کین من از سر گیرد	ولہ	بر دست خسان مرا زبون تر گیرد
با او همه کار سفلگان در گیرد		من سفله شوم بو که مرا در گیرد
	ولہ	
هیچ ست چو زندگانی هم هیچ		وین فرش زخانه باستانی هم هیچ
از دانسته و نقد زندگانی هم هیچ		سرمایه جوانی ست جوانی هم هیچ
	ولہ	
خاقانی از آن که بود سلطان هنر		چون شمع بی نشست بکرسی زر
اکنون نه چو چراغ ست بکشتن در خور		بر نطع نشسته اشک ریزان در بر
	ولہ	
خاقانی و آن غم سوز و چکند		چون گفت بلاست لب فروزد چکند
شمع از تن و سر و زر نفروزد چکند		جان آتش و دل سینه نسوزد چکند

گو زهر که نام دوست کامیش نهم	وله	گو تیغ که آب زندگانیش نهم
گو زخم که زخم آسمانیش نهم		گو قتل که نزل آنجهانیش نهم
	وله	
نفسم جنب عزامت ستای دجوی		گو تیغ که غسلها توان کرد بدوی
جلاد و منا آب آن تیغ دو روی		یک اوه زمین جنابت نفس بشوی
	وله	
خاقانی را چو ز فلک یاد آید		گر مرغ دلش ز تنگی تن آزاد آید
در رقص آید چو دل بفریاد آید		در فریادش عهد ازل یاد آید
	وله	
خاقانی ازین کوچه بیداد برو		تسلیم کن این غمکده را شاد برو
جانی ز فلک یافتهٔ بندهٔ توست		جان را بفلک باز ده و آزاد برو

وله

بس کور دلست این فلک بی سر و بن
خاقانی اگر غیب عرضه مکن
زان کم نگرد بصورت آرای سخن
آن یوسف تازه را اگر گرگ کهن

وله

دل سوخته را جام روان در ده
خاقانی را خون دل زرد در ده
صافی شده در روز با کر در ده
از آب رخ افروز قدح در ده

وله

صبح است شراب شمع پرتو در ده
گر پیر کهن کهن خورد در ده
زهره جو جو بیست جو جو در ده
خاقانی نو رسیده نو در ده

وله

مسکین تن شمع از دل ناپاک بسوخت
پروانه چو دید کو ز دل پاک بسوخت
بر فرق سرش فشاند جان پاک بسوخت
زرین تنش از دل شبه ناپاک بسوخت

تمام شد رباعیات [illegible]

بسم [illegible]

مولانا [illegible] صادق علی [illegible] مطلع [illegible]

[illegible]

خاقانی را دل از تف درد بسوخت — صبر آمد و گفتی غم دل خورد بسوخت
پروانه چو شمع را دلی سوخته دید — با سوخته موافقت کرد بسوخت

ولـه

رو و آنسال رود افگن تو — محراب دل من و حیات افگن تو
میخانه مقام من به و مسکن تو — خم بر سر من و سبوی گردن تو

ولـه

در تیرگی حال سر مه روشن به — بی دوست بهر حال سر دشمن به
اکنون که عنان عمر در دست تو هست — در دست تو آن رکاب مرد افگن به

ولـه

چون مجلس عیش سازی استاد علی — جان تو و قطره می و قطره سلی
چون باز بطاعت آئی از پاک دلی — یحیی و معاذی و معاذ جبلی

من میوهٔ خام سایه پرورده ام	وله	جز چشمهٔ خورشید جهان گرده ام
گر بر سر خصمانه که مرد نه زن		سر پوش زنان بر نکنم مرده ام
	وله	
خاقانی را که آسمان بستاید		ای فاحشه زن تو فحش گو شاید
همچون تو کنون لسان مدح آراید		گز بادیه نیک سر که هم نیک آید
	وله	
خاقانی را دل ست آلوده چشم		زین ازرق پیشه وزین ازرق چشم
حکم از نهکه نداند و سیم از زر و سیم		پیشم سگ نعمت نه سگ نه سیم
	وله	
ای یافته از فضل خدا تسکینی		گاهی که شوی دو چار با مسکینی
باید که نوازشی بباید از تو		از جود رسانی بدلش تسکینی
[illegible]		[illegible]

[illegible]

درویشی که اخلاق آلهی دارد	ولہ	در ملک وجود پادشاهی دارد
چون قدرت او ز ماه تا ماهی هست		دانستن چیزها کماهی دارد
	ولہ	
احکام شریعت ست چون شارع عام		بیرون مرو از راه شریعت یک گام
هر کس که سر از حکم شریعت پیچید		در مذهب اهل معرفت نیست تمام
	ولہ	
با خلق نکو باش که تسخیر همین ست		بر باد مده خاک که اکسیر همین ست
هر عقده که از ناخن کوشش نگشاید		مگذار ز تقدیر که تدبیر همین ست
	ولہ	
خاقانی اگر یار نماید رخسار		رخسار چو زر بناخنان خسته عار
از ناخن و ز چهره بر نیاید کار		کز تو همه در ناخن دارد بار

ولـه

خاک دلم ای بت ز نهان باز فرست
خون آبه دست همچنان باز فرست
در باز آری که جان من دل ز تو برد
چون تیغ بسر زنیت باز فرست

ولـه

تا در لب تو شهد سخنور باشد
بشگفت گرت شهد تب آور باشد
شاید که تپی تو حسن را بهتر باشد
خورشید تبیست لرزه نکوتر باشد

ولـه

داغ غم بدل از دو گوهر ناباب است
گز دی جگرم کباب و در دل تاب است
سیگیم اگر تاب شنیدن داری
نقد ان شباب و وقت احباب است

ولـه

از کوی تو ای نگار زاری بردم
آشفته دلی و بیقراری بردم
ای مایهٔ شادمانی آخر ز وصلت
زین تیم غمت بیادگاری بردم

بختی دارم چو چشم خسرو همه خواب
چشمی دارم چو لعل شیرین در آب
جسمی دارم چو جان مجنون همه در
جانی دارم چو زلف لیلی همه تاب

وله

چون قهر الهی امتحان تو کند
حصن تو نهنگ جان ستان تو کند
آنجا که کرم نگاهبان تو کند
از کام نهنگ حصن جان تو کند

وله

خاقانی اگر یار نماید رخسار
رخسار چو زر صافست خوب عیار
گر تو همه زر صافی داری یار
از ناخن و رخسار چه بر آید کار

سهی سروی که من در ارم نظر ... تیز می آید
از آن آن سرو سیمین در نظرها تیز می آید

ولد

دو عالم چون ... زلف عنبرین افتاد در پیش
که بحد سیست دود و آه عاشق از ... پیش

دل در طلبت چو بند گردد
جانان که بخدا توان رسیدن
ترسم که سخن بلند گردد
زلف تو اگر کمند گردد

ولد

عشق تو بکشت عالمی عامی را
چشمی سیه مست تو بیرون آورد
زلفی تو بر انداخت نکونامی را
از صومعه بایزید بسطامی را

ولد

کوهکن در عشق شیرین ... گر دانستی
بود بیغیرت که نقش یار را بر سنگ کند
نقش شیرین را به بخشی دیگران بگذاشتی
در بلوحی سینه کندی صورتی میداشتی

زنتی و مثیو دل بغمی تازه آشناست
منعت نمیکنم که مخور می ولی بخور

ولـه

چشم چو زخم تازه بخمیازه آشناست
از دست ساقیی که باندازه آشناست

ولـه

یاران جهان را همه از که تا مه
با همدگر اختلاط چون بند قبا

دیدیم بتحقیق درین ده به از ده
دارند ولی نیند خالی ز گره

ولـه

دل خون شد و آتش زد و آرم ز درون
می آتش و خونست فرو ریزم چون

در پیش مهی چو خون من آتشگون
آتش به سر آتش و خون بر سر خون

ولـه

خاک از جنت نور برد که گاهی
در سر به تماشت رسد بکراهی

منزل بفلک بر آورد چون ماهی
بالای زمین فرو زند خرگاهی

[illegible]

ولـه

بر جان من از درد بلا چیست که نیست
گوهر تر اچیست که نالی شب و روز
بر فرق من از قهر قضا چیست که نیست
از محنت روز و شب مرا چیست که نیست

ولـه

خاقانی ازین چرخ سیه کاسه گردون
از چشم و دل چو دیگ گرمابه کنون
چون تو درین گلخن خاکستر گون
کاتش ز درون داری و زآب برون

ولـه

گو تیغ که آب زندگانیش نهم
گو زخم که مرهم آسمانیش نهم
گو تیغ که آب زندگانیش نهم
گو قتل که نزل آن جهانیش نهم

ولـه

تا بر هدف فلک زدم تیر سخن
طبع سخنم همچو عسل خواهد بود
از حلقه نشسته بود زنجیر سخن
طبعم چو شکر فگند در شیر سخن

وله

زان نوش کند زهر شراب سخنم — گر ز فرق فلک گذشت آب سخنم
درد سر شش ماهه ناچیز شود — ای هر که ببوی کند گلاب سخنم

وله

امروز که خورشید سمای سخنم — کس را ز حسود دست بپای سخنم
خورشید که پادشاه هفت اقلیم است — در کوی جهانست گدای سخنم

وله

نعمتم جنب عزامتت ای وجوی — کو تیغ که غلها توان کرد بروی
جلاد منا باب آن تیغ دو روی — یکره ز من آن جنابت نفس بشوی

وله

خاقانی را که هست سلطان سخن — صد لعل فزون نهاد در کان سخن
امروز جهان نمود برهان سخن — گر جمله ربود گوی میدان سخن

سلطان زمان قرینهٔ نازمان است
سیمرغ که وارث سلیمان ماندست
بر خاقانی در قبول افشاندست
شبهای سخن را باجابت خواندست

ولهـ

والا ملکی که داد سلطانی داد
گفتم ملکا چه کام دل دانی داد
من دانم گفت داد خاقانی داد
چون عمر گذشته باز نتوانی داد

ولهـ

چندانکه بر استخوان نماند رگ و پی
گردن منه از خصم بود حاصل شی
از خانهٔ توفیق منه بیرون پی
منت مکش از دست بود حاتم طی

ولهـ

ای گشته بنور معرفت ناظر خویش
چون نفس تو میکند بقصد ایمان را
آشفته مکن بمعصیت خاطر خویش
باید که شوی بجان و دل حاضر خویش

[illegible]

هر مومن کز اهل عرفان باشد ولہ خورشید سپهر فضل و احسان باشد
جائیکه سخن ز نور ایمان باشد ایمان صحیح ارز قرآن باشد

ولہ

روزی که فلکم بخت بدر باز آرد باز از دل کم بوده خبر باز آرد
هجران نشود آتشم از دل نشود وصل آید و آبم بجگر باز آرد

ولہ

ای کرده ز رای نور تو دریوزه از قرص منیر رای تو هر روزه
در زیر نگین جوهرت آورده فلک هر چه آمد زیر خاتم فیروزه

ولہ

گفتی ببردم مرو بغم بنشانم تا دست بجان در نکنم هجرانم
جانم بلب آمدست و من بیدانم تا ان تا نروی تا نه بر آید جانم

ای داده ترا دست سپهر دل دهر
از بخت ترا ز بخت و رد دولت دهر
بهر تو کند بلطف و کین تو بقهر
از شوره گل از عذره مل از شکر زهر

قوله

وی باد نسیم از بهاری نوزید
ما را ز بهار تو نسیمی نرسید
در وا که چه گل پرده خلوت بدرید
آن گلرخ ما پرده نشینی بگزید

وله

ای تیغ تو آب روشن و آتش تاب
آبی چو خماهن آتشی چون سیماب
از هست آن آب تن و آتش تاب
رفت آتشی از آتش و آبی از آب

وله

بینی کله شاه که مرقومهٔ اوست
کنیبش چو گنجد می نگنجد در پوست
عفریت ستم زده که سلیمان نیروست
در بند چو کوزه فقع بسته گلوست

ای پیش تو مهر و ماه و تیر و بهرام	وله	برجیس و زحل زهره حمل ثور غلام
جوزا سرطان خوشکان تیرت رام		میزان و عقرب و دلو و حوت مدام
	وله	
خواهند جماعتی که تزویر کنند		از حیله طریقه شرع تغییر کنند
تغییر قضا بهیچ رو ممکن نیست		هر چند که این گروه تدبیر کنند
	وله	
خاقانی را ز دم سگینه و سینه عصر		گو شتر به است شیران را اسعد نصر
نور از شرفه آوری اندر چه		سایه زین ماه بری بر سر قصر

چون سقف تو سایه نکند قاعده چیست	وله	چون نان تو موری نخورد مائده چیست
چون منقطعان راه زادی ندهی		لبس آمدن قید مگو فایده چیست
	وله	
از کبر مدار در دل هوسی		گر کبر بجایی رسیده است کسی
چون زلف بتان شکستگی پیدا کن		تا صید کنی هزار دل هر نفسی
	وله	
خواهی شرف مردم اعلی باشد		باشد طلب فروتنی تا باشد
با خاک نشینان نشین تا گویند		هر چیز سبکتر است بالا باشد
	وله	
گاهی که کنی عهد وفا با یاران		زنهار وفای عهد خود واجب دان
بی شکر خدا مباش هر گز نفسی		تا ابر کرم شود بر تو باران

معشوقه ز لب آب حیات انگیزد
آنرا که ز لب دم مسیحا خیزد
ولە
بس آتش تب چرا از و بندرد
آخر بچه زهر تب در و آویزد

ولە

خاقانی اگر پند حکیمان خواندی
ای خواجه بیان چرا ماندی
بس نام زنان بزبان چون راندی
چون نجسم بلای بار که نفشاندی

ولە

تا بود جوانی آتش جان افزای
مرد آتش فتاد پروانه ربای
جانا ز چو پروانه بدم شیفته رای
خاکستر و خاک باد از ان هر دو بجای

مولانا سید محمد صادق مد ظله

برداشت فلک بخون خاقانی تیغ
تا ماه مرا کرد نهان اندر میغ
وه بوسه دهم منشم بر آن لب
امروز که بر خاک زنم وای دریغ

وله

اکنون که شب آمد بر دی جانانم
کو خورشید است عادلش میدانم
دل خنگ نه ز بهر دم در من
کور اگذ رسی که بر آید جانم

[illegible]

خاقانی ز روی دل بدیوار سیاه
کز بام سپهر ملک بیرون شد شاه
در گشت فلک چو بخت برگشت از شاه
برگشت جهان درگشت از گاه

ولہ

از بخل کسی که میکند وعده دروغ
بگریز از و که آب دارد در دوغ
آن صبح که خلق کاذبش میخوانند
هرگز نرسد از و بامیان فروغ

ولہ

هر کس که شود دنبال دنیا فیروز
در چشم کسان بزرگ باشد شب و روز
گر بخت سعید و حسن طالع داری
از مال جهان گنج سعادت اندوز

ولہ

در مسلک عشق هر نکو را بکشید
لاغر صفتان زشتی خور را بکشید
گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز
مردار بود هر آنکه او را بکشید

[illegible]

ولَه

ما ژنده سلب شدیم خز نخریم
جز خار نخائیم و بجز گز نگزیم
از لعل لبان شکر مز نمزیم
رخساره بخون دختر رز نرزیم

ولَه

این رافضیان که اهل شیطانند
بیدینانند سخت بی ایمانند
از بسکه خطا فهم و غلط پیمانند
خاقانی را خارجی میدانند

ولَه

خاقانی را شکسته دیدی بدرست
گفتی که چه باید دست بباید شست
زان نفس گر آید و فرماید جست
ما دست بآب روی تو شستیم نخست

ولَه

خواهی که شود دل چو آیینه
ده چیز برون کن از میان سینه
حرص و دغل و بخل و حرام و غیبت
بغض و حسد و کبر و ریا و کینه

در دهر مروت همه از سر خیزد
داری سر آن کز سر سر بر خیزد
چون یافت گله در سر تو سر خیزد
تا در دهر و باز گله بر خیزد

وله

خواهی شرف مردم دانا باشد
با همدرنشینان منشین کز میزان
عزت مطلب فروتنی تا باشد
هر سنگ سبکتر است بالا باشد

وله

خاقانی اگر بسیج رفتن داری
فرزین نتوانی شدن اندیشه از آنکه
در ره چو پیاده هفت مسکن داری
در راه بسی سپاه رهزن داری

وله

توفیق رفیق اهل تصدیق شود
گر راز مرا ندانی انکار مکن
زندیق درین طریق صدیق شود
تقلید کن آنقدر که تحقیق شود

خاقانی اگر در کف همت گروی
فرزین مشو ای حکیم تا کژ نشوی
هان تا ز پی جاه چو دونان نروی
آن به که پیاده باشی و راست روی

ولهٔ

تیمار جهان غصه خوری ارزونی
بیچاره را که فرزین گردد
دیدار بتان نوحه گری ارزونی
فرزین شدنش نگون سر ارزونی

ولهٔ

از کوی تو ای نگار زاری بردیم
آشفته دلی و بیقراری بردیم
ای مایهٔ شادمانی آخر ز درت
رفتیم و غمت بیادگاری بردیم

ولهٔ

چون ازین چشم فسون ساز کنم
میزیبد اگر دعوی اعجاز کنم
وقتست که از نگاه گرم ساقی
چون نشئه ببال باده پرواز کنم

ای دل چو فسرده غمی پیدا کن
خواهی که بملک دل سلیمان باشی
وی غنچه تو داغ ستمی پیدا کن
از صافی سینه خاتمی پیدا کن

ولـه

دستی که گرفتی سر زلفین خوش است
زان دست کنون در گل غم دارد پای
پایی که ره وصل نوشتی پیوست
زان پای کنون بر سر دل دارم دست

ولـه

نو نو دلم از درد کهن ایمن نیست
میجویم بوی عافیت لیکن نیست
وان درد دلم که دیده ما را کهن نیست
آسایش آرزوست ممکن نیست

ولـه

تا گشت سر کوی مغان منزل من
بر غم چه نهم تهمت بیهوده که هست
حل گشت بمی عشق هر مشکل من
پیمانه پر باده حسرت دل من

[illegible]

ولە

در کوی تو خاطری ندیدم محزون
زاهد از عقل شاد عاشق ز جنون
ساقی سرگرم باده مطرب بنوا
کل حزب بما لدیهم فرحون

ولە

شد باغ ز شمع گل رعنا روشن
وز مشعل لاله گشت صحرا روشن
از پرتو روی آتشین رخساری
گردید چراغ دیدهٔ ما روشن

ولە

مجلس ز می دوساله گردد روشن
چشم طرب از پیاله گردد روشن
پژمرده بود گل قدح بی می ناب
از آب چراغ لاله گردد روشن

ولە

از صحبت همدمان این دور خلاف
گویم سخنی اگر نگیری بگزاف
چون شیشهٔ ساعتند پیوسته بهم
دلها همه پر غبار و درها همه صاف

وله

خاقانی از آن مختصران دست مدار
در کار شگرف همتی دست به آر
پروانه مشو جان بچراغی مسپار
خورشید پرست باش نیلوفر وار

وله

یاران جهان را همه از که تا مه
دیدیم بتحقیق درین دیر از ره
با یکدگر اختلاط چون بند قبا
دارند ولی بند و خالی زگره

وله

در باغچهٔ عمر من ای غم پرورد
نه سرو نه سبزه ماند نه لاله نه ورد
بر خرمن ایام من از غایت برد
نه خوشه نه دانه ماند نه کاه نه گرد

وله

این زخم که بر دلم کنون افگندند
نقل ست که بر خانهٔ خون افگندند
دل کیست کز و صبر برون افگندند
خیمه چه بود خوشش ستون افگندند

در دو تو برون شو و زر و زن بگذر و ناز
گیرم که دو دست باشی صد سال
وله
مرغ تو به پرواز نشیمن بگذر و ز
ناکام شوی بکام دشمن بگذر و ز

وله

دانی ز چه یک نام حق زند غفار
گر جاهلی از جهل نکردی گنهی
یعنی که بجبر مان عاصی رحم آر
پس عفو همیشه می نشستی بیکار

وله

ای نیش بدل زن فلک سفله نواز
ای مدت جور تو چو ازل دیر انجام
وی شیشهٔ عشرت شکن شعبده باز
وی نوبت مهر تو چو ابد دور دراز

وله

ای سوختهٔ عشق تو جان آتش
هر کس که بدید خال بر روی تو گفت
وی از کرم شکوه زبان آتش
هندوست نشسته میان آتش

ای درد چو بید روز حالم غافل	بر گردن او بسته مهرسی از دل
بر سر دهمت خاکی ز انصاف دمی	در گردن حق که دید دست باطل

ولهٔ

در مدرسه‌ها درس غلط فهمیدیم	از معنیها لفظ فقط فهمیدیم
بر دعوی غبن ما که خواهر خندید	هر سطری را از یک نقط فهمیدیم

ولهٔ

از عشق تو گر کشته شمشیر شوم	بیدردم اگر ز خواهشت سیر شوم
زان آمده در عشق مرا پای بدرد	تا در سر کوی تو زمین گیر شوم

ولهٔ

افغان که ز دل برای سوز آوردم	نه ناوک آه سینه دوز آوردم
بیهوده چو آفتاب و مه زیر سپهر	روزی بشب و شبی بروز آوردم

قدم شده باشد پس این
هر دو صورت خالی از
اشتیاق و شوق نیست
منه مد ظله
آن افغانی که از دل برای
سوز دگداز آورده ام
دمی برآرم گویا آه نیست
ناوک سینه دوز نیست
که آورده ام آه هیچ بهره
در سپهر به بیهوده
و در روز ...
۱۲۰

خود در ره پسند دل پسند همه باش — نقصان بپذیر و سودمند همه باش
فارغ ز لباس عاریت باش چو نخل — بر خاک نشین و سربلند همه باش

ولہ

هر که در قوم بزرگست امامش خوانند — هر که دل صید کند صاحب دامش خوانند
افضل این مصرعه برجسته ندانیم که گفت — هر که شمشیر زند سکه بنامش خوانند

ولہ

هر کس که ز دهر نیم نانی دارد — وز بهر نشست یک مکانی دارد
نی خادم کس بود نه مخدوم کسی — گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

ولہ

آن قصر که جمشید در و جام گرفت — روبه بچه کرد و شیر آرام گرفت
بهرام که گور میگرفتی همه عمر — آخر دیدی که گور بهرام گرفت

این کهنه رباط را که عالم نامست	وله	آرامگه ابلق صبح و شامست
بزمیست که وا مانده صد جمشیدست		گوریست که تکیه گاه صد بهرامست
	وله	
آنجا که قضا رهنمون حال تو شود		گر قضا رست و بال تو شود
چون رحمت حق صورت فال تو شود		صحرا همی گشاده حسن مال تو شود
	وله	
کردم بقمار دل دو عالم بگرو		من نیز بدست خون و سر هم بگرو
من ماندم و هم نماند حریف با من		من ماندم و نیم جان به یکدم بگرو

من بین چه گشتم قدح گلین آرای دل	وله	یا از گل غم برآر یکبار ای دل
تا از گل گورم ندمد خار ای دل		گلگونی در قدح گلین آر ای دل
	وله	
ساقی رخ من رنگ نمیگرداند		ناله ز دل آهنگ نمیگرداند
باده چه فزون دهی چه کم مانده نیست		کان سیل تو سنگ نمیگرداند
	وله	
خاقانی اگر بار زو داری رای		نه دین بنوا داری نه عقل بجای
عقل از می لعل رنگ سنگ آمد نه		وین از زر گل برست خار اندر پای
	وله	
خاقانی اگر به جشن نهادی خوش باش		کام از سر کام در نهادی خوش باش
هر چند بناخوشی فتادی خوش باش		پندار درین دو روز زادی خوش باش

تا کی بهوس چون سگ تازی تازی — روباه صفت بحیله سازی سازی
از لهو و لعب نئی دمی واقف خویش — ترسم که همه عمر ببازی بازی

وله

باکمال احتیاج از خلق استغنا خوش است — با دهان خشک مردن بر لب دریا خوش است
هیچکاری خاقنی گر بی تامل خوب نیست — بی تامل دامن افشاندن از دنیا خوش است

وله

از خوش سخنی دل کسی ریش نشد — با خوش سخنان کسی بد اندیش نشد
گنجیست کلام خاقنی که بخندهٔ آن — هر چند کرم نمود درویش نشد

وله

پیغام غمت سوی دلم می آید — رحمت همه بر روی دلم می آید
دل پیش غمت بخاک خواهم کردن — گز خاک درت سوی دلم می آید

صبح شب برنای من بوالعجب است
یک نیمه از روز و دگر نیمه شب است
دارم دم سرد و ترسم از موی سپید
این باد اگر برف نیارد عجب است

ولّه

خاقانی را از آن رخ و زلفین بخم
دل شد بر آتش است و اشک آب بقسم
هم زان رخ و زلف کاتیو شد بهم
چون شمشادم جوان کهن امّا دارم

ولّه

خاقانی اگر قوی ز صافی نفسان
بر گردن کس دست بسیلی مرسان
زیرا که بری گردن آزاد کسان
شمشیر رسد به که رسد دست خسان

ولّه

عشقی که ز من دود بر آورد امنیست
خون میخوردم بعشق درخورد امنیست
اندیشه آن نیست که دردی دارم
اندیشه تو نمیرسد درد امنیست

بگسسته از خسان جهان سر آمد — روشن جان از آسمان برآمد
خاقانی از جنس و ازین دوره مجوی — بر ره منشین که کاروان دیر آمد

ولہ

ای روی تو محراب دل غمناکان — وی دست تو سرمایهٔ سر خاکان
روزیکه روند سوی جنت پاکان — جز تو که کند شفاعت بیباکان

ولہ

خاقانی اگر خرد سرت باره ست — سیلی مزن و مجوی که ناخوش کار است
زیرا سر هرگز خود افسر دار است — بر گردنش از راه گریبان عار است

ولہ

خاقانی ز اول که دمی داشت فزون — می بود درون پرده چون پرده درون
از مجلس خاص خاصه گانست کنون — چون حلقه درون در و آن حلقه برون

[illegible]

قوله

ای دوست غمم تو سر بسر سوخت مرا
چون شمع به بزم درد افروخت مرا
من گریه و سوز دل ندیدانستم
استاد تغافل تو آموخت مرا

وله

کس همچو من غریب بی یار مباد
بیچاره و عاجز و گرفتار مباد
در دو هجران مرا بجان آورد
هر جا که طبیب نیست بیمار مباد

وله

در دست مرا بدل دوا می بخشید
گر دوست به آن شوخ فدایم بخشید
دیوانه ام روی بصحرا داریم
زنجیر بیارید و بپایم بخشید

وله

هرگز لبم از ذکر تو خاموش نشد
یاد تو ز خاطرم فراموش نشد
ننگور نشد نام تو بر هیچ زبان
اجزای وجودم همگی گوش نشد

ای صاحب رای کامل و بخت بلند
سعی تو برای مال دنیا تا چند
فردا که رود جان تو از تن بیرون
اعدا همه آن مال بعشرت بخورند

ولہ

ای از همه و از پری نکوتر صد ره
دیوانه تو پری دیگران تو مه
از من چو پری هوس ربودی ناگه
مردم بکسی چنین کند لا و الله

ولہ

خاقانی را بی قلم کاتب شاه
بگریست قلم وار بخوناب سیاه
هم بی قلمش کاتب گردون صد راه
گر دست بر و دست خودش اکوتاه

ولہ

از بلبل گل پرست خوش سازتری
کبکی وز دراج خوش آوازتری
در حسن ز طاوس سرافرازتری
وز قمری و هم صعوه تو طنازتری

کو آنکه بر اهل شهر و شیخ سید ز ... | ولـه | هم باقر بود و هم رضا هم سجاد
از بهر نیاز دانشش اکنون باید | | کو صیر فی و کو محک و کو نقاد

ولـه

مهر تو برون آسمان انداز هم | | خاک سمت بر آسمان اندازم
بشکافم سینه برون آرم دل را | | تا بهر تو در پیش سگان اندازم

ولـه

دیدی که نسیم نو بهاری بوزید | | ما را ز بهار ما نسیمی نرسید
دردا که چو گل پرده خلوت بدرید | | آن گلرخ ما پرده نشینی بگزید

شد کار دل از سایه تن هم بنماند — وان سایه که بد نشان من هم بنماند
من در غم تو نماند این خود سخن است — تا اینجا که منم جای سخن هم بنماند

ولہ

وان تن که حساب وصل میراند نماند — وان جان که کتاب صبر می‌خواند نماند
گر بیهده‌ای که غم ز دل رفت و برفت — وز وهم کسی که جان آشنا ماند نماند

ولہ

دی صبح همی رفت سیاره براه — سیاره اشک ریخت صد دیوان ماه
روز دم گرگ ما بر آمد ناگاه — شد یوسف مشکین رسن سیمین چاه

ولہ

هر کس که ز ارباب عبادت باشد — بر چهره او نور سعادت باشد
ایام ز بود او با فخر کنند — در خدمت او بخت ارادت باشد

ملاح که بهر ماه من مهد آراست چندان خبرم بود که او کشتی خواست	وله	گفتی بکشتی مرا چو کشتی شد راست در آب نشستن و آتش از من برخاست
	وله	
آن ماه بکشتی در و من بر خطرم زان باده کزو بشادی آرد خبرم		چون کشتی از آب دیده آسیمه ترم چون بنشینم و چو کشتی ببرم
[illegible]		[illegible]

[illegible]

ای زلف تو نیم شب سیاهی ده ناز
وی ابر برای پردگی زماه دراز
وی شب شب مهلت دو زخم پاس و دراز
وی صبح کرم کن و میا زانسو باز

ولَه

خود در سفر بسیار زمودم بی تو
هم آتش غم بدست سودم بی تو
هم سوده های خویش بودم بی تو
جان کاستم و عنا فزودم بی تو

ولَه

ای ماه شب است پرده وصل بساز
خصمان بدر ایستاده همیدارم راز
وی چرخ بدر برده خاقانی باز
وی صبح کلید روز در چاه انداز

ولَه

ای چرخ مهم از سفر باز آور
حال دل من بیک از من بشنو
در ره دلش انداه بر باز آور
بالا و دوید و بگو خبر باز آور

روزی فلکم بخت بدر باز آورد	وله	بازاین وکم بوده خبر باز آورد
هجران بشود آتشم از دل بشود		وصل آمد و آبم بجگر باز آورد
	وله	
خاقانی ازبس که بوسید آن لب		دور لب تو گرفت تبخال از تب
آری لبت آتش است چندان ز طرب		از آتش اگر آبله خیزد چه عجب
	وله	
جانا شد و دل بدست هجرانم داد		هجر آمد و تبهای فراوانم داد
شب اینهمه تبخال پی آنم داد		تا بر لب یار بوسه نتوانم داد
	وله	
تندی کنی و خیره کشی ست آئینت		تو دیلمی و عادت دیلم اینست
زوبینت ز نرگس است و از نشتر نیست		پیرایه دیلم سپر و زوبینست

طوطی لب تو بناز نشانست آن لب	غماز دوری از پی آنست آن لب
زنهار دران لب مبیالا نامم	کالوده لبهای کسانست آن لب

ولہ

من میوهٔ خام سایه پرورد نیم	جز چشمهٔ خورشید جهان گرد نیم
گر بر سر خصمانه مردند نه زنی	سرپوش زنان کم نکنم مرد نیم

ولہ

دل کوفته ام چو تلخگان ز آتش قهر	لب بسته بهفت آب ز آلایش دهر
تو بذر قطونا شدی ای شهر بشهر	بیرون همه تریاک درون شو همه زهر

[illegible]

ماها دلم از وصل پر نور بکن ای یوسف وقت جنگ از دور بکن	وله	میلی سوی این خاطر رنجور بکن گرگ آشتی با من مهجور بکن
	وله	
آن سنگ دل و سیم دندان که بدی در کارم هزار خندان که بدم		زان خوشتری شوخ زبان دان که بدی در خون منی هزار چندان که بدی
	وله	
دل شیفتهٔ عشق تست با من مستیز بیداد تو ریخت خونم انصاف بده		اینک دل و تن تراست با من مستیز ای دوست کشی غریب دشمن مستیز
	وله	
گر یکدو نفس بدر دم اندر ماهی بینی فلک انگیخته لشکر گاهی		تا داده دل بخواهم از دلخواهی از غم رسدی فشانده بر هر راهی

آزار کنی و جور فرمائی هم | زحمت کنی و رونمی نمائی هم
بوسه چه طلب کنم که پیش آری عذر | دانم که نبخشی و نبخشائی هم

ولہ

خاقانی را اگرچه دارد از داد نهان | جان خسته و دیده غرقه و دل بریان
اینک سوی وصل تو فرستاد ای جان | جان تحفه و دیده و دل قربان

ولہ

گر من ز تو بر دل داغ بر افگنده امی | با تو غم آزاد و ترا بنده امی
در من ز تو ز دست چرخ پراگنده امی | دریا تو کشته و بتو زنده امی

ولہ

پیداست که سودای تو دارم پنهان | صفرا مکن این آتش سودا بنشان
دارم سر آن که با تو بازم جان | گر هست سری هست سری در جنبان

ولہ

دل خاص تو و من تن تنها اینجا گوهر بکف بماند و دریا اینجا
درکار تو ام بسبب مفگن کارم کز صبر میان تهی ترم ما اینجا

ولہ

آن دل که ز دیده اشک چون زر اندر فت وان جان که وجود تو بر افشاند رفت
تن بیدل و جان راه تو نتواند رفت اسپی که فگند سم کجا داند رفت

ولہ

گر من بجفای عشق آن حور چو لب در دام کله تبان نیفتم چه عجب
حاشا که چو گنجشک بوم دانه طلب کان ماه مرا همای داد است لقب

ولہ

چون پای غمش از نه مجلست بیرونم از دست غمت جوی در آب خونم
تو مجلس می نشانده دانم چونی من غرقه بخون نشسته دانی چونم

[illegible]

ای راحت سینهٔ رنجور از تو با دشمن ساختهٔ دور از من	وله	وی قبلهٔ دیدهٔ مهجور از تو در دوری تو سوخته ام طور از تو
	وله	
ای شاه بتان بتان چو من بندهٔ تو تو بادی و من خاک سر افگندهٔ تو		در گریهٔ تلخ از شکر خندهٔ تو چون تند شوی شوم پراگندهٔ تو
	وله	
خاقانی را تشنه مزن زهرا میغ از کشتن و سوختن تنش را نیست دریغ		کز حکم شما نه ترس دارد نه تیغ کو آتش و کو درخت و کوزه کو تیغ
	وله	
تیغ از تو و بیک نهانی از من گر دل و هدت که جان ستانی از من		زخم از تو و تسلیم جوانی از من از تو سر تیغ جانفشانی از من

مرغیکه نوای درد راند عشق ست
بیکی که زبان عشق داند عشق ست
هستی که بنسبت تو خواند عشق ست
وانچه از تو ترا زغم رهاند عشق ست

وله

خاقانی اگرچه عشق دوست خوش تست
هم محرم عشق باش کاندرش تست
داری تف عشق از تف دوزخ بیش
کان آتش او هیزم این آتش تست

وله

تا عشق به پروانه در آموخته اند
زو در دل شمع آتش افروخته اند
پروانه و شمع این هنر آموخته اند
کز روی موافقت بهم سوخته اند

وله

زین پس من و صحرای وی روشن تو
من و چون تو تو چون من با تو من تو
چشمم گلست مرغ دستان زن تو
میلم بمی ست در طل مرد افگن تو

[illegible]

تو گلبن من بلبل عشق آرایم در فرقت تو بسته زبانی دارم	وله	که با تو نفس نزنم و رو ننمایم تا باز نه مینیت زبان بگشایم
	وله	
خاقانی اگر اسیر زرگر نسب است در کورهٔ آتش چه عجب شفتهٔ زر		دل کوره و تن شوشهٔ زرین سلب است وز شفتهٔ زر کورهٔ آتش عجب است
	وله	
در راه تو گوشم از خبر باز افتاد چون خوی تر اسبر نیفتاد دلم		در وصل تو چشم از نظر باز افتاد از پای در آمد و بسر باز افتاد
	وله	
خاقانی اگر سود از ده باز آئی می کوش که گم کردهٔ دلدار آئی		در سر زده کی باشی مگر کله دار آئی گر گم شدگی مگر ندیده آرائی
[illegible]	[illegible]	[illegible]

یا دراز مانده‌ام که در راه تو گوشم کر شده و از خبر باز افتاده همچنان در وصل تو چشم سراپا از خصوصیت اعضای تو متحیر شده که از نظر باز افتاد یعنی نابینا شدم و همچنین از خوی [illegible] پایم در آمد بسر باز افتاد [illegible]

عشق آمد و عقل و هوش منزل بگذاشت	غم رخت فرو نهاد و دل دل برداشت
وصلی که در اندیشه نیارم پنداشت	نقشیست که آسمان هنوزش ننگاشت

وله

بر فرق من آتش تو فشانی و دلم	بر رهگذر غم تو نشانی و دلم
از جور تو جان رفت تو دانی و دلم	من ترک تو گفته‌ام تو دانی و دلم

وله

ساعات چو شکوفه عقد پروین دارد	روی تو چو لاله خال مشکین دارد
من در غم تو چو غنچه بندم زنار	تا نرگس تو چو خوشه پروین دارد

وله

چاک دل من بالش آگنده مدار	انجم بر و چو خاک پراگنده مدار
چون کار من از بخت فراهم نکنی	وز محنت من مرا پراگنده مدار

هرچند کند عشق فزون آید از او
شاید که ترنگ خون برون آید از او

ولله

شد سوخته بوی صبر چون آید از او
کان زنگ برد که بوی خون آید از او

ولله

با یار سر انداخته بسوده نداشت
گر باخته ام بو که بمانم بگذاشت

در کار جهل ساخته وسوده نداشت
هم ماندم و گز باخته وسوده نداشت

ولله

بخت ار ابرار تو ام بنشاند
پروانه بخت را بدیوان وصال

گردون تو ام بر آب دولت راند
موقف چه دهم بار بخت بستاند

ولله

او رشته دلم باز نیاید زبرش
چشم آید زی گوش که داری خبرش

مژ چشم بدر گوش بره بر ابرش
گوش آید زی چشم که دیدی دگرش

۱۲ مولانا سید محمد صادق علی صاحب فیوضه دامت

بنمود بهار تازه رخسار ای دل
اکنون که گشاد چهرهٔ گلزار ای دل
برباد نهاده باده پیش آر ای دل
ما و می گلرنگ و لب یار ای دل

ولـه

ساقی رخ من رنگ دگر گرداند
باده چه فزون دهی چه کم فایده نیست
نالهٔ ز دل آهنگ دگر گرداند
کان سیل تو این سنگ دگر گرداند

ولـه

گفتی بدل ار چو نی ببر بندم سر
پیش شکر از پر مگس ساخت سپر
بنشستم تا بنجایم از تو شکر
گفت ار مگسی تو برنشستی شکر

ولـه

از عشق لب تو پیش تیمارم نیست
گر خود بمثل آب حیاتست آن لب
کالودهٔ لبهاست سزاوارم نیست
چون خضر بد و رسید در کارم نیست

گرچه صنما همدم عیسی ست دمت	ولهُ	روح القدسی چگونه خوانم صنمت
چون موی شدم زبس که هر دم ستمت		موی موی که موی مویم ز غمت
	ولهُ	
شبها شده زلف مغان وش داری		در جام طرب بادهٔ دلکش داری
تو خود همه ساله شده خوش داری		تا زلف خسان و رخ آتش داری
	ولهُ	
چون درد برد دلم بشب خوان آورد		دندانت موافق دلم گشت بدرد
اندر همه تن نجود دندانت خورد		گویا دل من موافقت دندان کرد
	ولهُ	
خاقان بتو راه دادنم نتواند		آخر ز خودم خلاص دادنم نتواند
تا مانده ام از عشق توام بنشاند		از غصهٔ بی تو ماندنم برهاند

از خوی تو خسته‌ایم و در هجرانت
نوش از کف تو مریم و زر مرجانت
در دست تو عاجزیم و درمانت
دُر به ازلب تو چیست و زر دندانت

ولہ

ناوک ز زبان سینه‌ها شود مژگانت
چون هست بدر دندانت لب [illegible]
دندان گهر در و تا شود مرجانت
از دست لبت گریخت و ز دندانت

ولہ

با آنکه به هیچ جرم رای آوردم
گر عذر مرا نمی‌پذیری مپذیر
صد ره به تو عذر جانفزای آوردم
من بندگی تو پیش بجای آوردم

ولہ

تشویر دلم از رخ رخشان تو خاست
هرچند دوای سعر جان تو ساخت
[illegible] لب خندان تو خاست
در دل باز درد و دندان تو خاست

[illegible]

محمد صادق علی صاحب غالب لکهنوی [illegible]

از عشق چلیپ موی رومی روی	ولە	آنجا ز نشستن گشتم و گرجی گوئی
از بس که بگفتمش که موی مویم		شد موی زبانم و زبان هر مویی
	ولە	
[illegible] بودم و آن نگار جانان روی		افگنده در آن دو زلف چوگان گوی
[illegible] خاقانی گوی		من در حرم وصال سبحانی گوی
	ولە	
سرو [illegible] تمام		برگرد و عارضش خطی آتش فام
شکل خط او بگرد عارض بادام		چون سرخی مغربست اول شام
	ولە	
شب گرد اثر در گل عنبر بارست		آنکه خوی نشسته در گلزارست
بیمار نیست نرگس خمارست		بیمار چه کار با گلنارست
[illegible]	[illegible]	[illegible]

[illegible]

من دست بشاخ مه مثالی زده ام	وله	دل داده ام و بسر صلای مالی زده ام
او خود نه پذیرد دل و مالم اما		آخر بگمان نشستنش فالی زده ام
	وله	
از عشق بهار و بلبل و جام طرب		گل جان چمن برد که آمد بر لب
لب کرد خواب چمن کنون لعل لب		جان چمن جسان چمانه بطلب
	وله	
زلف تو بنفشه را غلامی فرمود		زین روی بنفشه حلقه در گوش نمود
در باغ بنفشه را شرف زان افزود		گو حلقه بگوش شو که زلف تو خواهد بود
	وله	
خاقانی اگر پند حکیمان خواندی		پس نام زنان را زبان چون راندی
ای خواجه به پند زن چرا در ماندی		گر تخم غلامهارگ اندر راندی

خاقانی را اگل بچنگ افتادست — گر غالیه خالش چه تنگ افتادست
زان گل دل او ز بنفشه رنگ افتادست — چون قافیه بنفشه تنگ افتادست

وله

آید بچمن مرغ و صراحی بشغب — جان تازه کن از مرغ صراحی بطلب
چون بینی هر دو مرغ را اگل در لب — بنشین لب گل جوی لب جوی طلب

وله

نے انکه بدی بجای آن سی کردم — ما هیچ گنه نعوذ بالله کردم
از جرم نکرده توبه صد ره کردم — چون توبه قبول نیست توبه کردم

وله

از گردون بر نیاید این بی آبی — خون شد دل و اشک آتش سیمابی
روزی بسر شک و ناله چون دولابی — آتش فگنم در فلک دولابی

دیدم بره آن ماه خود عید و سیاه
در ره روزه به دست کشتم ماه از ماه

ولِه

بربسته نقاب تو چنین با سر ماه
دیدم رخ او روزه گشودم بر راه

ولِه

در بخشش حسن آن رخ و زلفی که تراست
حسن تو بهاریست شب و روز آراست

یک قسم قفا دست چنان کایزد خواست
قسم شب و روز در بهار آید راست

ولِه

کس از رخ چون ماه نو بر برگرفت
تا سوختن از تو طمع خامم بود

تا صید دامن زجزع گوهر بگرفت
تا بنده بسوخت با تو اندر نگرفت

ولِه

نو نو غمت ای احت جان من دارم
تازی که جهان بسوز و آن او دارد

جو جو جانی درین جهان من دارم
آهی که فلک بدرد آن من دارم

ای بت علم سینه ز شب صبح ربود
برخیز صبوح اندر ده نو خیز برود
بردار ز خواب نرگس خواب آلود
برخیز که خفتنت بسی خواهد بود

وله

گر سایهٔ من بود گران بر نظرت
من رفتم و سایه رفت و دل ماند برت
هم زحمت سایهٔ من برخاست
هم زحمت سایهٔ من از خاک درت

وله

صبح است شراب نو نو در ده
رو زود که بوده جو جو در ده
آن آب دل افروز چو زر اندر ده
گر پیر کهن کهن خورد نو در ده

وله

گر خاک زمین باشک خون پالودن
ما هید مثال کوکب آسودن
زین سان که فراق خواهم فرسودن
بر خاک زمین سایه نخواهد بودن

خاقانی را خون دل رز در ده
آن آب جگر سوز و دل رز در ده
دل سوخته را جام روان پر در ده
صافی شده ور او در زمان پر درده

ولـه

چون زندگی آفت است جانم کم گیر
چون زهی تو سر و پای دمم نیست مدیر
چون سایه حجابست نشانم گم کن
بر زن سر غمزهٔ تو جهانم کم کن

ولـه

خاقانی هر شب شبستان نرسد
هر شب نرسد وصل که روی‌ش را
تو مفلسی این نعمت آسان نرسد
هر روز شکند یار مهمان نرسد

ولـه

خاقانی اگر شیوهٔ عشق آغازی
تو جسمی اگر در تو خسی آویزد
یاران چه خند با خسان چون سازی
چندان مژه بر زن که برون اندازی

[illegible]

ای زلف تو عقرب مه جولانی آخر به بهشت حسن را رضوانی	وله	جادو صفتی گرچه که ثعبان مانی دوزخ چه نهی بر جگر خاقانی
	وله	
کشتند مرا کز تو پراگنده شوم تو چشمهٔ حیوانی و من ماهی خفته		غم نیست اگر بر درت آگنده شوم هرگه که بتو باز رسم زنده شوم
	وله	
چون نامهٔ تو نزد من آمد شب بود پس نور معانی تو سر برزد زود		برخواندم و روز و شبی دیگر بود اندر روز و شبم هزار خورشید فزود
	وله	
خاقانی از آن کام که یارت ندهد در آرزوی که روزگارت ندهد		تو فتوی چرخ داد کارت ندهد غره نشوی و زود گذارت ندهد
[illegible]		[illegible]

[illegible]

چون سوی تو نامه نویسم ز نخست
باد سحری نامه رسان من و تست
بعد از پی عزم کمر بندد چست
ای باد چه مرغی که پرت باد درست

وله

معشوقه ز لب اگر حیات انگیزد
آنرا که ز دم دم مسیحا خیزد
پس آتش شب چه را از و بگریزد
آخر بچه زهره تب در آویزد

وله

تب کرد اثر در رخ و در غبغب تو
چون هست فسون عیسی از لب تو
مه زرد شد اندر شکن عقرب تو
افسون لبت چون بجهان الب تو

وله

خاقانیا در روی دل ادبار سیاه
برگشت فلک چو بخت برگشت از شاه
کز بام سپهر ملک بیرون شد شاه
برگشت جهان چو شاه برگشت از گاه

گر بکند و نفس بدرد دم اندر ماهی
در سر و بقامتت رسد در راهی
ولہ تا داد و دل نخواهم از دل خواهی
بالا ز مین فرو رود چون چاهی

ولہ

ای داده ترا سپهر دست دل و دهر
لطف تو کند بهر و کین تو بقهر
از چرخ فراز بخت و از دولت بهر
از شوره گل ارغوان مل از شکر زهر

ولہ

بی پیغام غمت سوی دلم بے آید
دل پیش درت بخاک خواهم کردن
رحمت نه بر روی دلم می آید
گز خاک درت بوی دلم می آید

خاک ره از آن رخ و زلفین نجسیم
هم زان رخ و زلف کان نبود شد بهیم
دل عود بر آتش است اشک آب بقیم
چون شاد شوان خوان کن ای سرو ارم

وله

خاقانی از آن شمع بتان طمع گسست
پروانه صبح عشق خورشید بود
در کار شکسته چو خود دل در بست
کو را چراغ مختصر باشد دست

وله

خاقانی اسیر تست آزار مکش
مرغیست گریخته تو بگذار مکش
گر بگریزد به بند باز آر مکش
صیدیست گرفته تو بردار مکش

وله

نور رخ تو طلسم خورشید شکست
رخ زرد و خجل خجل بمغرب پیوست
خورشید ز شرم سایه از خلق گسست
پیرایه سیه کرد و بماتم بنشست

چون سایه اگر باز بکنجی تازم در سایهٔ من گم کند آن طنازم	وله	هم سایهٔ من سایه نه بیند بازم آن مایه خود بهمنفسی برسازم
	وله	
در عشق تو شد موی زبانم بگزاف بر هر سر موی من غمت راست مصاف		کان موی میان دل آرد معاف موی شده ام بوصف تو موی شگاف
	وله	
گر گشته نیم چنانکه شش از بهر خدای زان میگون لب زان فرح جانفرسای		گر بنده شنیده باشی ای روح فزای مستم کن و آنکه رگ جانم فرسای
	وله	
سیمرغ وصال ای بت عالی رای من فارغم از دانه حسن چو همای		دادی لقبم همای گیتی افزای تو نیز چو سیمرغ بکس رخ منمای

وله

مانده به بهشت آن رخ گندم گونش
عشاق خورند دست پیرامونش
خاقانی از مه چو بگندم دست
عمدا از بهشت میکند بیرونش

وله

آن ماه دو هفته کرد عمدا بر هفت
آمد بر خاقانی عذرش بپذیرفت
ناچار که خورشید سوی ذره رود
ذره سوی خورشید کجا آمد و رفت

وله

خاقانی را دیست چون پیکر تیغ
رخ چون سلب و سرشک چون گوهر تیغ
تهدید سر تیغ دهی کو سر تیغ
تا دست حمائل کنم اندر سر تیغ

وله

نه خاک توام با دمی کرده عشق
نه مرغ توام بدانه پرورده عشق
بس همچو منی پرده دری اگر بین
کاسک شناس نیست در پرده عشق

دل اطلبید از پی ره دل در جویم
گفتم که نه راه راه دل دل کم کن
بر رو و گمان گرد گذر بر رو یم
بنگر که من آمد آمد دل گویم

ولە

در عشق شکسته بسته دانی چونم
تو مجلس نشاط دانی چونم
لب بسته و دل شکسته دانی چونم
من غرقهٔ خون نشسته دانی چونم

ولە

عشقی که ز من درد بر آورد اینست
اندیشهٔ آن نیست که دردی دارم
خون میخورم و بعشق درد اینست
اندیشه بتو نمیرسد درد اینست

ولە

یک نیمه ز عمر شد بهر تیمارے
بر من فلکا ترا چه منت بارے
تا داد فلک با حرم دلدارے
تا عمر نه بستدے نداد بارے

وله

دستی که گرفتی سر آن زلف خوش است	پایی که ره بوسی تو او دستست
زان دست کنون در غم دل دارم پای	زان پای کنون بر سر دل دارم دست

وله

امشب نه بکام روزگار است آن مرد	ناخورده شراب در خمار است آن مرد
آشفته سر فراق یار است آن مرد	القصه بطیبه بسا چه زار است آن مرد

وله

تا بشنیدم که آهوی شیرافگن من	ماتم زده شد خون دل مسکن من
حقا بجان که جان در تن من	بنشست بماتم دل روشن من

وله

در باغ شعیب و خضر و موسی نگرید	تا چشمهٔ خضر ماه و شعری نگرید
در زیر درخت و شاخ طوبی نگرید	بر آب روان سایهٔ موسی نگرید

ای چشم بد آمده میان من و تو
وادی بکف هجر عنان من و تو
از نطق فرو بست زبان من و تو
من دانم و تو درد شبان من و تو

ولہ

خاقانی را پی تسلیم کاتب شاه
انگشت شد انگشت قلم ز آتش آه
هم بی قلمش کاتب گرد صدر او
بگریست از و قلم بخوناب سیاه

ولہ

از عشق صلیب موی رومی روی
انجا زنشین گشتم و گرجی گوی
از بسکه بگفتمش که موی موی
شد موی زبانم و زبان هر موی

ولہ

کو آن می دیر سال زود افگن تو
محراب دل من و حیات تن او
میخانه مقام من به و مسکن او
خم بر سر من سبوی بر گردن او

گر بد دارد و گر نکو او داند
ور جرم کند و گر عفو او داند
تا زنده ام از وفا نگردانم سر
من بر سر آنم آن او او داند

وله

از گوشهٔ چرخ مملکت مه در گشت
در گوشهٔ نطع مکرمت شه در گشت
اسکندر ثانیست که زر که در گشت
مانند سکندر که بناگه در گشت

وله

عیسی لب و آفتاب روئی پسرا
زنار خط و صلیب موی پسرا
لشکرکشیء اسیر جوئی پسرا
خاقانی اسیر شد چه گوئی پسرا

وله

ترسا پسری کز نبی هر غمخواری
بر هر در دیر زده دارد داری
زان زلف صلیب شکل مداوی یاری
یکموی کز و به بستمی زناری

دندان من از دوش لبت سیحان کرد	وله	تب با تب رنج صد چندان کرد
چون دست درازی بلبت دندان کرد		تبخال چرا لب مرا بریان کرد
	وله	
تب داشته ام دو هفته ای ماه دو هفت		تبخال دمیده تب نهایت بدرفت
چون نتوانم بغایت بوسید بهست		تبخال مرا از آن تب که برفت
	وله	
کردی لبت از بهم بوسی آزرد		تب دوش تن مرا بیازرد و بدرد
امروز تبم برفت و تبخال آورد		تب خال مکافات بهم خواهد کرد
	وله	
از دست غم انفصال هیچوئی نیست		با ماه نو اتصال هیچوئی نیست
از جور و پری وصال هیچوئی نیست		از هر کسی تو خصال هیچوئی نیست

هر نیم‌شبی تبی مرتب بینی
هر چاشتگهم گرفته تب بینی
ناخن چو فلک عرق چو کوکب بینی
از تبخالم آبله بر لب بینی

ولہ

در راه گوشه‌ام از خبر باز افتاد
چون خوی ترا بسه نیفتاد دلم
در وصل تو چشم از نظر باز افتاد
از پای در آمد و بسر باز افتاد

ولہ

بر فرق من آتش تو فشانی و دلم
از جور تو جان رفت و تو مانی دلم
بر ریگ ز غم تو فشانی و دلم
من ترک تو گفته‌ام تو دانی دلم

ولہ

یاران ز تو بد گفته و من نشنیده
حوران همه گر انجمن سانند چکنم
جز تو دگران دیده و نپسندیده
چون خاک سر کوی تو از دیده رمیده

چاک دل من تا آتش افگنده مدار — آبم مبر و چو خاک افگنده مدار
چون کار من نجبت فراهم نکنی — در محنت غم مرا پراگنده مدار

وله

رخسار ترا که ماه گل بنده بود — شکر که آن زلف پراگنده بود
زلفت بشکار دل پراگنده آرے — شکر شکارگه پراگنده بود

وله

این تنگنای وحشت اگر باز رستمی — خود را بآستان باز بستمی
گر راه بردمی سوی این خیمه کبود — آنگه نشستمی که طنابش گسستمی

وله

تدبیر دلی را که پراگنده تست — برگیر شکاری که من افگنده تست
ما صید کنند مکن که خاقانی را — که زنده گذاری از کسی بنده تست

وله

خورشیدی و نیلوفری تا زنده منم
تن غرقه باشک و در شکر خنده منم
رخ زرد و کبود و دل سرافگنده منم
شب مرده ز غم روز بتو زنده منم

وله

از حلقهٔ زلف تو سرافگنده ترم
وز جرعهٔ جام تو پراگنده ترم
گر چه ز شبه دل تو ارزنده ترست
از لعل نگین تو تر ابنده ترم

وله

غم خوار توام غمان من میدانم
خونخوار منی زمان من میدانم
تو ساز جفا داری و من سوز وفا
آن تو تو دانی آن من من دانم

وله

آهوی بود دلم پلنگی بساز نگرد — گر گه آشتی مکن بر افسه از نگرد

دانی که دلم ز عشق تو نیمه نماند — چون نیمه نشد ز نیمه ره باز نگرد

ولهٔ

غم شحنهٔ عشق است بلا انگیزد — جان خواهد شحنگی و رنگ آمیزد

خاقانی اگر سرشک خونین ریزد — گو ریز که سیم شحنه زو برخیزد

ولهٔ

دلدل طلبید از صبا ره و دل جویم — پدرود کنان گره وگذر به گویم

گفتم که ز راه راه دلدل کم کن — بنگر که من آه آه و دل دل گویم

ولهٔ

با یار سه انداختنم سود نداشت — در کار حیل ساختنم سود نداشت

گفتا باختم تو که نشانم یکدست — هم ماندم و گر باختنم سود نداشت

ای تیر سپهر سهیل برجیس لقا
پیش رخ تو ماه و سماک و جوزا
شعری نفس و فرقد و فرو ناهید صفا
خوارند چو پیش مهر پروین و سها

ولہ

سلطانی و طغرای تو نیکوروئی
در خاقانی نظر کن از دلجوئی
رویت زده پنج نوبت نیکوئی
گر خاک بود تو احباب روئی

ولہ

تیمار جهان غصه خوری ارزدنی
بیچاره پیاده را که فرزین گردد
دیدار بتان نوحه گری ارزدنی
فرزین شدنش نگون سری ارزدنی

ولہ

بی دل ترامی که سر رخت ننگرمی
غمخوار توام کاشکی ترا در خورمی
گمره نه امی که بدرت بگذرمی
گر در خورمی ترا غم خورمی

ولہ

[illegible]

آن غصه که او تکیه گه سلطانست
بهتر ز چهار بالش سلطانست
آن غصه عصای موسی عمرانست
زانکه او ید بیضا زانست

ولد

خاکت شوی گر نه چنین خون خوری
نازت برمی گر نه چنین کافری
گر با دل من بدوستی درخوری
برین دیده بر از آب گرامی تری

ولد

صد پاره وجود در افسون ریخته اند
تا همچو تو صورتی برانگیخته اند
سبحان الله ز فرق سر تا قدمت
در قالب آرزوی ریخته اند

ولد

کو عمر که داد عیش بستانم ازو
کو وصل که در هجر بنشانم ازو
کو یار که گر پای خیالش چه شل
بر دیده نهد دیده نگردانم ازو

[illegible]

در دست من ار چرخ رسیدی چنانکه او	وله	بند و طلسم او همه بر هم شکستمی
گر باد گل سحرگهی من کارگر شدی		شک نیستی که گرد گردون گسستمی
	وله	
نذر رفت ماست بوسه از لب شیرین یارا		یکشب بفریب داشت غمگین ما را
گفتم بده آن وعدهٔ دوشین ما را		دوشش ایزد نکرد تسکین ما را
	وله	
رخساره تو اکه ماه و گل بندهٔ اوست		لشکرگه آن زلف سرافکندهٔ اوست
زلفت شبکار دل پراگندهٔ اوست		لشکر شبکاره پراگندهٔ اوست
	وله	
یارب بکشم بهستی تمکین ای دل		گر هست حریف مهر چندین ای دل
از یار سخن بگوی چندین ای دل		خیز از سر او خموش بنشین ای دل

ولہ

دیوانهٔ چنبر هلال تو منم — پروانهٔ عنبرین مثال تو منم
نیلوفر خورشید جمال تو منم — خاکستر آتش خیال تو منم

ولہ

امروز بجا نیست ز سودا دل من — ترسم نکشد بی تو به فردا دل من
یکموی نماند از جل تو تا دل من — القصه بطوبها در یغما دل من

ولہ

ای کار بهای من که گره در گره بست — بگشادمی یکایک اگر چیره دستی
جستم میان خلق سلامت نیافتم — در بوی بر دمی بگران چون نشستمی

ولہ

در خواب شوم روی تو تصویر کنم — بیدار شوم وصل تو تعبیر کنم
گر هر دو جهان خواهی جان و دل و هش — بر هر دو تو هر سه جا تکبیر کنم

ولہ

چون جلبی هر ستاره در هم پیوست
با بانگ حلی چو در برم آمد مست
با هم چو ستارگان حلیها در بست
از طالع من جلبیس جانی بشکست

ولہ

خاقانی اسیری است آه بازار مکش
صیدیست گرفته تو آزار مکش
مرغیست گریخته تو بگذار مکش
گر بگریزد به بند باز آر مکش

ولہ

خاقانی را غم نو و درد کهن
تا من بتو زنده ام بدل کو بکنم
آورد بدین یک نفس نیم سخن
چون من رفتم تو هر چه خواهی میکن

ولہ

آن نرگس مخمور تو گلگون خوشست
ای داروی جان و آفتاب دل من
با دام تو بسته دار بر خون چو نشست
چون نی تو و چشم دردت اکنون چو نشست

خاقانی امید بر تو بیش نکند خویشان کهن عهد چو بیگانه شدند	وله	کس بر تو نگاه عهد خویشی نکند بیگانه نو رسیده خویشی نکند
	وله	
خاقانی را چو از فلک داد آید در رقص آید چو جان بغم یاد آید		گر مرغ دلش زین قفس آزاد آید وز فریادش عهد ازل یاد آید
	وله	
با یار عنان بباد دوستی دادست او را او مرا چه طرفه حال افتادست		چشمش ز غمش هزار دریا زادست من باد بدست و او بدست بادست
	وله	
تا بود جوانی آتش جان افزائی مرد آن آتش فتاد پروانه ز پای		جانباز چو پروانه بدم شیفته رائی خاکستر و خاک ماند ازان هر دو بجائی
[illegible]		[illegible]

[illegible]

امروز ز شوخ چشمان آسوده دل ترانند
من شوخ چشم نیستم ای کاش نیستمی
از آسمان نیافتمی هیچ سعادتی
گر زین نحوس خانهٔ شروان نجستمی

وله

آن کعبهٔ دل که در گرو زنگ است هنوز
با پاش بپای پیل جنگ است هنوز
دادیم بدست پیل بالا زادیم
هم دست مرا در زیر سنگ است هنوز

وله

دود از فکن تو را بگو که بس نالانم
دود بر کن که دود گین شد جانم
بر من بدلی کرد بدل جانانم
دل گردانی بکن که سرگردانم

وله

گفتم بدل ار چو نی ببریدم سر
بنشینم تا نخایم آن شکر تر
پیش شکر از پر مگس ساخت سپر
گفت ار مگسی به نشستی لب شکر

وله

از آتش غم بآب دهانم همه سال
در آب چو آتش بفغانم همه سال
بر خاک چو باد می نشانم همه سال
بر باد چو خاک جان فشانم همه سال

وله

از غدر فلک طبع خسان صعب ترست
وز هر دو فراق غم رسان صعب ترست
صعب ست فراق یار دلبر لیکن
محتاج شدن بناکسان صعب ترست

وله

خاقانی اگرچه خاک تست ای مهوش
چون آتش و آب و تاب باشد سرکش
چندان باد ست در سری خاک او
کانرا نبرد آب و نسوزد آتش

وله

صد ساله دست از طلب من با تو
در باو یه طلب من ایم با تو
جانی بسه بوسه شرط کردم با تو
شرطی بغلط زفت با من با تو

آن ماه بکشتی در و من خط‌پرم	چون کشتی از آب دیده آسیمه‌ترم
زان باد کزو بشادی آرد خبرم	چون آب نشینم و چو کشتی ببرم

وله

گفتم بس ازان کز وصال دلخواه	شبهای فراقت چه دراز آمد آه
تا نرگس تو نهد و دل در دم مست	گفتا شب را درازی چه گناه

وله

دریاب که دل برفت و تن هم بنماند	وان سایه که بد نشان من هم بنماند
من در غم تو بماندم این خود سخن ست	آنجا که منم جای سخن هم بنماند

وله

از شهر تو رفت خواهم ای شهرآرای	جان را بوداع بگو بهی روی بنمای
از جور تو در سفر بشیرم دم پای	الا بتو و ترا بسپردم بخدای

نماندم من در غم تو بماندم این خود سخن گفتن ست چرا که من همه جا که هستم جای سخن گویی نمانده ۱۲ منه مدظله العالی

ور بر زبان لب لعل نوش خوردت چه بینم
لاله همه زان رخ خوردت چه بینم
ور بوسه لبت گزیده ام دردت کرد
درمان دلم از تو که دردت چه بینم

وله

گردون قفسی ست سر بر چشمه چو دام
مرغان همه زین قفس پریدند ز دام
در بست درین قفس نکرد است ایام
یک مرغ چو من همای خاقانی نام

وله

غم بر دل خاقانی بر سان بنشست
گز بر لب آب و آتش لرزان بنشست
تا رفته معزی و عزیزانش از پس
بر خاتم جان غم چو سلیمان بنشست

وله

آن بت که دلم ز عشق او پر سوداست
نقش کرشمه او هیچ نمیدانم راست
پیش آمد امروز مرا صبحدمی
گفتم بدلم هر چه بدست تراست

[illegible]

در قصائد اکثر ذکرش بکرد گذشته پس درین رباعی کار اندوه در جدائی بوز ثانی بیان کرده است ۱۲ منه

مد ظله ۱۲ منه

رباعی حالت بیتابی دل در فراق مطلوب پی شیخ خود بیان میکند یعنی آن بت که دل من از عشق او پر سودا [illegible] ۱۲

خاقانی ازین پس ره پیغاره زنی | هم بیم ور ادچو عقرب جراره زنی
اندر غم تو دلم دو صد پاره شدست | صد مشعله بر این دو صد پاره زنی

ولَه

بیداد تو بر من سنگدل آخر لیکن | ای ظلم ده رنگ دل آخر لیکن
از خیره کشیت سنگ بر من بگریست | ای خیره کش سنگدل آخر لیکن

ولَه

امروز ز غمت جان تو مهمان منی | جان پیش کشم ازان که جانان منی
پیشت بدمی زند در د تو خواهم مرد | درد ت کشم و بیا که درمان منی

ولَه

خاییده دهان جهانم چو نیشکر | ای کاش نیشکر نی پس کیستی
خاقانی گهر سخنم گر نبودمی | از جوهری بدگهر باز رستی

تا زلف تو بر بست بسی پیرایه
بر عارض تو فگند مشکین سایه
ای حور جنان تو میش من راست بگو
شیر تو که داده است که بودت دایه

ولہ

خاقانی اساس عمر رفتنم خواهد بود
عمر و ستم فلک بهم خواهد بود
جان هم بستم در آمد اول در تن
و آخر شد نش هم بستم خواهد بود

ولہ

تا آتش عشق را بر افروخته
همچون دل من هزار دل سوخته
آن جور و جفا تو از که آموخته
گر بهر من آتشین قبا دوخته

ای گشته دلم در غم تو صد پاره
من خود که بوم کشته اندر غم تو
وله
عیش و طرب از نزد دی آواره
شیران جهان چو پر و بها بیچاره

وله

ای کرده ز نور رای تو دریوزه
در زیر نگین جود تو آورده فلک
از قرص منیر رای تو هر روزه
هر چه آمده زیر خاتم فیروزه

وله

در مجلس باده گر مرا یاد کنی
بیداد بیک سر نهی و داد کنی
غمگین دل ساده چون شاد کنی
وز بندگی و محنتم آزاد کنی

وله

ای گشته خجل از آن رخ گلگون گل و شمع
من در هوسی آن رخ همچون گل و شمع
وز رشک تو در خون چون گل و شمع
گرده چو سرد و گرم همچون گل و شمع

آن گل که برنگ طعنه در می کردست		برعارض تو برابری کی کردست
خورشید زغیرت چنین میگوید		هم سرخ بر آمدست هم خو کردست
	وله	
برجان من از یار بلا چیست که نیست		بر فرق من از چرخ قضا چیست که نیست
گویند ترا چیست که نالی شب و روز		از محنت روز و شب مرا چیست که نیست
	وله	
ای کشته مرا لعل تو مانند لبد		وی کشته بدندان لبد عاشق صد
دریاب مرا دلا سبکتر برکش		زان پیش که تر برشود واز آب بد

ای نام تو در شهر بخوبی مشهور
باروی تو کافتاب زرد یابد نور
وصل تو تمنای هزاران مهجور
شروان گوید بهشت ای بچه حور

ولہ

هر چشمه زهی چشمه نه از چشمک داد
هم چشمه که از چشم بدش چشم رسید
در چشمه چشم من دو صد چشمه گشاد
در چشمه چشم تو چنان چشم مباد

ولہ

ای کرده تن جان مرا مسکن غم
تا پای مرا کشیده در دامن غم
در باغ دلم شکفته شد سوسن غم
غم دشمن من شدست من دشمن غم

روز از پی هجر تو بفرسود دلم	وله	شب در پی روز وصل نغنود دلم
پس روز تو چون روز زان دو نبود دلم		با ما تو شبی چو شب نیاسود دلم
	وله	
هر روز بود ترا خیال نو نو		تا جامه جان من بدرد جو جو
یکذره ز تنگست ندیدم همه سو		بیرحم کسی تو آزمودم رو رو
	وله	
بسویم آمدی شیدای خویشم ساختی رفتی		باین روزم نشاندی بیوفا انداختی رفتی
چه رحم است این چه انصافست ظالم آخر ای عیار		زدی صید بخاک رهگذر بگذاشتی رفتی
	وله	
روزیکه سر زلف چو چوگان داری		آسوده دلم چو گوی میدان داری
وان شب که بی رای هجران اری		آفاق بچشم من چو زندان داری

ای با تو مرا دوستی بی آوزه
گفتم که چرا تو آب را نادیده
وز خدمت وصل تو کنم دروزه
ای جان جهان سبک کشیدی موزه

ولہ

در سنگ اندر بر کسی دیدیم چو آب
آخر بوطن باز رسیدیم چو آب
بار همه خار و خس کشیدیم چو آب
رفتیم وز بس باز ندیدیم چو آب

ولہ

ای صید شده مرغ دلم در دامت
ای ننگ شده نام زهی بر نامت
من عاشق کو دو چشم میگون فامت
تا جان نبری کی بود آرامت

ولہ

گر بذوق سوختن همرنگ چشم تر شوی
ترک هستی ولین کام ره آوارگی است
همچو اخگر گوهر دریای خاکستر شوی
جهل کن تا از خیال نیستی کمتر شوی

درّی که شب افروزتر از اختر بود / از گوهر آفتاب روشن تر بود
بر دوش ز من آنکه ترا رهبر بود / مانا که کلاه چرخ را درخور بود

ولهُ

رخساره عاشقان مزعفر باید / ساعت ساعت زمان زمان تر باید
آنرا که چو مه نگار در بر باید / دامن دامن کله کله زر باید

ولهُ

گویند که هر هزار سال از عالم / آید بوجود اهل وفای محرم
اندرین پیش ما نزاده ز عدم / آید پس ازین و ما فرو رفته بغم

ولهُ

دلها همه در خدمت ابروی تواند / جانها همه صید چشم جادوی تواند
ترکان ضمیر من بشبهای دراز / چوبک زن بام زلف هندوی تواند

هر روز در آب دیده آتش یابم
هر چند که بر آتش عشقت خوابم
شد ز آتش و آب هر شب خوابم
در عشق چو آب پاک و آتش نابم

ولہ

چون رایت حسن تو بر افلاک زنند
ای عالم دل ولایت دل بگذار
عشاق تو آتش اندر املاک زنند
تا پیرهن شاه جهان چاک زنند

ولہ

گر هیچ به بندگیت درخور باشم
شروان ز پی تو کعبه شد جان مرا
در شهر تو سال و مه مجاور باشم
گر بر گردم ز کعبه کافر باشم

ولہ

چون زاغ سر زلف تو پرواز کند
در باغ تو زان زاغ بر انداز کنند
در باغ رخت کبک پرواز کند
تا برگل بغلطد و ناز کند

ای از دل دردناک خاقانی شاد	وله	غمهای تو گرد خاک خاقانی باد
روزیکه کنی هلاک خاقانی یاد		برخیز ز تو جان پاک خاقانی باد
	وله	
آن شب که دلم نزد تو مهمان باشد		جانم همه در روضهٔ رضوان باشد
جانم بر تست لیک فرمان باشد		کامشب تن من نیز بر جان باشد

[illegible]

یار بخندان شکوه و شکایت
بیکنم در وصل بیمار
حسن آن رشک ارم
[illegible]

ولە

انسان که ز علم چهره در عین نمود
معنی فنا را و بهنگام شهود
و از قرب وجود با عدم شد موجود
محو عدمیت است در وجه وجود

ولە

آنجا که توئی بجو رسیدن نتوان
بیننده دیدار تو چون دیده تست
راه تو بسعی تن بریدن نتوان
روی تو بچشم خویش دیدن نتوان

ولە

بی محو شدن بحق رسیدن نتوان
تا یک سر موز هستی باشد باقی
بی فقر جمال عشق دیدن نتوان
از جام فنا جرعه کشیدن نتوان

ولە

ای دوست اگر صاحب فقری و فنا
چون علم تو هم داخل غیر است و سوی
باید که شعور نبود جز بخدا
باید که بعلم هم نباشی دانا

توحید گهی مجرد ایمان ست
گاهی علم که از سر ایقان ست
هرگاه بود بمعنی فقر و فنا
توحید حقیقی بحقیقت آن ست

ولہ

در دیدهٔ سر ذات تو گر نیست عیان
یک چشم زدن ز چشم سر نیست نهان
سبحان الله بچشم سر نیز توئی
ظاهر شده در صورت ذرات جهان

ولہ

توحید نه آن بود که واحد دانی
با خود بزبان تو نام واحد رانی
توحید حق آنست که از کثرت عون
قائم گردی به نسبت وحدانی

ولہ

نزدیک موحدان باطن معمور
توحید بود مقصد ارباب حضور
زانرو درجات عالم توحید ست
غایات ونهایات مقامات ظهور

تا دام که آدمی گرفتار بود	وله	در دام هوا اسیر پندار بود
آگاهی بر دوام از وی بجدا		مشکل باشد بسی و دشوار بود
	وله	
تا هست هوا و هوس نفسانی		واین عادت و رسم تیره ظلمانی
حاصل نشود دوام آگاهی حق		الا بظهور جذبهٔ حقانی
	وله	
در مذهب اهل کشف و ارباب شهود		حق هستی صرف باشد و محض وجود
زان روی نیز داهل تحقیق یکیست		هستی و حقیقت و وجود و موجود

[illegible]

گر جلوه نکردی نفسی نور قدم	وله	اعیان نشدی پدید از کتم عدم
وز علت ایجاد نبودی واجب		بیرون ننهادی ز عدم خلق قدم
	وله	
ای ذات تو برتر ز حدوث و ز قدم		در وصف تو نه بیش توان گفت نه کم
تو عین وجود مطلقی زان باشد		ذات تو نجود ثانی وصف عدم
	وله	
هر علم که مسبوق بنسیان باشد		نزدیک خواص معرفت آن باشد
زین نکته بود که حضرت واجب را		عارف گفتن غایت خسران باشد

[illegible]

ذات تو بری بود ز ادراک بصر / چون مقتضی احاطه باشد هر علم	وله	بیرون بود از دائرهٔ فکر و نظر / از کنه تو هیچ علم را نیست خبر
	وله	
ای غیر تو جمله باطل و ذات تو حق / تو عین مقیدی و مطلق همه تو		اشیا همه در وجود تو مستغرق / وز نسبت اطلاق و تقیید مطلق
	وله	
ای کنه حقیقتت مبری ز گمان / با آنکه ترا نه نام باشد نه نشان		پاکیزه ز توصیف و معری ز بیان / هر نام و نشان از تو هویدا و عیان
	وله	
ای آنکه تو نور دل و نور بصری / هر چند که ظاهر تری از هر پیدا		در خواب و خیال جمله پیش نظری / در عین ظهور از همه پوشیده تری
[illegible]		[illegible]

آشکار ازلی بر آشکار ادر هر ... باشد چه بینا و چه نابینا بواسطهٔ ادراک نور اوست بلکه باضافت نسبت ظهور او بینا ... قیاس با شکال و صور بل الاظهر منه ... ظاهرست و هویدا ... [illegible]

تا جان باشد محبت تو با جان باشد
جان تا به ابد هست از روز اول
وله
جان محب تو زانده و فرمان باشد
با روز ابد در میان باشد

[illegible]

فی آینه وجه ربانی اعیان
معروض شده و آینه ها
عکس ... آینه کون مکان
نیست حقیقت جهان تنک بدان

تا ... ولی ...
جز ... [illegible]
وله
و از هر ... خیال ...
رنگی نبود ز رنگ بی رنگی

جز هستی صرف نیست بودی که تراست
هر چند مناسب تو همی گویی هست
خارج نبود از تو نمودی که تراست
لیکن نه بگو نیست وجودی که تراست

اطلاق وجودی بر خداوند کریم
اسمی بود از جمله اسمار قدیم
اینست وجودی که بود مبدء اکمل
گفتیم بتو این نکته زروی تعلیم

ولہ

وصف از پی حق جز بحق ملحق نیست
هر چند که از روی تعقل حق نیست
گر زروی تحقق وجودی خارج
جز ذات حق و حقیقت مطلق نیست

ولہ

نزدیک مکاشفان اسرار وجود
فانی شده گان زاعتبارات قیود
چارست اصول امهات و صفات
علم و نور و وجود وانگاه شهود

در این مراتب عین مدرک ست

مولانا سید محمد صادق علی مد ظله

هستی بتجرد و ولی از کل قیود
وحدت باشد نزد ارباب شهود
ور هست بقید نفی نامش احدیست
واحد باشد بقید اثبات وجود

وله

در عالم کون نزد ارباب خصوص
هر موجودی که هست بکونی مخصوص
با اینهمه یک مبدأ آثار بود
اینست بیان نفس صاحب فصوص

وله

در دایره وجود جز حق حی نیست
جز نور وجود ماسوی وی نیست
از ذات وجود کون گفتن شی نیست
چون در دو جهان بغیر واجب شی نیست

[illegible]

هستی که بود ز حسن زیبائی او
بی مظهر کون و کان بود شهره ظهور
هر گوشه چو من هزار شیدائی او
ظاهر نشود کمال اسمائی او

ولـه

واجب که بود نهان و پیدا همه او
این طرفه که با وحدت غنا در همه حال
پاک است ز نفی ز هستی ما همه او
باشد همه او در همه جا با همه او

ولـه

شد درک کنه که در شهود است ازل
امکان ز صفت بظاهر مظهر وجوب
مست ازلی پیمانه چو دست ازل
مخصوص بظاهر وجود است ازل

بودیم من و تو باهم ای فرزانه
پیوسته بدرج غیب چون دردانه
مانند حروف جمع در نقطهٔ ذات
شکل ثمر و شجر نهان در دانه

ولله

هستی که چو خور بذات خویش است منیر
چون آینه ایست روشن و عکس پذیر
از نسبت صورت چه لطیف و چه کثیف
آئینه بذات خود نیابد تغییر

وله

ای چشم و دل ما همه بینا از تو
وی گشته زبان همه گویا از تو
ما جمله حبابیم و تو دریای محیط
هستیم بخود فانی و پیدا از تو

اشیا کلها تند حقایق چو حروف
آن شهره بکون واین باعیان معروف
جعل آمده خود و لازم اکوان لیکن
اعیان نبود بجعل جاعل موصوف

ولە

فرق هست شهود خلق بی حق اید ل
جمع ست بعکس فرق گفتم حاصل
در نسبت جمع مشکل آسان باشد
در عالم فرق هست آسان مشکل

ولە

احکام قضا و قدر ای صاحب سر
بر موجب علم ازلی شد ظاهر
علم ازلی تابع اعیان باشد
اعیان همه مامور شیونات آخر

[illegible]

ای سلسلهٔ زلف تو زنجیر جنون — وز لعل تو دلهای اسیران همه خون
هرکس بعبارت دگر داده خبر — از حسن تو و تو از عبارت بیرون

وله

در آئینه عدم ظهورات وجود — شد جلوه‌گر و برنگ آئینه نمود
وین طرفه که یک وجود بحت است مدام — خود آئینه خود شاهد و هم خود مشهود

وله

اول همه او بینم و آخر همه او — باطن همه او بینم و ظاهر همه او
هرگه که شوم غائب و حاضر گردم — غائب همه او بینم و ظاهر همه او

[illegible]

اعراض وجود مطلق آمد عالم	بی هستی معروض بود عین عدم
در هر آنی بنو وجودی ماند	زان هر نفس احتیاج دارد فافهم

وله

هستی که ز آفتاب انور باشد	در هر آنی بشان دیگر باشد
هرگز ز آن روی شیون غیر سوا باشد	چون جلوه او نیست مکرر باشد

وله

هستی شکل جوهر و عالم عرض است	در ذات عرض ظهور جوهر فرض است
باشد بعرض ظهور جوهر لیکن	جوهر تحقیق عرض غرض است

[illegible]

تکرار تجلی بخدای متعال	نسبت کردن بنده و شیر ستم و بال
زانروی که تکرار عبث باشد و بس	فعل عبث از خالق افعال محال

وله

تفصیل تجلی خداوند جهان	هر چند که بر تر بود از حد بیان
اصل همه را ز روی اجمال ای دل	علمی و شهادی و شهودی میدان

[illegible]

واجب که بود مظهر اوصاف قدم
محیی و ممیت هر دو باشد باهم
ور هر آنی مثل تو آرد بوجود
وین طرفه که هم برد همان آن بعدم

وله

گر هستی تو جمله وگرهی نمودی
موجود نبودی بجهان موجودی
بودیست ترا که هستی ما همه اوست
تا راست نبودی که ندارد بودی

عالم که باشکال صور جلوه گرست	ولە ظاهر شده هر نفس برنگ دگرست
اعراض وجود واحد آمد بتمام	دریاب اگر تراز عالم خبرست
	ولە
ای عمر تو گشته صرف اشکال و نکات	بر مرده دل از فکر فکوک و لمحات
رو ترک سخن کن که یک مشکل	هرگز نگشاید ز فصوص و لمعات
	ولە
هستی که بچشم سیرت و دیده سر	ظاهر بود و عین مظاهر یکسر
ظاهر باشد ز روی اطلاق بود	از روی تقید و تشخص مظهر

هستی که قیام جمله کون بدوست
چون آئینه باشند صور اعیان زاو

[illegible]

هر موردی اگر چه در چشم شهود
لیکن بتفصیل آن کمالات بود

[illegible]

وله

قیوم مکونات بی واسطه اوست
زان با همه همچو آینه روی بروست

[illegible]

باشند تحقق بکمالات وجود
مخصوص بنوع انس و هو المقصود

[illegible]

ولہ

از دعوی حول و قوت نفس تباه
تا چند کنی نامهٔ اعمال سیاه
چون فعل تو از هستی و هستی ز حق است
لاحول و لا قوة الا بالله

ولہ

تا هستی تجبت را شده میل جلا
در هر نفس از مقتضیات اسما
مطوی شده همین در تکون عینا
مخفی شده در کون و تکون حکما

ای آنکه بجان ز روز شبت میجویم	هر دم بتو راه وصل تو میپویم
بینائی من توئی ازان می بینم	گویائی من توئی ازان میگویم

ولہ

ای آنکه توئی مبدأ آثار همه	ذات تو بود منشار اظهار همه
چون نور وجود تست اصل همه چیز	از پرتو نور تست انوار همه

ولہ

اعیان که بود لوازم نور قدم	مجعول نگردد بوجود و بعدم
زان روی که قابلیت اعیان نی	مسبوق نباشد بشیت فافهم

[illegible]

وله

هر فعل و صفت که گردد از ما پیدا — راجع بوجود ست زما جلوه‌نما

اطلاق وجود و فعل بر ما نه رواست — زانست که عین او بود هستی ما

وله

ای دوست اگر فنای خود میخواهی — کانست نجات نفس اگر گمراهی

دل حاضر یار دار و یک چشم زدن — غافل مشو از رابطهٔ آگاهی

وله

هستی که ز تحریر و بیان مستغنی ست — وز گفتن و تقریر و بیان مستغنی ست

از نسبت کون بی نیازست و بری — وز هرچه نشان دهند از آن مستغنی ست

[illegible]

تا خاطر خود پاک نسازی ز خطور لوح دل و صفحهٔ ضمیرت بخدا	ولہ	واز دل نکنی خیال باطل را دور هرگز نه پذیره در قسم فیض حضور
	ولہ	
آنرا که فنا و فقر باشد آئین نی علم و نه جهل نی حقیقت نه مجاز		نه صحو بود نه محو نی شک نه یقین نی کشف نه اصحاب نی کفر و نه دین
	ولہ	
ای آنکه دل آرام پسندیده توئی غیری تو بدیده در نیاید ما را		درمان و دوائی دل غمدیده توئی زانرو که بجای مردم دیده توئی
[illegible]		[illegible]

[illegible]

در مرتبهٔ فنای مطلق لاشک
زان رو که فنای مطلق از صفحهٔ کون

ولُه

سپاس آن عدمی را که هست مایهٔ بود
بهر کجا عدم آید وجود کم گردد

ولُه

هستی که بلطف اوست ثبات و بقا
چون هست بری ز کثرت امکانی

جز ذات خداوند نباشد مدرک
هر نقش که غیر حق بود سازد حک

ز ذوق این عدم آمد جهان پر از وجود
زهی عدم که چو آمد وجود از او افزود

وز نسبت قهر او بود محو و فنا
باشد ایجاد عین اعدام او را

قائم بگر اعراض متعدده متکثره در حقیقت وجود قائم دائم ۱۲ مولانا سید محمد صادق سلمه الله تعالی

وله

از واجب اگر لطفی وجودی نبود
کس را بجهان بود و نمودی نبود
ایجاد جهان ممتنع ست از ممکن
پس چاره ز واجب الوجودی نبود

وله

ممکن که مساویست وجود و عدمش
محتاج بفضل واجب ست و کرمش
از واجب اگر نباشدش امدادی
هرگز نرسد بملک هستی قدمش

وله

نقشی که بود بر ورق هر فلکی
آن نیست که در وجوب حق نیست شکی
واجب متعدد نتواند بودن
مخصوص بود وجوب ذاتی بیکی

[illegible]

واجب که جز او مبدا این اشیا نیست
یک نقطه که صد نقطه و خط ظاهر ازوست
وله گم گشتن دایره وان شد نقش ایشانست
در وحدت او تفاوتی پیدا نیست

وله

ای آنکه ورای ذات تو نیست وجود
موجود بجود غیر تو نتواند بود
عالم نبود جز بوجود تو موجود
اینست که گفته اند اصحاب شهود

وله

ای آنکه توئی چه هوشیار و چه مست
هر هست که غیر تست آن هست نه هست
بی جلوه جز تو نه بلند است و نه پست
اما تو بذات خویشتن هستی هست

وله

گوید یکی از اهل براهین و علل
اما چو وجود ذات او هر دو یکیست
جز ذات نبود وجود حق عز و جل
علم نیست اگر یکی دو بیند احول

ای سر وجود دلم بزل را طالب لوکان وجود ده وراء الذات	وله	وی هستیت از هستی واجب خاجب لا یستلزم امکان وجود الواجب
	وله	
هستی که بود حقیقت حق را عین گر هستی حق ورای ذاتش باشد		پاک ست علوشان او از هر شین باید که بود مبدا اشیا اثنین
	وله	
دانستن ذاتش بود از ممتنعات آن می طلبد انیکه بود و نخیر محاط		زالایش علم ما بود پاک آن ذات این می طلبد احاطهٔ معلومات
	وله	
ذاتش نبود هیچ دانا فهمیم هیهات که علم ما بکنهش نرسد		معلوم ولی او بچه چیز علیم کین علم بود حادث و آن ذات قدیم
[illegible]		[illegible]

[illegible]

گر معنی مصدریست قصدت ز وجود — آن حیث بذات خویش اصلا موجود
وان هستی مطلقی که خود ذات حق ست — بر معنی مصدریست وهو المقصود

وله

هستی که بود بمعنی کون و حصول — ور ذهن شود وقت تعقل معقول
آن پرتو انوار وجودی ست که هست — فرعش همه کائنات و او اصل وصول

وله

هستیست که ذات پاک حق نیست جز آن — عقل همه در حقیقت او حیران
زنهار بمعنی که کون ست مدان — وهو المعقول ثانیا فی الاذهان

حق را که وجود عین ذات ست ای دل
زنهار مگو که منحصر هست ای دل
ساری بجمیع کاینات ست ای دل
در ضمن وجود ممکنات ست ای دل

وله

ظاهر بهزار قید شد در عالم
تنها نه مقیدست در خارج و بس
لیکن نشد اطلاق وی از ذاتش کم
موجود بخارج ست آن مطلق هم

وله

آن ذات مقید که ظهورش همه جاست
هر چند که کلی طبیعی نبود
در عین تقیدش تجرد پیداست
اما بمثل اگر بگوئیم رواست

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کونی بحبیب ؐ هو عین الکونین — عینی که بنقطهٔ تعین شده غین
آن نقطه حجابی ست که چون نگری — بالله که بزیر آن نه بینی جز عین

ولَه

ای من و تو تو من نی نه من تو نه تو من — یا که تو مرا چو جانی و من چو بدن
نی نی غلطم من تو این هردو توئی — غیر تو کسی نیست همین ست سخن

ولَه

غیر تو نه باغ و نه خزان و نه بهار — نی ساقی و نه باده و نی باده گسار
نی کعبه نه بتخانه و یار و نه دار — نی جزو و نه کل نه اندکی و نی بسیار

ولَه

زاهد توئی و لوند و بدنام توئی — صوفی توئی و رندی آشام توئی
میخانه توئی و سے گلفام توئی — ساقی توئی و خم توئی و جام توئی

ولَه

البحر بحر علی ما کان فی قدم — وان الحوادث امواج و انهار
لا یحجبنک اشکال یشاکلها — عمن تشکل فیها فهی استار

در پرده نمیدارند ترا اشکال های حوادث که اشکال نیز گرفته‌اند — آن چیزها که در آن شکل گرفته‌اند پس همان پرده‌ها است

وله

ای آنکه بود خسرو کنهت حیران
هم داخل عالمی و هم خارج از آن
هم عین جهان هستی و هم غیر جهان
با آنکه نه داخلی و نی خارج از آن

وله

پیداست که متصل نه با عالم
هم متصلی بدان و هم منفصلی
با آنکه نه منفصل از عالم هم
اینجا خرد اصلا نتواند زد دم

وله

دانی که بقالب چه بود نسبت جان
نی منفصل از قالب و نی متصل است
نی داخل قالب است و نی خارج از آن
فهمیدن این دقیقه نبود آسان

وله

خورشید رخش که هر طرف تابان است
ظاهر تر از آفتاب و ماه است ولی
یک پرتو او حسن همه خوبان است
از بسکه عیان است ولی پنهان است

وله

نزدیک تو آن مه و تو دور ای خاقانی
بر اوج ظهور است مه من لیکن
غائب شده در عین حضور ای خاقانی
مخفی است ز شدت ظهور ای خاقانی

وله

پیوسته بحسن خود جهان آرائی
از نور ظهور است نقاب سیمائی
وین طرفه که رخ بهیچکس ننمائی
پنهان شده از غایت پیدائی

خورشید فلک که اوست سرچشمهٔ نور
فیضش همه را رسد چه نزدیک و چه دور
خفاش گر از دیدن او محروم ست
او را چه گناه نور او را چه قصور

وله

نی فهم و نه وهم ره بکنهش را هست
نه عقل خبر دار نه علم آگاهست
دانستن کنه ذات او ممکن نیست
دست خرد از دامن او کوتاهست

وله

علم تو که رب وجه اعم ست دائم
شامل بهمه چیز چه بسیار و چه کم
عام ست تعلقش بهر مفهومی
کلی نبود خارج از آن جزئی هم

وله

علم تو بود همیشه بر وجه کمال
پاک آمده از شائبهٔ نقص و زوال
تبدیل و تغیرش محال ست محال
از عارضهٔ ماضی و مستقبل و حال

هم اهل معارف و هم اصحاب علوم
خوش عالم و عارفی که از روی یقین
عاجز نگر از معرفتش آن شه و این

ولہ

از معرفت کنه الهی محروم
معلوم کند که حق نگردد معلوم
کامد بصف پیمبر آن صدرنشین
در لا احصی و ما عرفناک به بین

ولہ

خواهی که شوی بر دولت این نکته یقین
واجب که از و نیست رکنهش آگه
قد کان و ما کان من الغیر احد

لیس الحریم قدس او نبود ره
الآن کما کان و لا شیء معه

ولہ

کو سرو قدی سیمبری غیر از تو
بودی و نبود دست و برای تو کسی

کو در دو جهان جلوه گری غیر از تو
باشی و نباشد دگری غیر از تو

ولہ

با آنکه نقاب از رخ خود بگشودیم
بودیم و نبود غیر ما موجودی

هر لحظه رخ از آینه بنمودیم
هستیم چنانکه پیش ازین هم بودیم

دلبر که ظهور حسنش همه جا و همه سوست
القصه جدا ز هیچکس نبود دوست
بی جلوهٔ حسن او نه مغز است نه پوست
یعنی همه وقت و همه جا با همه اوست

ولهٗ

هرچند که بیرون ز مکانی و زمان
یک ذره ندیدیم بعالم که در آن
خالی ز تو نیست یک زمان هیچ مکان
خورشید رخ ترا ندیدیم عیان

ولهٗ

ذاتش که ندارد بجهان هیچ شبیه
زانگونه که او منزه است از تشبیه
محروم ز کنه آن چه صوفی چه فقیه
پاک آمده است همچنان از تنزیه

[illegible]

جناب مولانا سید محمد صادق علی صاحب دانش لکهنوی [illegible]

آنرا که نه آغاز بود نی انجام — ذاتی ست که او را نه نشانی ست نه نام
او خود نه مقید ست و نی مطلق هم — نی کلی و نی جزئی و نی خاص نه عام

ولهٔ

ای آنکه صفات عین ذاتت نبود — ذات تو مغایر صفاتت نبود
بر جمله صفات تو امام ست حیات — اما چو حیات ما حیاتت نبود

[illegible]

ای آنکه جمالت ز جلالت کم نیست	وله	جز مظهر این دو وصف تو عالم نیست
در ضمن جمال تو جلال است ولی		خالی ز جمال تو جلالت هم نیست
	وله	
هستی چه کند ز اوج اطلاق نزول		منسوب بود با وجه فعل و چه قبول
الحق همه اسما و صفاتست بر او		بر حسب مراتب و مجالی محمول

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سلطان وجوب را که غیب است مقام
بر تخت شهادت مراتب نزده گام
پنج است همه مراتب کلیه اش
آنرا حضرات خمس خوانند بنام

ولہ

در مرتبه حضرت اول اصلا
ممتاز ز یکدگر نبودند اشیا
در حضرت ثانی که دوم مرتبه است
گردید بعلم امتیازی پیدا

ولہ

در حضرت سوم که شد ارواح پدید
ظاهر نحو و مثل خود اعیان گردید
در حضرت چارم که مثالش خوانند
شد برزخ ارواح و شهادت بعید

ولہ

در مرتبه حضراتی که وجود
در عالم اطلاق تنزل فرمود
این عالم و آدم که بعین آمده است
در مرتبه پنجم آن خواهد بود

این مرتبه منقسم بسه قسم است زیرا که آن حقائق مجرده یا بسیطه اند یا مرکبه و بر تقدیر ترکب یا لطیفه اند بحیثیتی که قبول خرق و التیام نکنند و مشار الیها باشارت حسی نشوند یا کثیفه اند یعنی قابل خرق و التیام باشند و اشارت حسی بایشان راه یابد قسم اول ازین اقسام

وله

نزدیک جماعتی ز اصحاب شهود
شش مرتبه آمدست اطوار وجود
جمعیت کاملان افراد بشر
زانجمله ششم مرتبه اش خواهد بود

وله

در سیر عروج سالک فرخ پی
چون کرد مراتب تنزل را طی
جمعیت هر حقیقت و مرتبه
نبود عجب از حقیقت جامع وی

وله

یک دانهٔ تخم را سیاحت بنگر
در بیخ درخت شاخ و برگ و گل و بر
آن سیر کند تمام و گیرد از سر
باره دگر آنچنان و صد بار دگر

وله

اشیای فراوان که عیان شد ز احد
هر چند که بیرون بود از حد و عدد
چون عمده آن همه بسیل مرتبه بود
هم آمد و گرد دست احد را احمد

[illegible]

یا بد ز محمد است بجهان هر موجود از بسکه شمول کرمش خواهد بود	وله	هم فیض وجود و هم کمالات وجود او را همه کائنات خواهند ستود
	وله	
هر دل که شد از دل نبی فیض رسان مربوط و منوط است بدان جمعیت		اوصاف حق و خلق بود جمع در آن تدبیر دو عالم و نظام دو جهان
	وله	
آنم که شمول من اعم است و اتم هر چند که از عالمیانم لیکن		بیرون نبود ز من چه بسیار و چه کم من کلم و یک جزو من است این عالم
[illegible]		[illegible]

خود را تو مدان چو خار و خس خوار از خس	ولہ	یک ره بشرافتی که دادند برس
موقوف بود بر تو ربوبیت حق		یعنی که توئی مظهر ربوبیت و بس
	ولہ	
در عالم حکمت غرض از هستی ما		اظهار کمالیست که دارند اسما
اسما که مقتضی وجود اشیا		لکنک بالذات غنی عنها
	ولہ	
حق را دو کمال دان اگر دانائی		در معرفت کمال او بینائی
ذاتش غنی و مقتضی اند اسماش		اینست کمال ذاتی و اسمائی

چون خواست ظهور خویش خورشید وجود
خود را بمظاهر و مجالی بنمود
زنگ عدم از آینهٔ کون زدود
از روی جلا کمالش این خواهد بود

ولـه

آئینهٔ عالم که بود مجلا کیش
نظارهٔ حسن خود در آن آئینه کرد
ظاهر شد و زان حسن جهان آرایش
اینست ولا کمال استجلائیش

ولـه

پیوسته سخن بسرایم و نکته فروش
تا وا شد و گوش هوش چشم دل
با آنکه زبان من مدام ست خموش
که گوش من ست چشم و گه چشم گوش

ولـه

هر دم پی هم جلوه دگرت می بینیم
چون نیست تجلی ترا تکراری
در هر نفسی خوبترت می بینیم
هر لحظه برنگ دگرت می بینیم

شاهی که منم بندهٔ دیرینهٔ او
ولهٔ او گنج کمال و بنده گنجینهٔ او
من ظاهرم از وی و وی از من معنی
او آینهٔ من و من آئینهٔ او

ولهٔ

بودند حقائق خلائق الحق
در ذات احد مندرج و مستغرق
صوفی چو باندراج آنها نگرد
گوید همه را شیون ذاتیه حق

ولهٔ

واجب که دروره نبود امکان را
بود است بذات او ثبوت اعیان را
درحالت اندراج اعیان در وی
خوانند حروف عالیات ایشان را

ولهٗ

چون پرتو انوار تو با هم با خود
لیکن نظرم بظلمت خود جفته
گر ناز کنم بر مه و خورشید سزد
دانم بیقین که بدترم از همه بد

ولهٗ

آن دیده ور زمانه صاحب نظر است
درک همه اشیا کند از محض نظر
گر دیده او نور خدا جلوه گر است
هر چند که آن نه از خواص البصر است

ولهٗ

هر اسمی از اسمای الهی بجهان
اما چه عجب اگر شود در دوران
دارد اثری که هست مخصوص بدان
خاصیت آن همه ز یک اسم عیان

ای گروه تجلی دگر در هر آن
هرگز ده تجلی تو نبود یکسان
گر نیست گهی هست شود عالم از آن
یعنی نبود بقای آن دو زمان

ولـه

عشق آمده چون جوهری و ما عرضی
فرقست بسی ز جوهری تا عرضی
یعنی همه قائم بهانیم ولی
نی چون عرضی بجوهری یا عرضی

ولـه

هر چند که از خود گذری خاقانی
در کوی عدم راه بری خاقانی
ترسم که وجود عدمت عود کند
دیگر بوجود بشمری خاقانی

[illegible]

موسی اندر درخت آتش دید
سبز تر میشد آن درخت از نار
شهوت و حرص مرد خاقانی
اینچنین دان و اینچنین انگار

وله

خواهی که شود بقات قربت منزل
سیمرغ صفت بال و پری کن حاصل
حاصل نشود این پر و بالت هرگز
یک لحظه اگر غافلی از بقیهٔ دل

وله

عمری اگرت بکعبه باشد منزل
حج تو و عمره ات بود بی حاصل
هرگز نشوی بکعبهٔ جان واصل
بی آنکه کنی زیارت کعبهٔ دل

وله

ای آنکه دلت است بصد جا منزل
جا یافتنت بکوی دلبر مشکل
دامان وصال او بدستت خاقان
ممکن نبود تا نه بدست آری دل

صحرای دلی افزون ز جهان آمده است
از وسعت آن عجب بدان گر دارد

وله

بیرون ز زمین و آسمان آمده است
گنجایش آنکه لامکان آمده است

[illegible]

در ملک دلم علم برافراخته عشق
در وادی دیوانگیم آورده
غوغا بجهان جان در انداخته عشق
آواره ام از کوی خرد ساخته عشق

وله

دیوانه عشق را نه خورد است و نه خواب
نی علم و نه جهل و نه خطا و نه صواب
نی عقل و نه هوش و نه سوال و نه جواب
نی بیم عقوبت و نه امید ثواب

وله

مجنون ترا که غیر حیرانی نیست
گر عقل و شعوری بود این مجنون را
آن جز به تجلیات حقانی نیست
آن عقل و شعور غیر ربانی نیست

[illegible]

مولانا سید محمد صادق علی مدظله العالی

آنانکه محبت تو در دل دارند	گه مست می عشق و گهی هشیارند
گاهی بسر کوی جنون جا سازند	گاهی بسوی ملک خرد رو آرند

ولہ

ای عقل مرا ساخته عشق تو زبون	گردیده بوادی جنون راهنمون
مجنون تو عاقل است و عاقل مجنون	وین طرفه که شد جمع بهم عقل و جنون

ولہ

مستی که ز ساغر جنون میخوار است	تا رفته ز هوش در دو عالم در کار است
شیرین سخنی شنو که مردم گویند	دیوانه بکار خویشتن هشیار است

کاری که ز مجنون تو آید بوجود
بیگوید و هم می‌شنود چون دگران
هر کار خودش شعور نتواند بود
لیکن خبری ندارد از گفت و شنود

[illegible]

وله

ز آینهٔ دل زنگ زداید توبه
هر دم کنم از کردهٔ خود توبه ولی
وز چهرهٔ جان پرده گشاید توبه
هر لحظه ز توبه‌ام بباید توبه

[illegible]

وله

عشق تو که هست بحر بیحد و کران
هر چند عظیم است ولیکن نرسد
دریای عظیمی است که گفتن نتوان
جز در خور ظرف خویشتن بهره از آن

[illegible]

وله

ساقی مده آن باده که یکقطره ز وی
هر چند سبو سبو کشم پی در پی
گر میت صدساله خورد گردد حی
نی تشنگیم تمام گردد نه می

[illegible]

یارب که همیشه آب از خون جگر	وله	در باغ دعا روان کند دیدهٔ تر
تا نخل طلب در چمن فادعونی		جز میوهٔ استجب لکم ندهد بر
	وله	
مشغول دعا طائفه در همه حال		قومی ننهاده پای در راه سوال
جمعی بری از شائبهٔ استعجال		گه رو بدعا و گاه ازان فارغ بال
	وله	
خوش آنکه بعالم است از وفیض فتوح		ابواب الهی است بروش مفتوح
من ذوب نفسه وصف قلبه		کناس مزابل بمکناس الروح

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گیرم که خطا ز عارف آید اما	نسبت بوی از خطا کنی ست خطا
گر قصهٔ خضر و موسیت معلوم ست	زنهار زبان باعتراضش مگشا

ولـه

واصل که بهستی بقا سرور ست	هشیار اگر نمی شود معذور ست
چون قطره صفت محو در آن دریا گشت	باز آمدن قطره ز دریا دور ست

ولـه

آنانکه در وصل گشایند ایشان	آنگاه مراجعت نمایند ایشان
ان قلت لهم لو وصلوا ما رجعوا	گوئیم که باقی بخدا اند ایشان

[illegible]

تا در طلب او نکنی خاقان رنج	از گنج وصالش نشوی گوهر سنج
بی رنج میسر نشود گنج و لی	ما رنج کشیدیم و نشد حاصل گنج

ولـه

یاری که دلم مائل او از همه سوست	خلقی ز برای وصل او در تگ و پوست
راضی بفراقم اگر آن مرضی اوست	یعنی که بود مرضی من مرضی دوست

ولـه

وصل تو یکی را سبب راحت جان	وز محنت هجرت دگری ناله کنان
لیکن من گم گشته بی نام و نشان	نی محنت ازین دارم و نی راحت جان

در کنه کمال عشق در ماند عقل
فهمیدن این دقیقه نتواند عقل
پرس از همه خاقانی اگر میخواهی
دانستن سری که نمیداند عقل

وله

راهی که بسوی کعبه روحانی ست
بیرون ز فضای عالم جسمانی ست
آن راه بود طریق راه همدان
شاه همدانی که علی ثانی ست

وله

خوش آنکه جمال شاهد بیچون دید
از جام محبتش می وصل کشید
این دولت کبری تو اگر میخواهی
از همت کبرویه باید طلبید

خاتمة الطبع رباعیات خاقانی

زهی نظامیکه از روشن سوادی خود مطلوب محبوب خویش را برای ابقای شیرازه بندی دیوان
هستی آفریده که از ریاض عارضش حسن مطلع آفتاب را مطالعه نمودن آسانست و در صحیفهٔ جمالش از روی پیشانی نظم مشاهده
ره مقطع سازیدن نمایان شعشعهٔ آفتاب جبینش چون تسخیر جهان کمر گشاد و مهر درخشان ابروی انخیال آیهٔ الله فوق ایدیهم درست
به بیعت او آورد الحق حسن جهانگیرش سایهٔ حق است و خصوصیات چهرهٔ پر نورش سایهٔ مطلق نسبت نیست سوره گلستان جمالش بلبل ترنم
بر آویختن گل رو دیدن جگر در روی آستان جلالش دانه و دام گیسوی شمع بر بدن شبیه گیسش عارضش از صبح سفید آورد [illegible]
چون صندل بختهٔ محبت مو قلم ساز گیسوی خود شد او تحفهٔ یوسف مصر لقائش گرم بازار [illegible] که تابان کلاه بجبر دار ریاست شهنشاهی
که در بارگاه تقدس جنس شمع وشن ساخته و بارش بزم کائنات بر افروخته تا از حضرت باری پیغام رسانی نفرستاد [illegible] یافتن مقربان [illegible]
دست بهم [illegible] و تا محراب اعجازش تحریر فرقان نشست و الملک اعمال ظهوریه [illegible] و هم صلوات انجم لمعات تحیات بر روزه آیات
بر آل اصحاب خیرین و وزیر نایب سلطان موجودات که چون [illegible] وحدت از شکر طبایع [illegible] بگریزند فهم نتایج آثار صدقه پذیرند چون گل بندار
مجلس [illegible] التفات نیاید در مشکین خانه فردوس [illegible] تحیه بخشایند بعد حمد و نعت نظم سرایان خوش آهنگ که از نغمهٔ معطر سبز رنگ
گل محبت بسوی عندلیبان فرستاده اند و نثر پردازان [illegible] که از فقرهٔ تازه برگ سبز [illegible] بجا نظم طبیبان [illegible] گره میبرد از [illegible]
بنده عصیان گنده رو سیاه ازلی سید محمد صادق علی رضوی لکهنوی غالب تخلص عفی الله عنه [illegible] الغنی الجلی
که زبانش در نظم سرائی [illegible] اعتراف گو تاه [illegible] ناطقه اش [illegible] بیان ترانه [illegible] خیال بلند آواز
مگر در بوستان [illegible] گل [illegible] بلبل [illegible] نوا [illegible] آهنگی [illegible] بی اعتبار دست باین قانون زند [illegible]
از دائرهٔ مقام شناسان بیرون نهادن [illegible] عجز انکسار [illegible] گشته میکند اظهار
که چون در چمن زمان [illegible] قانون [illegible] بوقت [illegible] نیسان چمن سبز [illegible] بهار گلشن ریشه دار [illegible] سخن
خورشید چرخ رفعت و سعادت حسین فلک حشمت [illegible] صاحب تمیز شیعه [illegible] جناب

منشی نول کشور صاحب ادام الله اقباله الی یوم النشور برای فیض رسانی عوام
و خواص براه اختصاص **کلیات خاقانی** را بطبع آوردن خواستند بر طرز این خیال
در دل غرض حمائل بصد گونه آراستند فی الحقیقه **خاقانی** مرحوم از خدای سخن گفته اند و نظمش
نظم پروین در رسته و آن دستاویز بیدگاری کلک معجز خیال نقشی بهزار گونه حسن خوبی آراسته شعرا
نامداران هر شهر و دیار بمقابل کلام معجز نظام او کمیسوز رشته تحریر نیاورده و عمری در پی کلک
مدد برای استحصال روشنی سود برده از برکت این کلام غلافش از جامه کعبه سبز دار زینت این الفاظ جلیلش
از حجر الاسود نی سیه بوده زمزم شعر آبدار و ستایش او ساختن و او صد گوهر صفا انبه تعریفا و آوردن سحبان
بمهارت این بلاغت مشهور آفاق گشته و آوازه اش در فضای فارس عرب را محکمه حرج گذشته [illegible]
ذکر شمع پروانه بیتی اگر از عدل السیاست قابل او نه حکم نمیمود در شبستان فضل حق شعله بر سر دار شمع نمیود سحبان
روی الفاظ و معنی السیاهی محبره اش البته در درس خی نظم نثر شنجرف و تنش پیوسته رنگش چکیده [illegible]
کعبه فصاحت جامه خطش ریده زمین حرم بلاغت کرنگش را اصالت تیغ قربانی عرفات کاغذش
را نجات یافت پایه عقبات شرع فهمیدگی محافظت سخن خوب را واجب شمرده درین نظم سرائی از بایه
و حال و استقبال قصب السبق سبقت برده گاهی غلط نیامده از خامه او و همین سبب الا اخنی ست در حرف
بهر طرف هنگامه او خیا نسخه با جای ازم هنگام تحشیه حل مطالب کلیاتش باین شیوه مرده دل نمود و بهزاران
تردد و صد ها تفکر هر دم می گشتم آسوده چون آغاز این نسخه نادر بوجود کالعنقا فی عالم الشهود در آخر سنه ۱۸۷۶ع
بود و اکنون اختتام آن در ماه اپریل ۱۸۷۷ع رونمود و عروس تمنای شایقان با حوصله ناظران [illegible]
بشاطگی اهالی مطبع منشی **نول کشور** صاحب بکرم معظم التهم سبب آراستگی لباس طبع حلیه پوشانی جابه غوص مطلب [illegible]
روی روشن او را در آیینه تمنا بنمود اگر در خریداری بیعانه اش به تمامی نقد جان در خرید رشوند از آن شمارند

تمت

علم یعنی اول فارسی دوم دیوان سوم [illegible] ... درین دار فانی [illegible]

قصاید غرّای خاقانی

بیمن صانعی که چمنستان سخن را بگلهای الوان و بهارستان گوناگون زینت بخشیده

که آبیاری الطاف بی پایان منان کلام معجز نظام امام ... مطبوع طبع اعاده داده ... دهلی ... مشهور

به تصحیح و تحشی عالم لاثانی ماهر حلقه بلغا نادر کنجان جلی بند شاهد معانی سید مولوی محمد صادق علی صاحب ... سبحانی

در مطبع فیض منبع منشی نولکشور ... بطبع ... جلوه ...

بسم الله الرحمن الرحیم

اللهم لک الحمد العمیم ولک المجد العظیم ولک المن القدیم ولک الفضل الجسیم

ای پروردگار برای تست حمد عام و برای تست مجد بزرگ و برای تست احسان قدیم و برای تست فضلی که بزرگ است

یا رب یا رباه باسمک ابتدی وبک اقتدی یا رب العالمین حمدا ازلیا بازلیته

ای پروردگار ای رب بنام تو ابتدا میکنم و هم بنام تو پیروی است در اول و آخر ای پرورندهٔ تمام عالم حمد ازلی بازلیت تو هست

ثناء سرمدیا بابدیته ابدیا باطلاقه متجلیا فی مرایا حمد الحامدین دهر الداهرین فلک الحمد علی

ثناء مدام سرمدیه بابدیت تو همیشگی و بگویائی آن سرمدی که متجلی است در آینه های حمد کنندگان تا آنکه در دهر اند همه دهر پس برای تو حمد است بر

ما جعلتنی من امته المرحومة سیدنا محمد صلی الله علیه وسلم وهو افضل افاضل المجد واجمل الجود

آنکه گردانیدی بفضل خویش از امت مرحومه سردار ما محمد مصطفی که رحمت خدا بر او و سلام و او افضل تر از افاضل بزرگی است و اجمل تر از جمیع بخشندگان است

در رجب روز ۱۰ مولانا سید محمد رضا صادق سلمه مدظله العالی

وَبِمَدْحِ الشّاهِدِ وَالمَشْهُودِ وَصاحِبِ لِواءِ الحَمْدِ وَمَقامِ المَحْمُودِ اَوَّلِ الأَوائِلِ وَدَلِيلِ الدَّلائِلِ مُبْدِعِ الأَزَلِ

و بمدح شاهد و مشهود و صاحب لواء حمد و مقام محمود و این رسول مقبول اول اولهاست و دلیل دلیلها ایجاد ابد

الأَزَلِيِّ مُنْتَهَى المِعْراجِ الكَمالِيِّ المَثَلِ الأَعْلَى الإِلٰهِيِّ هَيُولَى العَوالِمِ الغَيْرِ المُتَناهِي وَعَلَى آلِهِ الأَطْهارِ

ازلی انتهاء عروج کمال در مثالها اصل اعلی الهیست هیولای عالمهای غیر متناهی و بر آل پاک آن رسول

نَفْسِ الكُلِّيَّةِ صُورَةِ الأَمانَةِ الإِلٰهِيَّةِ وَعَلَى أَصْحابِهِ الَّذِينَ هُمْ نُجُومُ الرُّشْدِيَّةِ الهُدَى مادَّةُ العُلُومِ

نفس کلیه صورت امانة الهیه اند و بر اصحاب آن رسول که آنها که همه ها ستارگان رهنمای هدایت و ماده علوم

الغَيْرِ المُتَناهِيَةِ الظّاهِرَةِ بِالبُرْهانِ وَالحُجَّةِ المُهْتَدِي أَمّا بَعْدُ فَها أَنا أَشْفَعُ

غیر متناهیه ظاهره با دلیل و حجت راه یافته اند بعد حمد و صلوة پس خبردار باشید بینندگان

... کلیم الله واقع در میان امیر المؤمنین خلیفه ثانی

اَلْفَارِسِيَّة بِالْعَرَبِيَّةِ ارْتِحَالاً وَ اَقْرِنَ الْعَادِسِيَّة بِالْاَوْرِبِيَّةِ اسْتِعْجَالاً وَ لَا اَلْسَتْ تَعْوِيَةً

از زبان فارسی بزبان عربی بسبب کوچ کردن از سعایکه ز ایشان بدوام و نزدیک شدن بسوی غایت ترین اگر قصد نجات

اَلْاَلْفَاظِ غَرِيبَةِ اللُّغَاتِ كَسَائِرِ الطَّبَقَاتِ لَا يَتَمَيَّزُ بِكُلِّ سَادٍ مِنْ سَادٍ مُخَافَةَ اَنْ يَنَادِ

الفاظیکه نادر لغات بودند مانند جمله طبقات بسبب اینکه تمیز نخواهد کرد هر یک از ساد از ساد بسبب خوف

فِي كُلِّ وَادٍ قَعَاقِعَ بِلَا طَائِلٍ كَاَنَّهَا شِعْرُ الْاَبِيوَرْدِي وَ الْمُتَكَلِّفُ اِلَى الْعَرُوضِ اَخُوهُ يُلْغِي

از هر دشت آوازهای سخت بیفایده گویا که آن دشت هولناک بود و تکلیف دهنده بسوی گمراهی

لَا التَّعْقِيدُ وَ لَا التَّشْقِيدُ بَيْنَ الْاَدِيبِ الْمُشْرِقِ وَ الْفَقِيهِ الْمُتَفَقِّهِ وَ الشَّاعِرِ الْمُتَعَلِّقِ وَ الْكَاتِبِ

که نه روی عود و بازگشت بود و نه راه فائده یافتن در میان ادیب ... طلب فائده و از کسی که دون عالم است ... شاعر که گویند باغلاق

دُونَ بَعِيدٍ فَلَا يَنْبَغِي اَنْ يَكُونَ الْاَدِيبُ شَاعِرًا وَلٰكِنْ يَجِبُ اَنْ يَكُونَ الشَّاعِرُ

بغیب عو و پس نیست سزاوار و نه در که ادیب باشد شاعر هم باشد و لکن واجب ست اینکه شعر گوینده

اَدِيبًا كَمَا لَا يَنْبَغِي اَنْ يَكُونَ الطَّبِيبُ فَيْلَسُوفًا وَلٰكِنْ لَا يَجِبُ اَنْ يَكُونَ الْفَيْلَسُوفُ

ادیب باشد چنانچه در مثل ما از قدما ارسطو که لائق و سزاوار نیست طبیب را که فیلسوف هم باشد بلکه فیلسوف را البته است باید

طَبِيبًا فِي الْكَلَامِ الْمُجْمَلِ الْقَصِيرِ الْمَبَانِي الْكَثِيرِ الْمَعَانِي بِاَفْيَحِ الْاَسْمَاعِ وَامْتِزَاجِ الطَّبَائِعِ فَلَفْظٌ

که طبیب باشد در کلام یعنی کنند چنان کلام که در الفاظ صغیر باشد و در معانی کثیر بسبب آوردن سماع و امتزاج طبائع پس کلمه

مَطْمَعٌ لِاسْتِبْهَارِهِ وَحُولِهِ فَمَنْعٌ لِاسْتِعْمَالِهِ كَالشَّمْسِ قَرِيبَةُ الْمَنْظَرِ بِشُعَاعِهَا بَعِيدًا لِمَأْخَذِ

مطمع از برای هلاکت ساختن کجی آوردن پس منع کرده اند از استعمال آن لفظ مانند آفتاب که نزدیک ست منظر او بشعاع خود دور بعید

لِارْتِفَاعِهَا كَمَا قَالَ النَّبِيُّ عَلَيْهِ السَّلَامُ كُلُّ الْلَحْظَةِ وَلَمْحَةٍ بُعِثْتُ بِالْحَنِيفِيَّةِ السَّمْحَةِ السَّهْلَةِ

بلندی خویش چنانچه فرموده اند حضرت نبی علیه السلام در هر لحظه و لمحه بر انگیخته شدم همراه دین قیم و هموار

فی حمد الباری تعالی

لَکَ الحَمدُ یا ذَا الجُودِ وَالمَجدِ وَالعُلی
برای توحمدست ای صاحب بخشش بزرگی و برتری

تَبارَکتَ تُعطِی مَن تَشاءُ وَ تَمنَعُ
با برکت هستی عطا میکنی بهر که خواهی منع فرمائی بهر کس که خواهی

اِلٰهِی خَلّاقِی وَ حِرزِی وَ مَوئِلِی
ای معبود من در آن حالیکه پیدا کننده من هستی و پناه من

اِلَیکَ لَدَی الاَعسارِ وَالیُسرِ اَفزَعُ
بسوی توهست نزدیکی جمله دشواریها و آسانیها پناه میگیرم

اِلٰهِی لَئِن جَلَّت وَ جَمَّت خَطِیئَتِی
ای معبود من بزرگ شد و گردامد جرم و گناه من

فَعَفوُکَ عَن ذَنبِی اَجَلُّ وَ اَوسَعُ
پس عفو تو از گناه من بزرگتر و با وسعت تر است

اِلٰهِی لَئِن اَعطَیتُ نَفسِی سُؤلَها
ای معبود مرا اگر داده باشم نفس اماره خود را بمراد

فَها اَنَا فِی رَوضَةِ النَّدامَةِ اَرتَعُ
پس خبردار هستی باینکه در مرغزار پشیمانی چرا میکنم

لغات

[illegible]

معانی و نکات

[illegible]

[illegible]

اِلٰهِی تَرٰی حَالِی وَفَقْرِی وَفَاقَتِی

ای معبود من می بینی حال من و فقر من و محتاجی من

وَاَنْتَ مُنَاجَاتُ الْخَفِیَّةِ تَسْمَعُ

و آن حالیکه مناجات پوشیده را می شنوی

اِلٰهِی فَلَا تَقْطَعْ رَجَائِی وَلَا تُزِغْ فُؤَادِی

ای معبود من قطع مکن امید مرا و مگردان بکجی دل مرا

فَلِی فِی اَیَادِی فَیْضِ سَبَبِ جُوْدِکَ مَطْمَعُ

پس مرا در دستهای فیض تو و سبب جود تو جای طمع است

اللغات [illegible]

قوله [illegible]

معنی ابیات [illegible]

جناب مولانا سید محمد صادق علی [illegible]

اللغات [illegible]

معنی ابیات [illegible]

[illegible]

وهب لنا من لدنك رحمة انك انت الوهاب ای پروردگار ما در کجی میفکن و میل مساز دل ما را پس از آن که راه نموده ما را و بخشش کن انعامی از نزد خود در رحمت بالتحقیق توئی بسیار بخشنده پس به هر نوع برای من تا کس در فیض تو که آن فیض سبب جود تو است دارم طمع و بهر حال جای طمع جود تو است

الهی اجرنی من عذابک اننی

ای معبود من پناه ده مرا از عذاب خود که بتحقیق من

اسیر ذلیل خائف لک اخضع

قیدی ام خوارم ترسنده ام برای تو خضوع میکنم

الهی فآنسنی بتلقین حجتی

ای معبود من پس انس ده مرا بتلقین حجت من بر منکر و نکیر

اذا کان لی فی القبر مثوی و مضجع

دران هنگام که بود برای من در قبر جای اقامت و جای پهلو نهادن

اِلٰهی لَاِنْ عَذَّبْتَنِی اَلْفَ حِجَّةٍ — فَحَبْلُ رَجَائِی مِنْکَ لَا یَتَقَطَّعُ

ای معبود من اگر تو عذاب کنی هزار سال — پس ریسمان امید من از تو بریده نشود

اِلٰهی اَذِقْنِی طَعْمَ عَفْوِکَ یَوْمَ — لَا بَنُونَ وَلَا مَالٌ هُنَاکَ یَنْفَعُ

ای معبود من بچشان مرا ذائقهٔ بخشش خود در آن روز — که نه اولاد و نه مال در آن هنگام سود کنند و نه نفع دهد

اللغات

[illegible]

اِلٰهِی اِذَا لَمْ تَرْعَنِی کُنْتُ ضَائِعاً
ای معبود من اگر نگاه نداری مرا ضایع شوم

وَاِنْ کُنْتَ تَرْعَانِی فَلَا اَضِیعُ
و اگر تو نگاه داری مرا پس ضایع نشوم

اِلٰهِی اِذَا لَمْ تَعْفُ عَنْ غَیْرِ مُحْسِنٍ
ای معبود من هرگز نه بخشد تو از بدکاری

فَمَنْ لِمُسِیءٍ بِالْهَوَی یَتَمَتَّعُ
پس کیست برای بدکاری که بهوا و هوس برخوردار میشود

اِلٰهِی لَئِنْ فَرَّطْتُ فِی طَلَبِ التُّقَی
ای معبود من هرآینه من تقصیر گمی کردم در طلب تقوی

فَهَا اَنَا اِثْرَ الْعَفْوِ اَقْفُو وَ اَتْبَعُ
پس اینک من نشان عفو را از قفا روم و پیروی میکنم

اللغات

[illegible]

خلاصه

[illegible]

معانی

[illegible]

ترجمه ... بیت [illegible]

حاصل [illegible]

[illegible]

اِلٰهِی ذُنُوبِی بَذَّتِ الطُّورَ وَ اعْتَلَتْ

ای معبود من گناهان من غالب شد بر کوه و در ارتفاع بلند گشت ای الٰهی

وَ صَفْحُکَ عَنْ ذَنْبِی اَجَلُّ وَ اَرْفَعُ

اگر عفو و درگذر تو از گناه من بلندتر و بالاتر و بارفعت‌تر است

اِلٰهِی لَاِنْ اَخْطَاْتُ جَهْلاً فَطَالَ

ای معبود من اگر خطا کردم از روی نادانی پس دیرست

اَرْجُوکَ حَتّٰی قِیْلَ مَا هُوَ یَفْزَعُ

امیدوارم به تو تا غایتی که گفته شد در شان من که چقدر زاری می‌کند

اِلٰهِی یُنَحِّیْنِی ذِکْرُ طَوْلِکَ لَوْعَتِی

ای معبود من دور میکند یاد نکوئی تو حرقت و سوزش مرا

وَ ذِکْرُ الْخَطَایَا الْعَیْنَ مِنِّی یُدَمِّعُ

و یاد و ذکر گناهان چشم را از من اشکبار میکند

اللغات

[illegible]

اللغات

[illegible]

إلهي أقلني عثرتي وامح حوبتي
ای معبود من عفو کن لغزش مرا و محو کن گناه مرا

فإني مقر خائف متضرع
بدرستی که معترفم و ترسنده و زاری کننده

إلهي أنلني منك روحا ورحمة
ای معبود من برسان به مرا از جانب خود راحتی و رحمتی

فلست سوى أبواب فضلك أقرع
پس نیست غیر دروازهای فضل تو که بکوبم آنرا

إلهي لئن رضيتني أو أهنتني
ای معبود من اگر دور گردانی یا نزدیک کنی مرا یا خوار داری مرا

فما حيلتي يا رب أم كيف أصنع
پس چیست چاره و حیله من ای پروردگار من یا چه صنعت کنم من

[illegible]

إِلٰهِي لَئِنْ خَيَّبْتَنِي أَوْ طَرَدْتَنِي
ای معبود من بی بهره کنی مرا یا برانی مرا

فَمَنْ ذَا الَّذِي أَرْجُو وَمَنْ ذَا أُشَفَّعُ
پس کیست آنکه امیدارم باو وکیست آنکه بپذیرفته شود شفاعت او

إِلٰهِي حَلِيفُ الْحُبِّ بِاللَّيْلِ سَاهِرٌ
ای معبود من همعهد دوستی بشب بیخوابست

يُنَاجِي وَيَدْعُو وَالْمُغَفَّلُ يَهْجَعُ
راز میگوید و دعا میکند ومنسوب است خواب میکند

وَكُلُّهُمْ يَرْجُو نَوَالَكَ رَاجِيًا
ای همه انسان امیدار بخشش تو و امیدوار تو

لِرَحْمَتِكَ الْعُظْمَى وَفِي الْخُلْدِ يَطْمَعُ
یعنی امیدوارند برحمت بزرگتر و هم در خلد برین طمع زند

[illegible]

الهی لان تشتی رجائی سلامة	و قبح خطیئاتی علی یشنع
ای معبود من آرزو میکند مرا امید من به رستگاری	و درشتی گناهان من بر من تشنیع و طعن میکند
الهی فان تعفو فعفوک منقذی	و الا فبالذنب المدمر اصرع
ای معبود من پس اگر بیامرزی پس عفو تو رهاننده من است	وگرنه در گناه هلاک کننده افکنده شوم
الهی بحق الهاشمی و آله	و حرمة ابرارهم لک اخشع
ای معبود من بحق نبی هاشمی و آل آن نبی	و بحرمت نیکوکاران که آنها برای تو فروتنی میکنند

[illegible]

إلهي فأنشرني على دين محمّد مشيئًا تقيًّا فإنّنا لك أخضع

ای معبود من زنده کن مرا بعد مردن بر دین محمد صلی الله علیه در آن حالیکه باز گردنده و رجوع کننده پرهیزگاری نماینده فرمان دار

فلا تحرمنّي يا إلهي وسيّدي شفاعته الكبرى فذلك مشفّع

محروم مکن مرا ای معبود من و ای سردار و خداوند من از شفاعت بزرگ او مرا چه اوست نزد تو پذیرفته شفاعت

وصلّ عليه ما دعاك موحّد وناجاك أخيار ببابك مربع

ای معبود من درود فرست بر وی مادامیکه خوانند ترا موحد و راز گوینده تا هنگامیکه اخیار ای نیکوکار بر در تو منزل دارند

اللغات

[illegible]

فی نعت افسر کائنات مفخر موجودات تاج سالت اکلیل نبوت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

لم یخلق الرحمن آدم وا لذی | من بعده الا لاجل محمد

خلق نمود پروردگار عالم آدم را و دیگر هر نبی را | و عقب آدم که پیدا ساخت جمله مخلوق را سبب عشق محمد صلعم بود

فتعاقبت منه قرون ان اصطفی | منهم خیاره ثم یخلق محمد

پس عقب آدم علیه السلام که قرنها گشتند و برگزیده کردن آن قرنها | ای از انبیا و رسل را که اختیار فرمود و برگزیده کرد خداوند کریم

[illegible]

تَشَخَّصَ تَجَسَّمَ لِلْوَرَی مِنْ رَحْمَتِه
یعنی جسم محمد جسم گرفته برای خلق که سرا سر از رحمتی بود

نَفْسٌ تَنَافَسَتِ النُّفُوسُ بِقُرْبِهَا
این نفس است که رغبت کرده نفسها بسبب قرب آن نفس

تَنْجُو اَیُّهَا النَّاجُونَ تَشَخَّصُ مُحَمَّد
اسرار دیده و باد اسرار بینندگان از جسم محمد صلی الله علیه و سلم

وَ فِدَا اُیُّهَا نَفْسُ النَّبِیِّ مُحَمَّد
چنان نفس که قربان او نفسها شدند آن نفس نبی محمد است

متعلقه صفحه ۱۴۲۰

[illegible]

مولانا سید محمد صادق علی مدظله

اللغات تشخص [illegible]

[illegible]

باقی بصفحه ۱۴۴۲

تُرُوحُ بِرَوْحِ الرُّوحِ مُرْتاحاً بِهِ

این و چیست که در جهت سیر سائر و چهار جهت را داده اند چهار

عُمُرٌ اَعَزُّ مِنَ الْاُمُورِ بِاَسْرِهِ

عمر عزیزتر از جمله امور بتمامتر

وَبِهِ ارْتِیاحُ الْخَلْقِ رُوحُ مُحَمَّدٍ

دران حالیکه با آن روح است جمله خلایق اینچنین روح موصوف که

اَلْیٰ بِهِ الرَّحْمٰنُ حُسْنَ عُمُرِ مُحَمَّدٍ

خوبتر و بهتر نزد خدا تعالی عمر محمد است که سوگند خورده باو

باقی بصفحه ۴۹۳

فی وصف الرسول صلی الله علیه وسلم

رأس علا فی المجد رأس محمد سر برتری در بزرگی سر محمد است	أذن لوعی الوحی أذن محمد گوشی که برای نگاهداشت آواز وحی است گوش محمد است

متعلقه صفحه ۱۴۴۳

حاصل معنی

مولانا سید محمد صادق علی مدظله

فی صفت شعر الراس

در صفت موی سر

شَعْرٌ بِقِسْمَتِهِ الصَّحابَةُ بَیْنَهُمْ	وَ اَعَزُّ شَعْرِ النّاسِ شَعْرُ مُحَمَّدٍ
موئی که قسمت کردند اصحاب در میان خود	در آن حالیکه عزت آبرودارتر آدمیان موی محمد است

فی وصف الوجه المنوّر

در وصف چهرهٔ روشن کننده

وَجْهٌ بِطَلْعَتِهِ اَضاءَ لَنا الدُّجی	وَ بَدَتْ وُجُوهُ الْخَیْرِ وَجْهُ مُحَمَّدٍ
آن چهرهٔ پرنورست که بطلعت خود روشن کرد برای ما تاریکی	و ظاهر شد چهره‌های خیر و خوبی از چهرهٔ محمد صلعم

اللغات

حاصل معنی آنکه

مولانا

فی صفت الجبین

در صفت پیشانی صلعم

مَا مِن جَبِینٍ بَارِقٍ فَکَاَنَّهُ ‌ ‌ ‌ بَدرُ الدُّجیٰ اِلَّا جَبِینُ مُحَمَّدٍ

نیست کدام جبین درخشنده مانند برق بلکه همان از جبین ماه شب چهاردهم است تاریکی دور کننده مگر پیشانی محمد است

فی صفت الحاجب

در صفت ابرو صلعم

مَا حَاجِبَانِ حِجَابُ کُلِّ بَلِیَّةٍ ‌ ‌ ‌ بِهِمَا وَنَاصِیَةٌ کَمَالُ مُحَمَّدٍ

نیست همان هر دو ابرو بجز پرده‌ها برای هر یک بلا آن هر دو ابرو پیشانی کمال محمد ظاهر است

[illegible]

[illegible]

فی نعت العین

در تعریف چشم آنسرور گفته

عینٌ رأتْ مِن خَلفِها مِثلَ الّذی ... قدّامَها عینُ النّبیِّ محمّدٖ

چنان چشم که از پس خود ببیند مانند آنچه که او در برابر روی و پیش ببیند نیست چنان چشم مگر چشم محمد

نظرتُ اِلی الملکوتِ اعتبرتُ بهٖ ... و تبصّرتْ لِلرُّشدِ عینُ محمّدٖ

نظر بسوی عالم ملکوت کردم و اعتبار کردم بآن ... و به بینائی چشم گشاد برای رهنمائی چشم محمد

دمعٌ لهیبُ النارِ قد طفِئت به	عن فرقةِ الاسلامِ دمعُ محمّدٍ
اشکی که التهاب آتش دوزخ بالتحقیق منطفی شد باو	از فرقه اسلام آن اشک محمد صلعم بود
نومٌ لعینِ الرأسِ دونَ فؤادِه	یا آتیه وحیُ اللهِ نومُ محمّدٍ
چشمیکه در سر است برای خواب بود غیر دل او	ای چشم دل محمد برای وحی که آمد از سوی خدا همان نوم

[illegible]

فی وصف الانف
در صفت بینی

انف تنسّم من ریاحین العلی بینی که تنسم از ریحانهای برتری دارد	فی جنّة الفردوس انف محمد در جنت الفردوس آن بینی محمد صلعم است

فی وصف الخد
در صفت رخسار نورانی او

خدّ متی رأت العیون بهاءه رخساره که هرگاه دید چشمها روشنی او را	قرّت به خدّ النبی محمد تازگی و خنکی یافتند به دیدن او آن رخسار محمد است صلعم

اللغات

حاصل معنی

تتمه

اللغات

حاصل معنی

تتمه مذکوره

فی وصف الصدغ

در صفت صدغ

صُدغٌ یفوحُ المسکُ کانّه — مِن جونة العطّار صُدغُ محمّدٍ

صدغی که خوشبوی مشک میدهد گویا که آن — از طبلهٔ عطارست و آن طبلهٔ عطار صدغ محمّد است

فی وصف الفم

در وصف دهن

ما مِن فمٍ ما قال الّا الحکمة — الّا الفمُ الخیر النبیّ محمّد

نیست از دهنی که هر آنچه گفته مگر از حکمت گفته — یعنی دهنیکه بهترین کلام از و صادر گردد آن دهن نبی

اللغات [illegible]

[illegible]

اللغات [illegible]

صادق علی مدظله ... حاصل معنی آنکه [illegible]

[illegible]

انجام باحل
بلند نظیر بوده از این جهه
گفته است که از ابتدا تا انتها
لیکن از عهد طفولیت تا آخر سن
کدام کس زبان و دهن خود را
بجز راستی یک سخن دروغ
هم نگفته باشد یا کلمهٔ غیر کلام
خدا از وی بر نخیزد دیگر دهان و زبان
آن سرور که بجز کلمهٔ حکمت کلام
خیر گاهی دیگر نفرموده لازم
مولانا سید محمد صادق
مدظله

فی وصف السحاب

فاذا ابتسم ضاحکاً فکانما — یحکی نظام الدرّ سنّ محمد

فی وصف الریق

ریق غدا المرضی قد استشفوا به — عذب کمثل العسل ریق محمد

من ذا الذی انفجر العیون ببریقه — من یابس الآبار غیر محمد

فی وصف اللسان

ما من لسانٍ للبیان من الکلام	الّا لسانُ محمّدٍ
نیست از کدام زبان برای گوئی از کلام	مگر زبان محمد صلعم

[illegible]

باقی بصفحه آینده

فی وصف القول

قولٌ به مُرشدُ الانامِ الی الهدیٰ
چنان قول که باو رهنمائی خلق بسوی هدایت شد

مِن اَصدقِ الاقوالِ قولُ محمّدٍ
صادق ترین از اقوال قول محمد است صلعم

فی صفت الصدق

تبّت یدی من کان یجحد صدقه
هلاک باد هر دو دست آنکس که باشد انکار کننده صدق او

وبذا له برهان صدق محمّدٍ
در انحالیکه ظاهر شده باشد براهی دلیل راستی محمد صلعم

تالله ما من مریة فی صدقه
سوگند بخدا که نیست شک در صدق در راستی او

قولاً ولا فعلاً ورب محمّدٍ
از روی قول و نه از روی فعل قسم است برب محمد صلعم

لغات

فی وصف الکف والید

در ذکر وصف کف دست محمد صلعم

کَفٌّ بِهِ کَفَّ الاِلٰهُ عَنِ الوَریٰ	یَنْبُوعُ عَذْبِ الْمَاءِ کَفُّ مُحَمَّدٍ
چنان کف است معبود از خلق	چشمهٔ آب شیرین است کف دست محمد صلعم

یا من یدیر منها الایادی کلها

فیست کدام دست که ازان دستها بلکه جمله دستها

یمینا همامین عز و فی یسره شیمها

دست راست از هر دو دست بزرگوار و در دست چپ

الا ایدا ای خیر الانام محمد

اگر دست محمد اند صلعم که خیر الانام ای بهترین خلق

فیسری و کل یمین محمد

پس چپ است و در هر دست برکت و یمین محمد است صلعم

تعلقه صفحه ۱۴۵۲

مطلع اللغات

فی ذکر وصف الساعد

در ذکر توصیف ساعد

ما ساعدان مع السعادة کلها	الا التقیا کانتا لمحمد
نیستند هردو ساعد با سعادت همگی تمام	مگر چنین هردو ساعد که بوند براستی ذات محمد

فی وصف الکتف

در وصف شانهٔ کرامت نشانه

من ذا له علم النبوة ظاهر	فی نغض کتفیه لغیث محمد
هرکدام کس چنین ست که باشد برای او علم نبوة ظاهر	و در میان هردو شانهای او مهر نبوت باشد بجز محمد صلعم

اللغات [illegible]

صادق علی منزلته [illegible]

اللغات [illegible]

[illegible]

نبوت بوده برهان یقین رسالت چنانچه شاعر [illegible] همین معنی کرده [illegible]

فی صفت الظهر

پشت

ظهر تظاهرت القرون لشدة لظهور دین الله ظهر محمد

چنان پشت که باهم پشتی قرون کند برای سختی — از برای ظهور دین خدای پشت محمد صلعم است

صلب مصابیح الهدی من نسله اعلام دین الله صلب محمد

چنان پشتی که چراغهای رهنمائی از نسل او روشن آمد — علمهای دین خداست پشت محمد صلعم

اللغات

حاصل معنی آنکه

مولانا سید محمد صادق علی

فی وصف الصدر

در وصف سینهٔ پیغمبر

صدرٌ حوی قلباً تقیّاً طاهراً

چنان سینه که حاوی است قلب پاکیزگی و طاهری را

ما کان غلٌّ فیه صدر محمّدٍ

و نیست کجی و غل در آن سینه آن سینهٔ محمد است صلعم

لم یشرح الله الصدور کصدره

نگشوده پروردگار عالم سینه‌ها را مثل سینهٔ حبیبش

حتّی ثوی فیه الیقین مخلّداً

تا آنکه مهمان نموده در سینهٔ محمد یقین را صلعم

فی صفة القلب

در وصف دل

قلب هداه الکل رشد رتبه
چنان دل که هدایت کرد آن دل را ای هر شادت شد وز رتبه و دیگر گاه

وحشاه بالتوفیق قلب محمد
و پوشانیده او را بتوفیق خیر آن دل محمد است صلعم

باقی بصفحه آینده

فی صفة البطن

در وصف شکم

بطنٌ حوی علماً و حکماً بالغاً — ظرفٌ لوحی الله بطن محمدٍ

چنان شکمی که حاوی از روی علم و حکم که نافع بالغ است — و ظرفی برای وحی خداوند تعالی شانه شکم محمد صلعم

[illegible]

فی وصف الجنب

در صفت پهلو

جنبٌ تجافی فی اللیلِ مِن متهجّدٍ
پهلوی که یکسو و جدا شود در شب از خواب

رَغباً الی الرحمن جنبُ محمّدٍ
از روی خواهش و رغبت بسوی خدا آن پهلوی محمدست صلعم

اللغات ... [illegible]

[illegible]

فی وصف الرجل

(در صفت پای)

رجل مشت فی الخیر حتی تمششت	الا مع الخیرات رجل محمد
چنان پای و قدمی که مشی کرده باشد در خیر چندانکه مشی کند	مگر با نیکوئیها رفتن و آن قدم محمد است صلعم

فی وصف المتفرق

(در صفت متفرقه)

من کان یشرب بوله و یغیطه	شربا کعذب الماء غیر محمد
کدام کس چنین است که شرب کرده شود بول و خون تازه او	مثل خوردن آب شیرین بجز بول محمد

متعلق صفحه ۱۲۰۹ از [illegible]

[illegible]

حکایت [illegible]

[illegible]

این مثال تکلی است در رد [illegible] اعضاست درباره زنان شعرا [illegible] که رفتن برای ملاقات [illegible] رجل است و گفتگو از دهن و زبان در [illegible] و همچنین دیدن [illegible] چشم و شنیدن اقوال [illegible] در [illegible] علی [illegible] مبارک آنحضرت صلی الله علیه و [illegible]

بقیه صفحه آینده

او قد اجتمع الغصون بسترة

البته جمع آمده و اجتماع شده اند شاخهای درخت برای پرده او

فی البول وافترقت بامر محمد

در وقتیکه حاجت اراقهٔ بول شد محمد را باز جدا گشتند از حکم محمد

[illegible]

[illegible]

فی وصف الساق

در وصف کلک پای محمد

قامت لشکر الله ثم تورمت　فی طاعة الرحمن ساق محمد

قیام کرد برای ادای شکر خدای تا آنکه ورم کرد تا رسید　در طاعت خداوند تعالی کلک پای محمد صلعم

فی وصف الطیب الجسم

در صفت خوشبوی بدن

طابت المسالک حیث مر محمد　من طیبه و الطیب طیب محمد

خوشبودار شدند راهها از جائی که مرور محمد شد　از خوشبوی او و در انجا ایکه خوشبوی نیست مگر خوشبوی محمد

اللغات [illegible]

حاصل معنی [illegible]

اللغات [illegible]

[illegible]

باقی بصفحهٔ آینده

فی وصف اسم و حروف محمد

در صفت نام و حروف محمد صلعم

فتبارک الرحمن احسن خالق
خلق العباد علی حروف محمد

پس با برکت است خدای بخشنده و خوبترین خالق خلق
که خلق کرده بندگان را بر حرفهای محمد صلعم

ما خاطب الرحمن الا باسمه
من مرسل غیر النبی محمد

خطاب نکرد خداوند کریم مگر بنام آن رسول
از جمله رسولان بجز نبی ما که محمد صلعم است

باقی بصفحه آینده

جَعَلَ الرَّسُولُ خِطَابَهُ وَنَبِیَّهُ

گردانید خدای جل شانه رسول و نبی خطاب او را

کَمْ مِنْ مُسَمًّی فِی الْوَرَی مُتَحَمِّدٍ

کمتر نام کرده شد در خلق بنام محمد

وَنَهَی الَّذِی یَدْعُوهُ بِاسْمِ مُحَمَّدٍ

و منع فرمود هر شخص را که ندا کند محمد صلعم را از نام محمد صلعم

مُتَعَزِّزٍ فِی النَّاسِ بِاسْمِ مُحَمَّدٍ

که عزت داده شده باشد در آدمیان بنام نامی محمد

[illegible]

[illegible]

[illegible] ارشاد ربانی شده یا ایها الذین آمنوا لا یسخر قوم من قوم عسی ان یکونوا خیرا منهم ولا نساء من نساء عسی ان یکن خیرا منهن ولا تلمزوا انفسکم ولا تنابزوا بالالقاب بئس الاسم الفسوق بعد الایمان ومن لم یتب فاولئک هم الظالمون یعنی ای مومنان باید استهزا و استخفاف ننماید گروهی از شما از گروه دیگر [illegible]

باقی در صفحه آینده

کَمْ مِنْ حَقِیْقَتِهِ وَصِفَتِهِ مَوْجُوْدَةٌ بسیار هست حقیقت وصف او موجود	فِیْ کُلِّ حَرْفٍ مِنْ حُرُوْفِ مُحَمَّدٍ در هر یک حرف از حرفهای محمد صلعم

فی قسمت الحروف الاسامی
در تقسیم حرفهای نامی

مِنْ مَجْدٍ وَمُرُوَّةٍ وَاَمَانِیَّ احسان و بزرگی و مروت و آرزو	وَمَکَارِمُ الْاَخْلَاقِ مِیْمُ مُحَمَّدٍ و مکارم اخلاق اینهمه صفتها از میم محمد پیداست

[illegible]

[illegible]

[illegible]

باقی بر صفحه آینده

حمدٌ و علمٌ و الحیا جبلّته | و الحسن و الحسنات حاء محمد
ستودن و بردباری و شرم و دانائی | خوبی و نیکوئیها از حاء محمد است

دینٌ و دنیا و الدنو الی العلی | و الرفع و الدرجات دال محمد
عقبی و دنیا و نزدیکی به بلندی | و برافراشتن و درجه ها جمله اینها از دال محمد است

[illegible]

حاصل معنی آنکه [illegible]

[illegible]

حاصل معنی آنکه [illegible]

[illegible]

باقی بصفحه آینده

فی وصف الخُلق
در صفت خلق

خُلقٌ بتعظیم الالهِ مُعظَّمٌ	ما مُعجِزةٌ مِثلُ الذی لِمحمّدٍ
خلق محمد بسبب تعظیم معبود عظمت کرده شده است	و نیست کدامی معجزه مثل معجزه که برای محمد بوده
ما کانَ ثوبٌ للحیاءِ عَلَی امرِئٍ	آلی عَلَیهِ اللهُ خُلقُ محمّدٍ
نبود جامه برای حیا بر خوبی	نعمتهای خدا بر خلق محمد است

متعلقه صفحه ۷۰۹ است [illegible]

[illegible]

فی صفة الامة محمد

در صفت امت محمد

ما امة شهد النبی بصدقها	ما امة مثل الذی لمحمد
نیست کدام امتی چنین که گواهی داد پیغمبر براستی آن امة	نیست کدام امتی انبیا مانند امتی که برای محمد
قبلت شهادتهم علی الامم التی	سلفت کانت امنت بمحمد
قبول کرده شده گواهی آنان بر امتهای پیشین	گذشتند و بودند که ایمان آوردند به محمد

[illegible]

فی وصف السخاء والجود

در وصف سخا و جود

جودٌ کانَ البحرُ منهُ قطرةٌ | قد عمَّ مثلَ الجودِ جودُ محمّدٍ

چنان جود بود که دریا رو بروشیش یک قطره بود | بالتحقیق چنان عام گردید جود محمد که از وجود و بود یافت

فلیشفعنَّ لمذنبیهم کلّهم | حتّی تکون نجاتهم بمحمّدٍ

پس شفاعت کنند محمد برای کل و جمله گناهگاران دیگر ام | چندانکه خواهد شد نجات خلاص آنها بطفیل محمد

[illegible]

فی وصف العزة یوم الساعة

در تعریف عزت روز ساعة

وَلَیُبعَثَنَّ مَقامُهُ المَحمُودُ

هر آینه برانگیخته خواهد شد یوم قیامت بمقام محمود خود

یَفرَحُ وَیَدَی الزّائرُونَ عَزّ مُحَمَّدِ

خوش نود خناک شود و به بینند بندگان عزت محمد صلعم

مَن لَیسَ یُفتَحُ لِلوَریٰ اِلّا لَهُ

کدام کس نیست از خلق که گشاده شود برای او

اَبوابُ جَنّاتِ النَّعیمِ مُحَمَّدُ

درهای جنتهای نعیم مگر اول برای محمد

[illegible]

مَنْ ذَا الَّذِی اَعْطَاهُ رَبِّی کَوْثَرًا
کدام کس چنین است که عطا کند او را پروردگار من چشمهٔ کوثر را

وَالْحَوْضُ یَوْمَ الْحَشْرِ غَیْرُ مُحَمَّدٍ
و هم حوضهای فردوس اندر روز حشر بغیر پیغمبر محمد صلعم

جَاهُ النَّبِیِّ لَدَی الْاِلٰهِ مُعَظَّمٌ
مرتبه و درجه چنین نبی نزد معبود عظمت کرده شده

مَنْ ذَا لَهُ حِبَاهُ کَجَاهِ مُحَمَّدٍ
کدام کس چنین است که برای او مرتبه باشد مثل مرتبه محمد صلعم

اللغات

[illegible]

ماحصل معنی این دو بیت

[illegible]

[illegible]

بحث و الله اعلم بالصواب

مولانا سید محمد صادق علی مدظله

عطاه رب العرش کل فضیلة

عطا کرده است او را پروردگار عرش جمله فضیلتها

من ذا له سهم الوسیلة و الرفعة

کدام کس چنین است که باشد برای او نصیب وسیله و رفعت

من ذا له سهم السهم محمد

کدام کس چنین است که باشد برای او چنین حصه و تیر که بهره محمد

ذو الفضیلة و المفاخر مثل ما محمد

و فضیلت و مفاخرت مثل این تا بحد محمد صلعم

تعلیقه صفحه ۲ مصراع ۴

الالتفات [illegible]

مولانا سید محمد صادق علی [illegible]

[illegible]

الالتفات [illegible]

[illegible]

فی وصف الاسماء التوقیر

المُوَقَّرُ المُعَزَّزُ المُشَرَّفُ المُقَرَّبُ

توقیر کرده شده عزت کرده شده شرف داده شده قرب داده شده

المُحَبَّبُ المُقَدَّمُ المُبَسَّمُ المُکَرَّمُ

دوست کرده شده مقدم کرده شده شگفته رو بزرگ کرده شده

المُعَظَّمُ المُفَخَّمُ المُنَسَّمُ المُحَمَّدُ

عظمت کرده شده بزرگی کرده شده شگفتگی کرده شده و خوشبو او

المُمَجَّدُ المُحَمَّدُ بِمُحَمَّدٍ المُحَمَّدُ

چنین تفضیلها برای محمد برای محمد برای محمد است

الملتفات منه ... حاصل معنی ...

حاصل معنی ...

توصیف کردن ممدوح ...

مدظله

قَدْ قَالَ حَسَّانُ وَقَوْلِي قَوْلُهُ

تحقیق چنین گفته حسان و قول من مثل قول اوست

فِي مَدْحِ غَيْثِ الْعَالَمِينَ مُحَمَّدِ

در مدح محمد صلعم که غیث از عالم است یعنی کدام آدم

مَا إِنْ مَدَحْتُ مُحَمَّدًا بِمَقَالَتِي

چه توان طاقت من هست که مدح نمایم محمد را بتقریر و گفتگوی

لَكِنْ مَدَحْتُ مَقَالَتِي بِمُحَمَّدِ

و لکن مدح میکنم در گویائی و گفتگوی تعریف کرده شده است

لغات [illegible] صلی الله علیه وسلم [illegible] مولانا محمد [illegible]

لغات ما اصل معنی [illegible]

[illegible]

مد ظله

فی ذکر عذر تکرار القافیة وخاتمة
در ذکر عذر تکرار قافیه و تمامی

القصیدة
قصیدهٔ نعت

اکثرت تکراری لذکر محمد
کثرت کردم تکرار از برای ذکر محمد صلعم

حبب لانه ابحب محمد
دوست میدارد بلفظ دوست دارنده محمد

جعل الاله صلوته وسلامه
گردانید معبود در حق صلواة و سلام برای او

حقا توجه للنبی محمد
از روی حق تا که توجه بسوی نبی او شود که محمد است

اللغات [illegible]

[illegible]

اللغات [illegible]

[illegible]

الحمد لله الذی بجلاله العظیم ❊ احیی الانام و دینه بمحمد

جمیع حمد برای خداست چنان خدائی است که ببزرگی عظیم خود ❊ زنده گردید خلق و دین خدای تعالی از بعثت محمد

یا رب کرّمنا و اکرم لنا ❊ اغفر لنا و ارحم بحق محمد

ای پروردگار من بزرگی کن ما را و کرم کن برای ما ❊ مغفرت فرما برای ما و رحم کن بحق محمد صلعم

یا رب و اخصص بالکرامة عبدک ❊ ان راجی بفضلک افضلی بمحمد

ای پروردگار من مخصوص گردان بکرامت بنده عاجز خود ❊ در آنجا امیدوار زنده بفضل تست افضلی بحرمت محمد

لا یَقبَلُ اللهُ الصَّلوٰةَ عَنِ امرءٍ
قبول نمیکند خدایتعالی درود و نماز مکتوبه را از کدامی مرد

مالَم یُصَلِّ عَلَی النَّبِیِّ مُحَمَّدِ
چندانکه درود نفرستد بر نبی که محمد صلعم است

حُجِبَت لَهُ عَنها عَنِ السَّماءِ اِذا عَلا
پرده کرده و حجاب ده میشود از آسمان درحالیکه بر بر میگردد

دُونَ الصَّلوٰةِ عَلَی النَّبِیِّ مُحَمَّدِ
آن نماز و آن رود که بغیر بر نبی محمد صلی الله علیه وسلم است

اَوفُوا الصَّلوٰةَ عَلَیهِ ثُمَّ تَسَلَّمُوا
وفا و تمام کنید درود را بر آن نبی که آن تسلیم کنید

حَتّی تَرَوا رِضوانَ رَبِّ مُحَمَّدِ
تا اینکه به بینید خشنودی رب محمد صلعم را

[illegible]

فی وصف المکان رفیع البنیان

در صفت مکان بلند بنیاد

ممدوح

مدح کرده شده

فهاکا فارسیا بالحجاز هی اشقع — و احصنه کسری ثم نعمان اتبع

پس خبردار شو که آنجا یافته شود سرایی فارسی در عرب که برتر است — و حصار بنیاد نهاده کسری پس تر بردی آن نعمان

اللغات [illegible]

[illegible]

مضمون این بیت سه نکته کافی است گر اینجا کس است یک اشارت مرد عاقل را بس است [illegible] از باب [illegible] هست ۱۲ مولانا سید محمد صادق مدظله العالی

او ثامنة الجنان للنفس موعد
او رابع الافلاک للشمس موضع

و این کلام من از باغهای بهشت هشتم است برای جان بها جای وعده
یا چهارم فلک است برای آفتاب از نه افلاک

اللغات

باقی بصفحه آینده

اعرش ذوی سعدان ام فلک العلی

سقف ذی سعدان یا فلک برتری یا کرسی است

نعم فلک بل جنة فی وراءها

بلی این مکانی ست فلک بلکه جنت که در پس و خانه او

و فی ظلها الارواح و النور اجمع

در انجائیکه در سایه او ارواحها و نورها جمع اند

بعیسی تأبب بل الادریس مربع

آنجی باب عیسی ست ۴ و دیگر منزل ادریس ۴

أَقَافُ أَمِ الْعَنْقَا أَرْضٌ وَجْهُهُ
آیا کوه قافست یا عنقا چهرهٔ آن زمین

لَنَا حَيَاةُ الْآبِ حَيَاةٍ مَنْبَعُ
سبب بخشش آب زندگی آب حیات توان گفت

أَجُودِيّ جُودٍ مُنْتَهِي شَفَقُ الْهَوَى
کوه جودی خبر دهنده بخشش آن بنا نیست از روی شفقت

لَهَا النُّورُ ظِلٌّ بَلْ لَهَا النِّيلُ مَصْنَعُ
برای او نور است که پیش آن ... و نیل آبگیر است با ...

حل اللغات

[illegible]

حل اللغات

[illegible]

حاصل معنی ابیات

[illegible]

ترى مكّة الدنيا بها كعبة الهوى
می بیند بیننده که دنیا را کعبه ایست از بالا آمده فرود

وتلقى السماء المجد في درجاتها
متصل ببیند بیننده آسمان را آبشخانه بزرگ در جای ...

يصاد المنى من زمزم الفضل مصنع
صید میکنند منی را از چشمه زمزم که فضیلت دارد

نجوم المعالي يسبقهم ويرجع
ستارها برتری که سبقت میکنند و در رجعت بینند ...

اللغات

[illegible]

حاصل المعنی

[illegible]

حاصل

[illegible]

۱۲ مولانا محمد صادق علی صاحب ...

فذروتها للجود والباس منتجع | وعرصتها للجن والناس مفزع
پس بلندی وی برای جود و دلیری او مدت کرده شده است | و میدان او برای جنیان و آدمیان پناه گاه است

لها عتبة الدنیا معن فوقها | فکاد الرواسی دونها تتصدع
برای آن درگاه این دنیا حباب است مانند کاسه که بر فوق اوست | پس قریب است استوارها یعنی کوهها در زیر آن شگافته شده فرو ریزد

حل اللغات

حاصل معنی

كَأَنَّ اللَّيَالِي مُوقِفُ لُدْ عَائِيهِ
گویا که میباشند شبهای آن مکان جای موقف برای ...

عِدَاهُ أَشْعَارٌ وَ الْحِلْيَةُ الْمُلْكُ فَاعْبُدُوا
سوی این آگاهیست در آنجائیکه ... سکند رشته برای نیکه

لَهَا الشُّهُبُ صَوْمٌ ... إِذْ تَرَيْنَا
برای آن شب که ستاره‌ها شب ... ستاره ... گمان ...

غَرَائِبُ جَوْفِ الْمِسْكِ لَا يَتَضَوَّعُ
گیا خشک است ... از مسک که ... نمی ...

اللغات

لیالی بالفتح شبها و مراد ... [illegible]

[illegible]

معنی

[illegible]

اللغات

[illegible]

[illegible]

صاحب تاسیس صادق ... [illegible]

فوا عجبا سعیا حثیثا فی جنابه
پس بسیار تعجب است که سعی کننده شتابنده بر آستان او

هلال العرش تعلو النمل والنمل تطلع
هلال ای نیزه عرش آستانه اوست تعلیم نمل کرده و نمل تعلیم

هو الملک والکروبیان انصاره العجم
ساکنان آن جا فرشتگان روحانیان اند و چهارم اینها

فرا العجم یرضی الوصید و یخضع
پس جا رمی آنان بسند بر آستان او در حالیکه فروتن بود

أَعالِي الْبابِ اَنا فِي نَعِيمِ سُبْحانَهُ	أَبِيتُ الْكِبْرَ فِي شَيْءٍ اَوِ الْعَيْبَ يُمْنَع
عالی ترست دروازه آن مکان من نعمت در آنجا یکیه	چنان خانه کبیر رست که نیکینه حباب آن شخص ریزنده
اِنَّما الْماءُ اَعْلا فِي الشَّمْسِ نَوالِهِ	فَما الْكِبْرُ فِي الْعُلُوِّ اِذا الشَّمْسُ مَطْلَع
جز این نیست که آبش برتر است بسبب آفتاب بخشش	پس نگاه برای ... کننده من ترقی ...

تتمه صفحه ١٣٨٦

[illegible]

خلاصه ١٢

هو النجیزی ذو الحجیزی فی الکبدی
آن مکان بحریست برای من صاحب زر و مشقت را

بواعث حرص المرء نار وصخرة
باعث شدن حرص مرد را آتش و سختی است

کذلک داب الله یعطی و یمنع
همچنین است عادت خدا تعالی در عطا کردن و منع نمودن

فلا الصخرة روحی و لا النار تشبع
پس نیست صخره حرص وی و نیست نار گرسنه ...

اللغات

[illegible]

مَصَالِحُ نَشْوُ الطِّفْلِ عَرَّفَ ظِئْرُهُ
مصلحتهای نشو و نمای طفل می‌شناسد دایهٔ او

يُفَطِّرُ رِفْقًا بِهِ ثُمَّ يُرْضِعُ
چنانچه باز میدارد روزه‌ی آن طفل را بسبب شیر دادن

لَقَدْ تُلْثُ مِنْ جَدْوَاهُ كُلَّ رَغِيبَةٍ
هر آینه باز میدارد از هواری او و تمامی رغبت

إِلَى أَنْ حَوَالَيَّ مَشْرَبُ الْخِضْرِ أَرْفَعُ
تا آنکه گرداگرد مشرب خضر بلندتر است

اللغات

مولانا سید محمد صادق علی صاحب مد ظله

سبقت علی نعماه فی نهل الندی
فلا عللا ارجو ولا ابعد اطمع

سبقت کرد علتهای من انحال که نعمت او در تشنگی ... [illegible]
پس این چنین علت که امید دارم از و نه بعد او طمع دارم باو

نهانه فعلل الخمر سکر معاقر
فما زاد فوق السکر فهو منضع

خوارست فعل شراب که نشئه خاک آلودگی آرد
پس زیاده نمیشود بر آنکه بجز خشکی که او ... [illegible]

اللغات

علل بفتحتین دو بار شراب خوردن ... [illegible]

[illegible]

اللغات

[illegible]

باقی بصفحه آینده

دَوَامُ نَعِیمٍ بِالزَّوَالِ مُخَبِّرٌ

مدام نعمت به زوال خبر دهنده است

وَکَسْرُ دَوَاعِی الْمُبْطَاعِ مُفَزَّعٌ

و شکستگی اسباب و آلات حرص بیقرار مینماید

لِذَاتٍ بِعَرْضِ الْمَرْءِ ثُمَّ تَضَعَّفُ

عارض ای لاحق میگردد برای ذات مرد پس بیشتر کرفته میکند او را

لِنَشْوَةِ سُکْرٍ ثُمَّ هَا هُوَ أَبْلَغُ

خوشی سکر بیشتر باد و هو تیزی زیاده می آرد

متعلقه صفحه ۹۰

مطلب ... اللغات

حاصل معنی

مطلب

... مولانا سید محمد صادق ... مدظله

فَلَا عُرْوَ اَنْ یَبْرُزْ بِیْ بِمَا اَنَا خِلْیَة

پس گرفته ایم گو شد اسب جیزی که من ایش کنم

تَنَاهُ اِلَی مَنْ اَلْمَعَ مُنْفَسِحٌ

صفت اسب سوی شخصی که شتابند و هست به آخر بد فرو خست

لِاَجَلِّ عَلَاءِ الدِّیْنِ قُسِّعَ سَمِیْعٌ

برای دریافتن علاء الدین کوفتگی سمع او میکنم

مَدِیْحًا کَلَمْحِ الْبَرْقِ بَلْ هُوَ اَلْمَعُ

سیاهی بقلم میدارم برای ضرورت ثنای ممدوح مانند

حل اللغات

[illegible]

مولانا سلیم صادق علی

[illegible]

منظله حل اللغات

[illegible]

حاصل معنی آنکه

[illegible]

نِظامُ المَعالی مِنْ خُراسانَ سَیّد
از روی آراستگی برترین سید خراسان است

لَیِّنُه قِوامُ المُلکِ وَالمُلکُ تَرید
نیست نیسام ملک در اینجا اینکه ملک از او مزید میکند

غَرِقتُ فی البَحرِ المَکارِمِ مُشقِع
که غرق شده‌ام در دریای بخشش او ورشل درخشیدن گرداب

وَشابَ لِسانُ الحَقِّ وَالحَقُّ تَصدیع
مرا خواست زبان حق ای گویائی و حق گفتن همیشه

اللغات

[illegible]

فی وصف الوزیر الاعظم

في عالم بادٍ زبيرٌ كما نهر

در عالم پیدایی وزیر شاه که ... گویا

له يد فضل زيدها العلم والحجى

برای او دست فضل است که زیاده گردیده شد علم و حجت

... وهاروت ... حصر يوشع

... هاروت ... حصر و یوشع

قفص طائر وذيل سحبان اشجع

ذات او قفسی هست که سحبان ... ان طایر خواب ...

[illegible]

[illegible]

و معانی قریح الذهن فهو [illegible]

[illegible]

ایتغی فی عمل الصغیر [illegible]

[illegible]

[illegible] ید [illegible] فی تقرع

[illegible]

امنیة المعالی فی الصناعة [illegible]

و او امیر برتری است در صناعتهای [illegible]

[illegible]

أَرِنِي مَنْ يُزَكِّي نَفْسَهُ حَامِلاً وَمَنْ
دیدی کسی را که تزکیه نفس او برای پاکی ذاتش حائل است و بیکسی

لَقَدْ يَسَّرَ لِي بِالذِّكْرِ سِرًّا وَتَالِيًا
البته میل برای من ست بیاد او پوشیده و پی گرفته

يَرَى فَضْلَ رَبٍّ عِنْدَهُ فَهُوَ أَوْرَعُ
بیند فضل رب را نزدیک خود پس آن او پناه است

بِإِعْلَانِ ثُلْثٍ سَشْرِعَةِ تَبُوءَ تَمَعُ
بظاهر و این هر سه را راه روشن و سعت باد

كَانَ عَلَاءُ الدِّينِ حَافِظُ دَهْرِنَا

هست ممدوح ما شاه علاء الدین نگاهبانی کننده زمانهٔ ما

كَذَا عَسَلٌ عَصَاهُ تَسْعَ كَقَبْلِهِ

و همچنین بست عصای او که میلغزد دگر می کند مثل بوسه

حَوَى التِّمِيَّ دَهْرٌ تُرْبَحُ وَ تُرْجَعُ

بسبب اینکه ما هرست از بستی و بلندی زمانه همنام ما شد

فَمَنْ قَبَّلَ تَسْعَى ثُمَّ مِنْ بَعْدُ تَلْسَعُ

پس کسیکه بوسید آن عصا شتابیده بیشتر بعد از شتابیده بگزیده و زند

[illegible]

[illegible]

[illegible]

الا اسمع الله العظیم مستترة
آگاه باش بشنو خدای بزرگ بر تو شوقی ...

الوزندی التباحقین گنجنبر والمه
در روز ... تو ... همین ...

غیر شمه کا یلتند ثم یسمع
... نمی شنود ...

ندای له ایران والشرک یجمع
... ایران ...

اللغات

[illegible]

مطلع ... صادق علی ... اللغات

[illegible]

أهَنَّيتُ إذ لا أحسِبُ ...

گویا ... دوست ... خفته ...

أتانی وهاجَ الشوقُ لی ما به ...

... انگرهای شوقی که بود آن ...

فلا تکتب ... فی الصحیفة ...

... مرغ ... هنگام ...

مبشرا بأقلام الجود ...

... که با قلمها ... بخشش ...

[illegible]

[illegible]

أَلْهَدْیُ اِشْتِیَاقِی وَالْمُوَلَّعُ جِسْمُهُ

هدیه اشتیاق من است و حرص من مانند جسم گردیدم

أَلنُّصْرَةُ دِیْنُ اللهِ اِشْتِیَاقٌ یُوَلِّدُهُ

مدد و نصرت دین خدا است که شوق را پیدا میکند

وَتَیَدَّدَ اشْتِیَاقِی وَالْجَوَى الْمُوَلَّعُ

در آنحالیکه در آینده استقامت متردد میشوم در سخن گفتن

حَمَاكَ اللهُ الْمَلَاذَ ذِی فَهُوَ لِلْجُوْدِ مَرْتَعُ

حمایت کند خدا برای جای پناه و من که او برای جود و ... است

[illegible]

وَ اَخْشیٰ مُنٰافاتِ الزَّمانِ فَعَزَّقَه
دهشت و خوف میکنم از گردش خلاف زمانه پس بازگرداند او را

لَقیتَ بَقاءَ الدَّهرِ وَ الدَّهرُ خاضِعٌ
ملاقات کنی تا بقاء زمانه و زمانه خضوع کننده برای تو

لِیَغْنِیَ الغِنیٰ عَنْ تَبْغٰاهُ وَ یُرْدِعُ
بمرد غنای خود از رضای او و بازدارد او را

دُمْتَ دَوامَ الدَّهرِ وَ الدَّهرُ اَتْبَعُ
همیشگی باد تُرا همیشگی زمانه و زمانه پیروی کننده ترا باد

فی بیان الهمّ و الغمّ بطریق السؤال و الجواب

در بیان رنج باطنی و غم ظاهری بطرز سؤال و جواب

بکت الرباب فقلت انّی بکاه	سؤال	ابکاء عهد ام بکاء اخا
بکا کرد رباب پس گفتم بچه چیز بکدام گریه میکنی	جواب	آیا گریه بسبب زمانه داری یا بکاء برای برادر خود میکنی
فالعهد المزیع الجور بعد بها		ثمّ الاخا الکان من زمرة الخلطا
پس عهد زمان منزل جور است برای من بسبب عدم بودن او		چراکه برادرم از زمرهٔ دوستان و همنشینان من بوده

بسبب عدم بودن برادر من که بوی بازدار شده مرا از خطا و راه نماینده بسوی صواب و آن برادرم چنان بود که هر وقت شفقت نمایم کرا از زمرهٔ همنشینان خود میدید التیّم او را بهر نوع از جور زمانه بیجا در دست نشسته و معدوده تا آنکه شفیق عدیم النظیر چگونه نباشم از هموم [illegible]

اللغات

[illegible]

خلاصه معنی آنکه [illegible]

حاصل معنی آنکه [illegible]

باقی بصفحه آینده

عَینُ المَهاةِ بِدَمعٍ لَیسَ لِلهَوی لی	دَمعُ المُهاتِ بِقَبضٍ کَالأَنداءُ
چشم خوبی اشک می بارد نیست برای اوهوای	اشک آفتاب قبض میشوند مانند شبنم
سَهمُ مُهاجِرِها عَلَیَّ وَقیلَ لی	یَزیدُ یارَقُکُم مَدِقٌ فی مُحجَرِ الغُنا
تیر جدائی او بر من آمد که گفته شد برای من	تا گریبان من گشته اند سوراخ فنا یا گریبان من

[illegible]

اَنهمتُ عذرتی اظفرُ فی عفاف

نه میکنم زان جائیکه عذر آنی گارم که بردای من عطش شیم ست

فَرَمَت بِثالبهِ الّا انی فی ضیعتی

پس گریخت بسبب عیب کردن او در حصار جان مرا

سقیا لِجای الفیض والدار النجا

مانند وجی سیرانیاه گاه برامی فیض آنجائیکه خانه مرد

یشوی بها لمه بهیمة الا سواد

زبون معلوم مینماید چارپایه با او که از چهار پایه برتر ست

وتعبیت مر اتبع اطبائم دیاری

البشافتم بجراگاه او برای ریختن خون

حصمت کحرف القفص بالاقرار

سنگریزه او مانند حرف قفص با فزونی ست

[illegible]

[illegible]

[illegible]

صَنِیعِی تَعالَ دُرّاً تِیکَ فِی لَقَصِ الحُجا
سخن من محکم است بآنکه بیایم ترا شکننده در حجو

وَطِوالُ تَکَرُّمِهِ وَرَسْمُ فُتُوَّةٍ
و طول کرمت او و رسم سر مایهٔ عطای او

هذا و نعت خیمة المکارم بیننا
بماسه حفاظت خیمه که میشها در میان ما

حَیرانُ اِنْصافٍ وَعَدلٍ رَبْعُ وَفا
حیران از انصاف و عدل و منزل وفا ام

وَخِیامُ مَعْرِفَةٍ وَنَوْیُ صَفاءِ
در آنجائیکه خیمه های معرفت او و جای رفتن و صفای ست

مَلاءٌ وَمَنُوعٌ نُوی کُلِّ اَحْبابٍ
پر شده اند اشک من که زاری میکنند جمله دوستان

[illegible]

[illegible]

[illegible]

مکارم و تجسس مرام
که در بیابان مایان بکلیه
قطع گردیده است
در کسی اسم
آن سم نسیم ورم
بکثرت گریه بیکنم
اینقدر از گریه ام
بدری گردیده است که
هر یک از دوستان
من در چشم خود مراد
گریه وزاری در
دیده بگا بگریه میکنند

حالی کما کره الاحبة والعدی بهم

حال من هست چنانچه کره و بیسندند مگر دوستی و العدا ایشان

جمدت دموعی فاغتدت یاقوته

جمع شدند اشکهای من که هستند برنگ یاقوت اند

نهبت الالی من اجاج اصلها

روان شد تلخی از بیخ آن

تحت ظهور النحل من بعد ما

زیر زمین سبز طایران از پس آن مانند که نبود

واحسب اعدائی من العدا و ادم

و دوست دارند دشمن من از عدا و تنها

بنطت بعروقه برسفح غفر

برسن رگ دل در صحرای غفر

ابل اصل یاقوت اجاج الماء

آیا هست بیخ یاقوت آب تلخ

و دعت طراء الشعد مع انها

و نبود ترک کننده بسبب غلبه شعد اسمارا

[illegible]

باقی بصفحه آینده

نامت فی جد و ریاض سنابل

هدیست در مقابل باغهای خوشه ها

کثرت بنات العین ثم انکتها

کثرت رویندگی چشمه این سبز افکنده است

و الطیف لیس منه الغراء مذبذب

درانحالیکه گرمی بر آمدنیست ازان کشادگی تر و دوداله بود

نعجبت من هدبه جنیت وقد

پس تعجب از مژگان او که جمع شده دبا التحقیق

انس اطیب الطیب و اتی اطیبا

که الفت طبیبان باد و کجا از جنان طبیبان

طیب اطیب و فیه عقد لقاء

خوشبوئیست خوشبوتر دران حالیکه در عقد لقا دست

وانو العنبات مذبذب السواد

و صاحب رویندگیها در متردد برابر است

و معت بصقلابیة حمراء

اشک ریزانی در مقلابیه سرخ رنگ

صفحه ۱۵۰

مِثْلُ الْعِنَاقِیدِ اَسْتَتَنَّ الْوَانُهَا
مانند خوشهٔ انگورست وچنین رنگ آن خوشها

نُشْرٌ وَّ نِیهَا حُمْرَةٌ بَارِطَبِهَا
نشه وسرورست دران وسرخ رنگ بارطوبت وتازه

قَالُوْا الْهَوٰی تَبْکِیْ بِلَا عَیْنٍ بَلٰی
گفتند خواهش میگریاند بغیر چشم وا این راست

تَبْکِیْ وَهَا عَیْنَاهُ حَرْفُ الْهَاءِ
که میگرید وخبردارباش که هردو چشم او حرف هاست

کَالشَّمْسِ تَنْشَقُّ مِنْ جَارِ اللَّیْلِ اَسْتَحٰی
مانند آفتاب شگافته میشود بمجرد آمدن شب بعرا

تُسْنَتْ وَمَا کَیْدِیْ نَظَائِرُ اَحْسَانِهِ
ثنای دارم ونیست مکرمن ای آشنائی بینندگان

ضَحِکَتْ عَرُوْسٌ سَاعَتَیْ الَّذِیْ الْبُکَا
خنده کرد عروس صاحب البشنی برای گریه

وَالضِّحْکُ حُکْمُ الطِّفْلَةِ الْغَدَاءُ
وخنده گی او حکم بر طفل آینده دارد

لغات [illegible] حاصل معنی آنکه [illegible] مولانا [illegible] اللغات [illegible]

[illegible] حاصل معنی آنکه [illegible]

[illegible]

أَبکی وَأَضحکُ کالسَّحابِ وَإنّنی

میگریم و خنده میکنم مانند ابر نهایت سخت

حالُ ربیعُ الهندِ فی الأنوارِ

حال بهار هندست در سالهای شگوفه

قالوا الضحکُ قلتُ أضحکُ منکم

آنانکه گفتند خنده میکنی من هم گفتم که ضحک میکنم از شما

هذا جوابُ حالقٍ لِلأعداءِ

این جواب است ای تراش خراش اعدا

غُوِّرَ دابُها بعیدٌ وَالکیه نیابهم

برهنه شد داب و در آنجاییکه نیکبخت است قایم مقام

دهرٌ تُجازی أنّه سَیُشرُ الجزاءَ

او را زمانه است که مقابل بوی خوش جزای بد

کانوا أحیاءً إذا کانَ الغنی

هستند زنده کنندگان هرگاه که باشد استغنا

فإذا افتقرتَ فعدوُّ الانقضاءِ

پس در آن هنگامیکه محتاجی گردی پس دشمن قضاست

یا صاحبی أَصدقْ فی حقِّ أخائی

ای یار من اگر صادق و راست هستی در حق برادر

عَرَفَ الصدقَ بینه سحراءَ

شناخته باشی صدق را که از دست کمال سحر

باقی بصفحه آینده

أَیْنَ الجَوَابُ أَغْبَرَ فِیهِ مَدَامِعُ
کجاست جواب که غبار آلودگی در و جاهای تنگ را

حَرَّقَتْهُ سَمَائِمُ الصُّعَدَاءِ
آیا سوزانیده است مرا هوای گرم بلندی کننده

عَجِّلْ إِجَابَةَ مُلْحِقِ دَاعِی الهَوَی
شتاب کنی از روی قبولیت که ملحق خواهش دعا کننده باشد

لِآمِینَ مَا اسْتَدْعَیْتُ بَعْدَ نِدَاءِ
یا آنکه آمین طلب و استدعا کند پس از دادن آن از

قُلْ لَا سَرِیعًا قَبْلَ أَخْشَی البُکَاءَ
بگو آهسته تابی بکند پیش از آنکه بترسم از بکا در گو ز و رو

وَتَدَارَکُ التَّحْقِیقِ بِالإِرْجَاءِ
در آن حالیکه تدارک و اثبات گردد بسته

إِنْ صَارَ أَحْمَرَ وَجْهُهُ مِنْ جُوعِهِ
اگر باشد سرخ رنگ چهره او از گرسنگی

فَأَحْمَرُ وَجْهِی مِنْ ضَاقَ بُکَاءِ
پس سرخ تر است چهره من از شخصیکه ز ضیق آورد گریه

نفسُ الهواءِ حیّةً و لم یعد با	أحدٌ و انشدَ بعدُ فی الأحیاءِ
خواهش ذات تا بمدت کرنه وعده داوریا	کدام کس درخواست کند بعد زنده گردن
أخلقتَ الغرابَ حتّی خلقتنی و قد	صعبتِ حیث رستی بُرداءِ
پیدا کرد غراب را تا آنکه پیدا کردی مرا بتحقیق	دشواری است مرا سختی من بیک چادر
فیه الوفاءُ راءِ احیاءٍ من	التقلیس الّا و لا تعالی و لا احیاءِ
و بادست وفا سوای زنده کردن از	خوش خوانی و نکو بدیا د نه زنده کند

متعلقه صفحه ۱۴۰ ... [illegible]

مولانا سید محمد صادق علی ... [illegible]

اللغات ... [illegible]

صادق علی صاحب ... [illegible]

اللغات ... [illegible]

فی الرود ... [illegible]

۱۲ امنه مدظله

اللغات ... [illegible]

باقی بصفحه آینده

سَمَّیتَنِی ابنُ جلاءٍ و ان توطّنی

نام نهادی برای من ابن جلاء اگرچه در وطن ام

وَقَعَ وَافْقَد شَرِّ نَفْسِی قِبَالَکُم

ثابت گردید و گم شد در ذات من از پیش شما

حَتّی بَدَت الصُّبحُ فِی کُمِّ الدُّجی

تا آنکه ظاهر گردید سحر در آستین تاریکی

قَد عَوتَنِی فِی العَرَبِیَّة ابن جلاء

پس دعوت من میکنند در زبان عربی با ابن جلا

فَخَسَفَت عَن وَضَاءَه العَنقَاء

پس فرو رفتن در زیر زمین افتد از پیوند عنقا

کَم حَصَت مِن یَدِ سَلَفَاء

کم احصا کرده شده از دست سلف

باقی بصفحه آینده

فَاَصْبَحَ لِلدِّیکِ سُورَةُ وَالضُّحیٰ

پس گردید برای مرغ صبح سورهٔ والضحی

لِطِلَابِ سُوطٍ ضَاعَ فِی الظَّلْمَاءِ

برای جویندگان تضیه روشنی نهاده اند در تاریکیها

حَمَلْتُ اِلیٰ حَاسٍ فِی کُتُبٍ اُمُورٌ

برداشتم بسبب حمایت کننده کتابهای خراز

فَبَادِرْتُ کَفِی نَفْسِکَ سَمَاءُ

پس سبقت کردم در اینجائیکه کافی است نفس تو برداشتن بر پشت

عُنُوا اِنَّهَا یُغْنِی الْکِرَامِ حَتَّی خَلَقْتُ بِی قَدْ

برنامهٔ آن از حد بیگذراند بزرگی را تا آنکه پیدا کرد او مرا بتحقیق

سَمَتِ الْیَامُ نُمُوءَة الکَرَمَاءِ

نقش بنمود دریا نموده بزرگیهاست را

سَمَاظِلُّ دَمُ الْوَفَاءِ رَاوِ اِحْیَاءِ مِنْهُ

در خواست سایهٔ دم وفادار و فنا او را

هِمَّتِی بِرَامِ وَمَنْ لَهُ عُنُوا ءُ

از آن کسیکه عاجز کند و شخصیکه برای او برابرست

باقی بصفحه آینده

وَصَلْتُ بِحَبْلِ اللّٰهِ لٰکِنْ سُدُودَهُ

پیوستم برسن خدای ولکن راست واستوار

فِی غُصْنِ طُوبیٰ وَاضِعُ الْاَقْیاءِ

در شاخهای طوبی که رنگین تر از گیاههااند

فَارَقْتُ شِرْوانَ اضْطِرارَ فارِ

جدا کردم شروان را از روی اضطرار

اَنْفِیْ تَبْرِیزُ اخْتِیارِیَ اَنْوائِیْ

وجلاوطنی از تبریز بسبب اختیار سامان

غَرَقْتُ بِمَوْجِ الْبُعْدِ فُلْکَ اَقارِبِیْ

غرق گشتی برتختهٔ دوری پس برابنی توانا کو

فَلِقاءُ رَبِّیْ الْاَبَدَ مِنْ اَزْفاءِ

پس ملاقات پروردگار ضروریست از نزدیک شدن

اَخْتارُ صَحْراءَ الْفَراغِ مُحَیِّمِیْ

اختیار کردم صحرای فراغ را بسیاری گریه

بَلْ خَیْمَتِیْ جَلَّتْ عَنِ الصَّحْراءِ

بلکه خوبی فراغ مرا بکشید از دشت

[illegible]

باقی بصفحه آینده

أَيَحُولُ البَحْرُ المُحِيطُ بِعُمْقِهِ
تشنت دارد دریای محیط بعمق آن صحرا

أَطْنَابَ خَيْمَتِهِ تَمَنّى مَسْدُودَنَا
دراز ها خیمه گرم دراز کرده شده برای من بود

أَخْوِي سُيُولاً مِنْ ... نَحِيبِهِ
سیاه لب که هر سیلهای آن صحرا از شخالیکه گرا

تَبْلُغُنِي نُورُهُ يَا مَنْ مِنَ الإِنَاءِ
کشش روشنی مرا بجوف میکرد از ظرف

حَتّى ظِلالُ السِّدْرِ لَنَا الزَّهْرَا
تا آنکه سایه سدر یعنی درخت خاردار او برای من شگفتگی

أَيْ نَوَادِرِ الخَيْمَةِ الزَّرْقَا
درمیان جاهای خیمه کبود

حاصل معنی آنکه ...

حاصل معنی آنکه ...

مُحْسِنُو حُکْمٍ دَارُ نَبَاءِ الْکَرِیمِ ذِیلَتِهِ عَمَائِدِیِّهِ | مِنْ اُمَّهَاتِ الْکَوْنِ بِالْاَبَادِ
حسد کرده‌اند آبگینگان ام در انجا ایکه | از امهات هستی بسبب کشی کردن
فَالْاُمَّهَاتُ اِذْ اَلصَّدْرُ حَیَاتَهُ | کَیْفَ اِنْتِظَارُ الْاَمَانَةِ الْاَثْبَاءِ
پس مادران صاحب سینه حیات اسیر است | چگونه انتظار کنند امانت سختی بارا

تعلقه صفحه ۱۵۱۵ [illegible]

[illegible]

از جهت ... اینکه این بلای بر من ... سرکش ... میکنم ... عن منتخب اللغات امهات جمع ام یعنی مادران ... یعنی زبان ... وزبان کردن ... و هلاکی ... [illegible]

شرفی بماء العلم بل عزّ فی به
بزرگی من بسبب آب علم است بلکه مشهوری من بآن علم

کالشمع ینقص حین زاد ذُبیّه
همچو موم نقصان میکند در آن هنگام که زیاد کرد او را

من بات یکنز ... سواء عنده
کسیکه سیر کند در پوشیدگی برابرست نزدیک او

کلفت تودیع الثیاب بقیل لی
کلفت کردم در امانت ثیاب و گفته شد برای من

عرق المحبال جاء بماء حیاء
رگ زنان باردار آمده است مثل آب حیات

فاقذیلی و دری حوباء
پس بفگنید و القصان ده و سیراب بازد

فی الشهر لیل سواءه و شمراء
در شهر که شب باشد و برابر است که مشهور گردد

هذا النفاق النفاق الصعدة السمراء
این نفاق انفاق صعود سمراء است

[illegible]

[illegible]

لو کان النفوس حال منغص — فالدهر قوسی و تقعد لهدفاء

اگر بودند ذاتها درحالیکه دشوار شوند — پس زمانه بشکل کمان نشسته است برای نشانه کردن

لا عیب فی عوج انفسی و انما — معنی منه التشعیف و العوجاء

نیست عیب در کجی ذات من جز این نیست — از روی معنی روز راستی و کج

ما همت اطلبان لکن همتی — ذات الغناء و الفقراء استغناء

نقش نمیکنم بطلب من و لکن همت من — صاحب امیری و فقیری است از روی کمال

عمر تغیر و الواعد خدعته — و حدتی تعنو بالسرایاء

زندگی عاریتی و وعده دهنده فریب است او — تنهائی من عاجز میکند بهتری پوشیدگی

انی عیال الله فی فضل النهی — و عیال فضلی عصبة البلغاء

هستم عیال خدا در بزرگی و فضیلت عقل — و عیال فضل من جمله عصبه بلیغان اند

لغات عیال بالکسر خوردن و در ... [illegible] ... ازنند و توابع و عیال بالفتح و التشدید ... [illegible]

لغات المنغص ... [illegible] ... التنغیص تیره کردن عیش ... [illegible] ... نوعی ... [illegible] ... الطیف ... [illegible] ... نعمت ناطقه ... [illegible] ... تشعیف ... [illegible] ... اللغات ... [illegible]

... بالفتح ... [illegible] ... بالفتح ... [illegible] ... بالفتح ... [illegible] ... بالفتح ... [illegible] ... صادق ... [illegible]

كالبنت السحب تسعى في الهدى

مانند بنت سحب که کوشش میکند در ...

نسج العناكب في الجدار محلها

جاء عنکبوت در دیوار که محل اوست

ما نسج النحل انصاع معينا

هر انچه نسج میکند مگس شهد را انصاع معین ست

سيان الي مرح في روض مطالع

برابرست برای ... در روضه مطالع

زين ابن آدم تقتل الافعي اذا

زینت ست برای ابن آدم قتل کردن مار در وقتیکه

فضل الذنبي والجهل نقص كامل

آن بزرگی ست برای گناه من بلکه جهل نقص کامل

انسر او راء الكائنات بخاطر

سیر کردن علاوه کائنات ست در خاطر ما

والسحب ما في البحر باستسقاء

و سحب آنچه ست که در دریا ست برای استسقاء

اسيل الذباب وصعد الافداء

سیل مگس در ان حالیکه صعود کنند افداء ست

الا علته طراز كل شفاء

مگر علت او طراز جمله شفا ست

عيب الكلام وخلب البخلاء

عیب کلام ... و زبونی بخل بخیلان

القاه في فيها فم الحرباء

در افگند در دهن آن فم عوض و بدل

كالشمس كالمه مقلة الرمداء

مانند آفتاب که تار شعاعی او ... چشم در آلود قرار نگیرد

الى وسمتي الغيور وراء

بسمت نشانهای غیرت که سوای انست

باقی بصفحه آینده

سُبحانَ مَن اَرانی بِخاطِرِه عَینَ	نَیابی اَفیض یدی الاَسرارِ
پاک است کسیکه سیر نموده بپاس خاطر چشم	شبهای که فیض دهنده دست اسرار است
بِضَوءِ العِنانِ کَصاحِبِ النَّظّارِ	عَبدُ البَیانِ کَصاحِبِ الجَوزاءِ
بروشنی و ضیاء عنان همچو ماهتاب و آفتاب	بنده گه بیان هست مانند صاحب جوزا
اَصبَحَ داوُدَ الفَضلِ خِطابُه	اَلمُؤمِنُ اَمیرُ النُّهیٰ ماوَراءِ
گردید داود فضل خطاب او	مشهور شد سردار عقل سوای او

اَیضاً مَطلَعُ الثّانِیَةِ فی هذا البَیانِ

این مطلع دیگر نیز درین بیان است

مَهما تَسَبَّحَتُ دُرُوعُ لِجارٍ فی السَّماءِ	خَلَقَ الذُّرُوعَ وَشَمسُها حِرباءُ
هرگاه تسبیح کرده شد زره های بزرگی بر آسمان	پیدا شد زره ها و نشانها مانند آفتاب است
لکن لی قَلبٌ کَما غارٌ	یَشکُوا اشتِمالَ الصَّخرَةِ السَّماءِ
مگر برای من دلی است چنانچه آن غار است	بشکوه شامل بودن صخره که آسمان
قَلبی الجِسمی نُقَطٌ مَوهُومَةٌ	فی نِصفِ دائِرَةٍ کَحَرفِ الباءِ
دل من در جسم من نقطه ایست موهومه	درمیان نیم دائره مانند حرف باء

مطلع سراج اللغات ... اسری بالفتح و بالالف مقصوره ... عنان بالکسر ...

باقی بصفحه آینده

أنا أفضل الدنيا إلى خاطري

هستم فاضل‌ترین دنیا بسوی خاطر خود

فلهذا الجلال على يديه بفضله

پس این بزرگی بر من دست فضل اوست

أثني الخبر الإمام وإنما العلى

ثنا میکنم آن دانا امام را و جز این نیست که برتریست

عمد الشريعة زبدة السادات

چیده شریعت خلاصه سادات

على العام سيف إمام الهدى

بر جمله عام سیف است و پیشوای هدایت

إلى بفضل الله ذي الآلاء

بسوی فضل خدا که صاحب نعمتهاست

أعني جلال الدين ذي العليا

یعنی باین صفت جلال الدین صاحب برتریست

أرجو إلينا معطشة الأرجاء

امید میدارم بسوی خود که عطیه فیض است بر کنار

منقي الحقائق منجم الفصحاء

پاک کننده حقیقتهاست و نجم تابنده فصیحان

علامة الفضلاء والنظراء

علامه فاضلان است و نظر کنندگان باریک

خضر العلوم کلیمهم میقات التقی
خضر علوم ست و موسی وعدهٔ پرهیزگاری

زرد المعانی فی قالب الانشاء
آورندهٔ معانی در قالب انشاء ایجاد کننده

اغدو و اطوبی و مجلسی محتده
وعدهٔ او خوشخبری من و بزرگی مجالس جهان نزد او

جنات عدن بوعد العرفاء
که باغ عدن ست بجای وعدهٔ در یکجا

طوبی لطوبی ان عدة ریحه
طوبی لطوبی ست البته شمار خوشبوی او

فالعرش تحده الی الاستعلاء
اندر عرش درگذشته که باید بابنده بسوی بلندی عرش

فی لفظ المغسول ملح عسله
در لفظ مغسول اگر نمکی ست ذائقه شهد آرد

ریق العشیق و ادمع العشاق
ریق عشق ست و یا دمع عشاق است

الوعظ حلو تطیب بجسله
پند شیرین ست و خوشبو میده بجای خود

والملح غیبه مطیب الحواء
و نمک غیبه خوشبو کرده از روی هوا

انی الاخدم ناصح الخلف
من خادم ترین ناصح خلف ام

خرد الائمة فاصح الخلفاء
خردترین امامان پس صحیح ترین خلفاء ام

[illegible]

ما أغبتني عند ضوء الشمس
نیست مرا غیب نزدیک ضیاء دل من

بحجّة مشغوفة لمحاسنه
بحجتی که فریفته کرده شده برای محاسن

ولديه يتشفّع من خلقه
در اینحالیکه نزدیک او شفاعت میکند از خلق او

بقبول إذ أحسنه حرمته
قبول کرده شده است اینکه خوبی حرمت است

أنوار سبعة أنجم فيه أ ا
نورهای هفت اختر روشن از یا بد

وكسائه مقرونة بدعائه
و محنای نزدیک کرده شده اند بدعای او

يسّر لي لا زال في اليسرائه
آسان کن برای من مدام در آسانیها

مستورة بعمامة بيضائه
و نکه کلام است عیسانه و همچو آفتاب در ضیا

متعلق به صفحه ۵۲۳

...

لع اللغات ...

مع اللغات ...

منه مدظله

رِیحٌ بِحِکْمَةِ سُلَیْمَانُ اَسْرَجَهَا — بُخَارُهَا مِنْ عَاصِفٍ وَرُخَاءِ

هوا مهر کرده شده سلیمان گشت زاراست — انجرات آن هوا از سختی ست و نرمی

فَلَکٌ یُدِیْرُ بِسِنِّهِ هِلَالُ سَرْجِهِ — یَعْلُوهُ بَدْرٌ صَادِقُ الْآلَاءِ

آسمانی هست واو بدرها از ان فلک هلال زین اوست — علو میکند آن بدر بر آن فلک که صادق و راست در وشنیهاست

وَقَبُولُهُ الْعَیْنَ الَّتِی اَرْسَلْتَهَا — ثَمَنُ الْغُلَامِ لِیَاَمُ وَقْتَ شِرَاءِ

دران حالیکه قبول کرد او چشم چنان چشمیکه ارسال کرد اورا — احسان کرده بر غلام که ملامت کرده شود وقت بیع دادن

وَلَوِ اسْتَطَعْتَ نِثَارَهُ کَنْزَ لَآلِیٍٔ — لَیْلًا تَبَرْقَعَ مِنْهُ بَرْقُ ضِیَاءِ

اگر طاقت و استطاعت نثار او داری از خزانه طبع — بیاری در شب که برقع دارد ازان برق درخشنده

هٰذِهِ الْاَبْیَاتُ الثَّلٰثَةُ فِی وَصْفِ الْعَیْنِ وَالْوَجْهِ

این هر سه بیت بطریق قطعه هستند در صفت چشم و روی است

عَیْنٌ یُبْصِرُ بِهَا نَدَا وَجْهُ الْمُنَی — هِیَ تَقْنَعُ السَّوْدَاءَ بِالصَّفْرَاءِ

چشم بزردی خود می بیند چهره آرزو را — آن پاک و صاف کرد سیاهی را از زردی صفرا

مِضْحَاکٌ وَجْهٌ وَجْهُ کُلِّ مَطَالِبِ — مُسْتَعَامٌ عَیْنٌ عَیْنُ کُلِّ دَوَاءِ

چهره خنده نما چهره ایست چهره نماینده هر مطلبها — مددگار است چشم که آن چشم برای جمله دردها دوا است

حل اللغات [illegible]

حل اللغات [illegible]

[illegible]

عین کعین الشمس بل یرقان بل
چشمی ست همچو شاخهای آفتاب بلکه یرقان شده مهر

وجه کوجه الماء فی القوارتاکر
و بلکه چهره ایست مانند چهره آب آب و تاب اندر زدن

من موقة الآفاق بل من صوصة
ضعیف آفاق بلکه همچو ابر ستوار کرده با هم

الاخلاق بل مخلوقة الاصفیاء
نعتهای اخلاق خلاق و در مخلوقات برگزیده ترین است

حوالة البلدان بل قبالة الاخوان
شهر پناه شهرهاست بلکه قباله برادران

بل خصالة ختالة الاسرار
و خصلت او آرایش دهنده و ستوار کننده اسرارهاست

المطلع الثالثة ایضا فی هذه القوافیة فی وصف القاضی القضاة

مطلع سوم هم در همین قافیه هاست در وصف قاضی القضاة رفیع الدین

فلک الشهود عدل دیوان القضاة
آسمان شهود و عدل دیوان قضاة است

اقضی القضاة و اشفع الشفعاء
قاضی ترین قاضیان و شفاعت کننده ترین شفاعت کنندگان

عمر الیهود دا لها و لون غبارهم
عمر یهود است و برای او لون غبار آن یهود است

لکن مسیح العهد فی الاحیاء
لکن ذات ممدوح من عیسی مانند خود است در زنده کردن اموات

اللغات

اللغات

باقی بصفحهٔ آینده

غمرت تهدم الفضل بنیان الهوی | تهدم العقول عمارة الاهواء

آب بسیار است که انهدام میکند فضل را اعنی بنیاد هوا و هوس | و انهدام میکند عقلها را عمارتهای خواهش نفسانی

حرم کحرم العتیق متابة | یعلق به کل قندیل کل رجاء

خانه ایست همچو حرم کهنه واجب التعظیم و تکریم | آویخته شده اند دران حرم مر قنادیل تمام امیدها

فالنجم والنجمة لا یحول ضیاؤه | ولا خمود فی خمود ضیاء

پس اگر جنبان ... دیگر که معلوم و محسوس نمیشود روشنی او | نیست خمود در روشنی خمود که پس افسردگی مانند ...

فکانما ماء الحار بعینه | اسخن بسیط حاملا الاجزاء

پس گویا که مانند آب گرم است بعینه | گرم تر است بسیط یعنی هر جزو او درآن حال یکی جزو حامل ...

مثل المحبة محبة قلب ذوی الغنی | کیلا اضیاف بینهم کل جفاء

هیئت سپهر سپید دل صاحب عناء | تا که نباشد نسبت کرده شده به تیر یک جفاء

باقی بصفحه آینده

لکن سیحزن القلب لا یحمی اذی
لکن سپر دل بر دشمنت گدای که ایذا دهنده باشد
کم جرم صغیر شانه متعاظم
دل جسم صغیرست و لکن شان او عظمت بزرگ دارد
نور حجاد ساکن ملطا یس
نور حجاد ساکن سنگیست شکننده
تنحل یمینا و تسهل الیسارا
زمین نرم راستا و زمین نرم چپ را
عقدت علی ساق الحمام صفادها
گره زدم بر ساق حمام از روی صفای
ما هذه العین التی عاینتها
این آن چشم است و چنان چشم که دیده است او را

قلب یجن فی صغر و عظم فهزؤها
سپر دل در خردگی و بزرگی آگاه و هزء او
کالقرب لا تحمی ضرا و لا اذا
مانند طلب کننده آب که تاب گرمی او و نه تحمل ضرر و ایذا
کالظل و ان اخذته بیناءه
مانند سایه و اگرچه بگیرند او را به بنا او نمود آید
لکن تستهل اصعب الاشیاء
لکن آسان است و دشوارتر اشیا است از زمین
امن الکتاب مغنه و العظماء
آیا از کتابت که بعزت و با آبروی
اخت التی ابنت الشمس سماء
خواهرست با دختر آفتاب فلک

لا بل ابو الفضل المغیث نعته	حتی یعید عهد ابی اوضاء
نیست بلکه صاحب فضیلت فریادرس نعت او است	چندانکه شمار میکند مادر او روشنی بخشند بضیاء تابنده
دع کاسمه محمود له هو محتسد	یشبه الکواکب و اسمه الجوزاء
طلب کن نام او را که حمل کرده شده سبب آن رست	هم شبیه ستارهاست و نام او منسوب بجوزا

من هذا المقام توجه فی الاختتام

ازین مقام متوجه میشود باختتام یعنی ختم قصیده خیر الکلام

کنت الخلیفة للکلام و سنتی	سلطان تاج العلم فی الآفاق
هستم من خلیفه کلام و سر داری ممدوح	شهنشاه تاج علم است در جهان و همه جا
اهدی له ذی الطلاقة السواد	و سوید بعض الذی للخلفاء
هدیه و تحفه میفرستم برای کسی که آن صاحب طلاقه سواد	مانند کلامیکه نوشته اند بعض از اشخاص برای خلیفه های زمانه

[illegible]

[illegible]

فَرَضْتُهُ بِقَصِیدَةِ الْکَیْفِیَّة

فرض کرده‌ام این کلام خود در قصیدهٔ کیفیت

تَعْنِی لِیَ التَّقْدِیمَ کَالْأَلِفِ آ

برای من تقدیم معنی است مانند الفی چنان الفی که

هٰذِهِ الْقَصِیدَةُ الَّتِی تَصِفُهُ شِعْرًا

این قصیده چنانست که توصیف اشعار من میکند

قَلَمِی کَمِنْقَارِ الْحَمَامِ بِرَأْسِهِ

قلم من مانند منقار کبوتر است تمامه ای

ضَمَّنْتُ نِصْفَ الْبَیْتِ لِلطَّا فِیهَا

تضمین کردم من نصف بیت را نصف را طا فیت

أَظْنَنْتُ حَتَّی کِدْتُ أَعْرِفُ خَجِلْ

گمان کردم من تا آنکه گشتم معروف در خجالت

وَأَمِنْتُ ظِلَالَ الْخَیْرِ وَافِیَةَ الْعَهْدِ

وامین شدم و ایمان آوردم در ظلال خیر و وفا تمام

وَأَطْرَبُ قَرَّظْنِی بِحَرْفِ الْبَائِرِ

و طرب میکنم و از تقریظ و از اطاعت آغاز بحرف

تَقْفِیَتُهَا وَأَنَا أَبُو النُّقَطَاءِ

قافیه آورده‌ام او را و هستم من ابو نقطها

وَبَدَتْ الدَّارِی صَحِیفَةُ الشُّعَرَاءِ

و ظاهر گردید که دارم من صحیفه شعرا

تِلْکَ الْغُرَابِ وَمَنْطِقُ الْبَبْغَاءِ

هیچه غراب است و در گویائی و سخن سنجی همچو طوطی

وَسَمَّیْتُ بِاسْمِ الْبَحْرِیِّ الظَّاءِ

نشان کردم من این را بنام بحری ظاء

لِی بِقِصَّةِ الْمَحْمُومِ فِی الرُّحَضَاءِ

برای من در قصه محموم که در رحضا است

وَرَضِیَ لَا إِلَهَ أَجَلُّ وَفَاءِ

و پسندیدگی در رضامندی لا اله هر وفاست

	فَاَحَاصِلُ الحِسْرِ بَانَ کُلِّ مَوَاطِنِ پس حاصل بی نصیبی کردن از جمله مواطن کَمَا طَاوَلَ الْهُسْرِ بَانِ کُلِّ بِنَاءٍ چنانچه طول و درازی حرمان باشد برای هر یک بناء	

بحر الهزج المسدس المزاحف برعایة حرف الباء فی وصف الشروان

این بحر هزج مسدس مزاحف ردیف حرف با در وصف شهر شروان زنه مفعول مفاعلن فعولن

شَروانُ اُمُّ العُلی بِکُلِّ بَابِ	رَاحَةُ رُوحِی نَسِیمُهَا بَابِ
شهر شروان اصل برتری بهر صورتست	علی الخصوص راحت روح منست باد سحری هر در او
فُدِّیَتْ شَروانُ مِنْ صَحِیحِ بِنَا	بَغْدَادُ مِنْهَا مُرِیدُ مُسْتَعَابِ
قربان شروان ام از بنا صحیح او	شهر بغداد از دست مرید فرمان بر رجوع آورنده
تَرَی بِشَروانَ کُلَّ غَایَةٍ	مَا سَادَاتُ النَّسَبِ وَالْاَنْسَابِ
ای بیننده ببینی در شروان هر یک آرزوی انتها را	نیست بجز سادات و جمله نسبهای سادات
تَلْقَی بِبَغْدَادَ کُلَّ رَائِحَةٍ	عَمْیَاءُ ذَاتُ الصُّرَاخِ اَوِ الصِّحَابِ
ملاقات کنی ببغداد هر چیزی که تو ببینی	نابیناست فرات گریکننده و هم یاران او

أَفْقِيرُهُ رَبُّ كُلِّ فَاقِرَةٍ

محتاج آن شهر قسم پروردگار که هر تنگی نگرست

يَرْضَى بِخُبْزِ الشَّعِيرِ قَانِعَةً

رضامندست برای نان جوین از روی قناعت

يَبْقَى صُرَّةُ الْمُخْطِئِينَ رَقْتَب

باقی مے ماند سهنلکے او برای کشیدن انتظار من

أَغْنَى كَسْرَ أَضْعَفُ بِغَيْظِهِمْ

یعنی شکستن ضعیف تر در محیط

ثَبَاتُ أَهْلِ الْغِنَى فَذَوِي النَّسَابِ

و ثبات صاحبان غنی هر یک صاحبان نسب اند

يَنْصِفُ الْأُرُزَّ مِنَ الذَّهَابِ

نصف میکند برنج را از ذهب یعنی را اندر برنج تمام رنند

كِلْتَاهُمَا الشَّوْتَانِ بِالْأَدَبِ

هر دو ایشان شیران نیستان ادب اند

مِنْ عَجَمٍ ثُمَّ نِصْفُهَا عَرَابٌ

از عجم نیز نیم از عرب

این نثر را ملک الکلام حکیم افضل الدین امام خاقانی در مدح صدر الدین والدنیا امام امم محمد بن یحیی نوشته

أَمْدَحُ عُرْوَةَ الدُّنْيَا وَالذِّرْوَةَ الْعُلْيَا مِنْ بَابِ سُلْطَانِ الْإِسْلَامِ وَمَلْجَأِ

مدح میکنم که عروهٔ دنیا و ذروهٔ برتری ست از درِ بادشاه اسلام و جهان سلطان که جای پناه

سَلَاطِينِ الْأَعْلَامِ مَعَانِ شَرَايِعِ الدِّينِيَّةِ وَمَكَانِ الذَّرَائِعِ الْبَقِيَّةِ مِضْمَارِ

بادشاهان خلق ست و جای شرایعهای دین و این مکان سلطانی ست که وسیلهاست این میدان

سَوَابِقِ السَّقْفَرِسْتَانِ أَعْنِي سَبْعَةَ رِجَالٍ مِنَ الْإِنْسَانِ مَمَالِكُ الْأَرْضِ خُرَاسَانَ

سابقین شاهان سقفرستان مراد میگیرم ازین سلطان عالیشان هفتمین از هفت مردان انسان یعنی هفت مرد رجال

حَفِظَهُمَا اللهُ تَعَالَى بِالْعَدْلِ وَالْإِحْسَانِ وَالْأَحِبَّاءِ أَشْمَسُ الْأَعَاظِمِ وَإِلَيْهِمَا

در سلطنت خراسان نگاه دارد پروردگار عالم هر دو العدل و احسان و دوستان او اضیا آفتاب بزرگ که کارگزار است

وَأَضْوَءِ النُّجُومِ مَوَالِيهَا فَهُوَ مَوْلِيَّ وَأَنَا مِنْهُ إِلَيْهَا دِيوَانُ خُرَاسَانَ فِيمَا أَسْلَفَ

و با ضیا ترین اند یعنی روشنی بخشنده ستارگان کارگزاران در پس آنجا که آن شمس الاعظم مشیر ابناست و من یکی خواجه

انْتَمَى إِلَى عَامِلِي بِسَافِلَا أَغْزُوَانِ الْيَوْمَ يَنْتَمِي الْعَالَمُ إِلَى خُرَاسَانَ حَسَبًا

نهاده ام از غلامان و خدام و آن که دام است یعنی دیوان خراسان پس آن سبب که در سلف یعنی سابق اسم من بمیدان عامل بسافلا غزوان

وَمَدِينَةُ أَعْظَمِ مَدَائِنِ خُرَاسَانَ وَبِضْيَةِ شَادْيَاخٍ مِنْ مَدِينَةِ نَيْشَابُورَ كَصَقْعٍ

منسوب کرده بود امروز نشان نام من قائم کرد کشور خراسان از روی حسب در آنجا که غزوان مدینه اعظم ست از مدائن خراسان و بضیه شادیاخ

مَنْتَهِي مِنْ مَكَّةَ الْمَكِّيَّةِ وَالْقَاهِرَةِ مِنْ مِصْرِ الْحَفِيَّةِ وَالرَّافِضَةِ مِنْ فَرْضِ الرِّعَايَةِ

هر دو از مواضع دو مدینه نیشابور اند مانند طرف منا از مکه مکیه یا مانند قاهره از مصر حفیه و رافضه و نسبه نصلے رعایه

باقی بصفحه آینده

وَحَیّ مِنْ بَقِیَّةِ اَصْفَهَانَ الْعِرَاقِیَّةِ ذُکِرَ بِرَجَاءِ شَوْقِیْ وَیَلُوْا الْوُفِی اِلَی اَحِبَّةِ الْعُلَمَاءِ

و قبیله ایست از بقیه اصفهان عراقیه یاد آمد مرا و ذکر کردم با امید شوق خود بسبب آنکه بر بی فائده کامل العیار

ذَوِی السُّبْحَانِ وَعَیْنِهِ الْاَمْرِ اَرْذَوِی السُّبْحَانِ اَفْرَادُ الْحَقِیْقَةِ وَاَعْضَادُ التَّحْقِیْقِ

و دیده بودم کشید الطف دوستی علما آن شهر که آن علما صاحب سبحان اند در بلاغت طلب کردن امیران که صاحب نیکی قابل تعریف اند و آنها

اَنَارَ اللّٰهُ بُرْهَانَهُمْ مَا یَمِیْلُ حِفْظُ بَاتَنْ فِیْ کُلِّ اَمَانٍ وَاَکْرَمَهُمْ لَا هَانَهُمْ مَا اِحْصِرَ

حقیقت قوت باز و علو همت بر بیان ز خباب بار و دلیلهاء آن علما را تابان چیزی که رجوع میکنند خواهش از عیب بنمایند نگاه و بعد از آن

وَاَعْوَجَ اَلَانَ ثُمَّ اَضْعَفَ اَمْکَارِی اَحْکَامُ النُّجُوْمِ وَهِیَ عِلْمُ الْمُنَجِّمِیْنَ

تا نظر یکه در هر یک از آن ها است و بر گیرند از آن آنچه آسان گیرند آنها را چیزی که مختصر میکنند که آسان نماید و ضعیف کردم در کار احکام نجوم در آن الکه از آن علم

دِجَابَاتِ قَوْلِ الْمُنَجِّمِیْنَ الْمُتَرَجِّمِیْنَ فِیْ اَحْوَالِ سِتَّةِ الْقِرَانِ اِجْتِمَاع

منجمین نجوم دانند از دو جانب قول منجمان خیال نجات کنند که بودند در احوال شش قران و اجتماع

[illegible]

شهب السبعة فی برج المیزان ثم ادین روضة الصدر السعید الشهید الامام

شهب هفت در برج میزان سپس جای گرفتند آنها در روضه یعنی مقبره صدر سعید شهید امام مطلق

المطلق الداعی الی الحق العالم المجاهد المرحوم محمد بن یحیی افاض

چنان امام که آواز دهنده بود بسوی حق عالم بود و جهاد کننده و مرحوم یعنی محمد بن یحیی سیلاب کند خدای و در زیر

ضریحه من اسجال الرضوان وآنس روح العزیز فی بروج ظلال الجنان

نماید خدای تعالی بر ضریح آن ممدوح از آبهار رحمت از دلوهای خوشنودی خود و انس دهد مونس سازد روح عزیز آن مرحوم را در برجهای سایهای

ثم اخدم جناب الحضرة السماء بمدحته من دراری السماء و

قصر و خدمتها سپس خادم شوم من جناب حضرت یعنی درگاه که منزلت سما داشت در مدح او صرف کرده ام دراری سما را که روشن

ابهی من درر الدهما اعنی حضرة الصدر الامام الاجل الاعظم القدوة

تر بودند از درر غرر سخن من از روی درستی بهایت آنها ضیا مراد دیگیر از ان گاه که موصوف اکرم صفت آن امام اجل بزرگتر و اعظم

الاعلم المجتهد المبدء المصیب المجاب والمغاث المجیب محیی الدین

یعنی با عظمت پیشوا و عالم تر با آنکه پیشوای علمای کبار بود مجتهد یعنی اجتهاد کننده و ابتدا کننده خیر و قبول کرده شده از درگاه خدا و جواب دهنده جواب داده شده

حجة الاسلام والمسلمین مفتی الخلفاء المتقین مفتی خلفاء المهتدین یامر از زمره اهل شرع

و صواب دهنده و صواب یابنده و صواب گوینده و صواب خواهنده و صواب بیننده و فریاد رسنده و زنده کننده دین و پیشوا اند شد که محیی الدین

قاید ائمة الحقیقة مالک رقاب اولی الکلام ملک الزمان نعمان النعمان

اسم سامی ممدوح است که وصف معین شد به چندین صفتهاست اول حجة الاسلام آه آن امام حجت بود بر اسلام و بر اهل اسلام فتنا کننده این

الانام ثانی الشافعی للمسائل سلطان علماء الزمان مقتدی ملک خراسان

حاکمان عصر که تجاوز کنند از راه حق بود و فرمانی کنند از فرمان او و فتوی دهنده بود مانند خلیفها که در شان آنها مهتدین یعنی هدایت کننده

دین یعنی نگاهبان فرمانهای شریعت یعنی سروران سر اماهان حقیقت مالک آنها کردن گردنها بهترین کلام بادشاه زمان و

درگاه از بلندی چنانچه
زینت و زیبندگی آسمان
از کواکب است و
ستارها از نور آسمان

إِمَامُ الْمَشَارِقِ وَالْمَغَارِبِ وَالْمَكَارِمِ مَالِكُ الْعِرَاقَيْنِ حَبْوَى الْمَنَاقِبِ

امام مشارق ومغارب وبخششها مالک عراقیان دارنده مناقب

أَبِي الْفَضَائِلِ يَحْيَى بْنِ مُحَمَّدِ بْنِ يَحْيَى حُسَامِ أَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ أَعَزَّ اللّٰهُ أَنْصَارَ الدِّينِ

انبیا که کنیت او ابی الفضائل بود یحیی بن محمد بن یحیی حسام امیر مؤمنان غالب کند غلبه خدای برتر

بِنُصْرَتِهِ إِلَى يَوْمِ الدِّينِ حَسْبُنَا اللّٰهُ تَعَالَى وَحْدَهُ أَبَدًا وَالصَّلٰوةُ وَالسَّلَامُ

دین مصطفوی را بجز داو تا روز انصاف بلکه تا ابد الآبدین علی الخصوص کفایت کند برای ما خدای برتر در آنحالیکه یکتا و تنهاست آنخدا

عَلَى خَيْرِ خَلْقِهِ النَّبِيِّ مُحَمَّدٍ وَآلِهِ حَدَائِقُ تُشْكِي لِعِزٍّ وَبِفَضْلِ اللّٰهِ تَعَالَى عَلَى التُّحْفَةِ

همچنین قائم و ارزان ممدوح را برای ما رحمت کامله و سلام شامله بر بهترین خلق او که نبی محمد است و بر آل محمد تا آن حد که بفضل هستند

الذُّرِّيَّةِ هِيَ أَثْقَبُ مِنَ الْكَوَاكِبِ الدُّرِّيَّةِ وَالرَّبَائِعِ الْفَصَاحَةِ أَحْسَنُ

برسم محکم فضل خدای برتر آری این تحفه دریه که مراد از سخن من ست آنرا افروخته ام و روشن کرده ام در سلک تحریر آورده ام

دُرِّيَّةٌ أَشْقَقُهَا مُقَطَّعَةٌ مَوْسُومَةٌ عَرَبِيَّةٌ هِيَ مِنْ أُمَّهَاتِ الْإِعْجَازِ أَرْفَعُ رُتْبَةً

از کواکب دریه و بادهای فصاحت بلکه نیکترین در رغر راند در رشته تحریر تفصیر از آن کواکب چنانچه آغاز میکنم یک قطعه

هِيَ مِنَ الشَّوَارِقِ الْقَوْلِيَّةِ الْأَوَابِدِ الْحَوْلِيَّاتِ بِعَرَبِيَّةٍ وَأَنَا بِهَا أُبَاهِي بِمَا هِيَ

نام کرده شده است بزبان عربی این که گوینده و بیننده و شنونده بدانند و بینند و شنوند آنرا از امهات کرامت من در آنحالیکه رفیع تر است

و بلند زیاده از روی مرتبه این از سوارد القولیه و بزرگ حولیه در زبان عربی ست در آن حالیکه من با این کلام

کراهت التیام فخر میکنم اگر سائل سوال کننده و پرسنده استفسار نماید که چیست آن جواب گویم که این نسبت

این قصیده را حکیم خاقانی در مدح جلال الدنیا والدین خلد الله ملکه محمد یحیی شاه گفته

	يَحْيَى بْنُ مُحَمَّدِ بْنِ يَحْيَى و آن یحیی ولد محمد ولد یحیی ست	يَحْيَى الشَّيْخُ الْهُدَى يَحْيَى یعنی شاه من که نام او یحیی ست در زمانه خود شیخ الهدی یحیی ست	

یحیی اسمه فصار عیسی — میت الحسنات من تحییا
نام نهادند او را یحیی پس گردید آن عیسی — در آنجا لیکه زنده شدند نکوییها از یحیی

مفتی الخلفاء من تزکی — مفتی الخلفاء من تحییا
مفتی خلیفان ست از آنها که پاک ذم — هم مفتی خلیفانست از آنها که زنده میکند سوم

صافی خصیر الحبر بحارا — حاور مضمه انوال تحییا
صفائی بخشید نوح را گوئی را مانند دریا — احاطه کرد مصر را بخشش یحیی

حیات دواته کحل — یحیی على اسفار احیا
حیات دوات او سرمه ست — زنده میکند به تاسف زندگی

یا یوسف اخوت المعالی — سا ناح به بمصر یحیی
آگاه و خبردار باش که برادر یوسف برتری — سا ناح با دوست همچو مصر یحیی

زمان حیوة کل مصر — مصر از زمان منه یحیی
زمانه حیات ست در عهد او هر یک مصر — و زمانه مصرست از یحیی

اذ دن یهواه فی الهبرا — قل حی على اشفاء یحیی
دران هنگام هوا سوی تخلیق — بگو بیا به شفاء یحیی

بعض الغل استحال خمرا — ادنی الیهما جعلت تحیی
جزو غل و کدورت آمیزش ... — ادنی تصرف هیچ دو میگرداند زنده

و وقت کلمات کسحر — بحر الظلمات خلف دنیا
و وقت کلمات او مانند سحرست — تاریکی دریا پس ... زنده

اساق بقاؤه و نفیی — بعد یه مماته و محیا
روان باشد بلاقات او و ذات — پس او مرده خواهد شد و زنده خواهد گردد

سبحان معبد کل فرد — هذا سحبان عادی
سبحان وعده داد و هر یک فرد — که این سحبان عود کند بزنده گردان

ما انیت الدهر ظلما — قد کلفها الا نام یحیی
نخواهد روئید زمانه ها از روی ظلم — البته و بتحقیق تکلیف خواهد بود انام از زنده

فی صفت البغداد

در صفت بغداد

اَمَشرَبُ الخضرِ ماءُ بغدادُ

مشرب خضر ست آب بغداد یعنی آب حیات آن

کوثرُ دجلةٌ وجنّتانِ

دریای دجلۀ بغداد کوثر ست و آن شهر جنت

تاللهِ انّ نیلِ صفوِ دجلةٌ لا

قسم بخدا اے که هر آئینه دریای نیل در صفا مانند دجله نیست

هیهاتَ ان استقبالَ مصرِکم

دوری باد اینکه در استقبال مصر شما

عزّتکَ مصرُ ذکرُ قاهرةٌ

در عزت مصر ست که ذکر کرده میشود قاهره

تاذیکَ بغدادُ فانّها رغما

ندا میکنند بغداد پس آن رغماست

اَو نارُ موسی لقاءُ بغدادُ

یا آتش موسی عرم ملاقات بغداد یعنی

اَلکرخُ طوبی هواءُ بغدادُ

کرخ و طوبی هست هوای بغداد

وَلا المصرُ صفاءُ بغدادُ

و نه مصر در صفای مانند بغداد است

وَاین وَاین عقلاءُ بغدادُ

و کجاست و کجا هیچ عقلمند ان بغداد

قاهرُها اکبرُ یاءُ بغدادُ

یعنی قاهره می نامند او را اکبر اے بغداد

تُنسیکَ مصرُ نداءُ بغدادُ

از سهو مصر را تو در ندای بغداد میگوئی

قُل لِلمِصرِ تَذَکّرُ مِصرَ اِنّ — فَمَا المِصرُ ثَنَاءُ بَغدَادِ

ای گوینده بگو بمصر و یاد کن دو مصر را — پس نیست وصف بغداد که یک مصر وارد هند

فَاَمسَی بَغدَادُ تُوبِهَا فَکَذَا — خَمسَیهَا اَربَعَاءُ بَغدَادِ

روشن ست بغداد زمین او پس همچنین — پنج آن را چارسے بغداد ست

اَمدَحُ بَغدَادَ ثُمّ اَحسَبُهَا — مِصرًا فَهَذَا هِجَاءُ بَغدَادِ

مدح میکنم بغداد را پستر می پندارم او را — مصر و لکن این مدح من که بغداد را هجو میگویم

فَلَا یَبتَغِی مِن لِئَامِ مِصرَ شَیئًا — وَالحَمِیُّ النّجیبُ بَغدَادِ

پس نیست سزاوار از ملامت مصر کدام چیزے — دران حالیکه نهایت گرم مزاج اند نجیبان بغداد

وَمِیمُ مِصرَ اَذَلُّ مِنَ الاَلِف — اَلوَصلُ اِذَا اللّاحُ بَاءُ بَغدَادِ

این میم مصر ذلیل و خوارترست از الف — وصل در آندم که روشن گردد بای بغداد

وَهَذِهِ الاَحرُفُ الثّلَثَةُ لِی — مَا بُ خَیرِ فَبَاءُ بَغدَادِ

این حروف سه برای من — جای بازگشت خیرست پس بای بغداد

تَبّتْ یَدَا مَن یَذُمّ تُربَتَهَا — وَتَبّ ذَا اِبنَاءُ بَغدَادِ

هلاک باد هر دو دست کسیکه مذمت خاک او کند — و هلاک باد صاحب بنیاد مذمت بغداد

حل اللغات

حل اللغات

مِسْكُهُ رَوْحُ الْجِنَانِ مُسْكُهُ ذُو الْمِسْكِ لَا بَلْ رِخَاءُ بَغْدَادُ

بوی خوش آن هوای جنت ست مانند مشک صاحب مشک ست آن نیست بلکه رخاء بغداد است

فَمَا لِمَنْ قَالَ إِلَّا السَّخَاءُ لَهَا فَجَاءَ وَبِهِ يَعْنِي سَخَاءُ بَغْدَادُ

پس سبب چیست برای کسی که گفت مگر سخاوت برای او ست پس در آمد با آن وصف یعنی در سخاوت بغداد

إِنْ غَاصَ مَاءَ السَّخَاءِ عِنْدَكُمُ لَا بَأْسَ فِي الْوَرْدِ مَاءُ بَغْدَادُ

اگر غوطه زد در آب برای سخاوت یکی از شما نیست خوف در گلاب آن آب بغداد است

سَأَلْتَنِي عَنْ بِنَاءِ بُغْيَتِهَا فَاسْمَعْ فَنَفْسِي فِدَاءُ بَغْدَادُ

چون سوال کنی از من از بنا روشن آن شهر پس بشنوی از من که ذات من فداء بغداد باد

الْجِنُّ مِنْ قَبْلِ آدَمَ اعْتَقَهُ طِيبٌ وَرَوْضٌ عِدَاءُ بَغْدَادُ

قوم جنیان از پیش آدم آزاد کرده بودند اورا از روی خوشبو و باغ بودن عداء بغداد

أَمْدَحُ بَغْدَادَ ثُمَّ أَجْتَنِبُهَا مِصْرٌ أَفَهَذَا هِجَاءُ بَغْدَادُ

مدح میکنم بغداد را پس ترک قبول کنم اورا از روی مصر ای بغداد را هجو مصر گوییم پس این هجو نیست بغداد

ع اللغات

ع اللغات

فقبلت روضها بمرتبعة
پس قبول کردم روضهٔ او را بیکمنزا، او

فكان لما هوى لمنبسط
پس بود برای خیری که خواهش کرد برای هبوط

اقسم بالله ان فی خلده
سوگند میخورم بخدا که بتحقیق در جنت

وادام استرا له همته
مدام و دوام باد پرده برای او همت او

آفة ودیة الهند حلی وديّة
دواهای هند بزرگترین دواها بی‌ست

ان نقص عجل ان لمنی بعرصتها
از رکض گردانیده منی را مقابل میدان

ابناء دهری عبیده وولده
ابنای زمان بنده و غلام اند و گوشتز

بغداد هذا ابتداء ازی بغداد
بغداد امنیت وابتدای بغداد این

اهوی هواء ابتغاء بغداد
خواهش ترین خواهش طلب خوشنودی بغدادست

روضة خلد عشاء بغداد
روضهٔ خلدست وقت شام بغداد

لما اقتناه رجاء بغداد
با دامیکه در پرده دارے امید بغداد باشد

وخیر هند باء بغداد
بهترین هند یعنی کاسنی بغدادست

فلی برودها هواء بغداد
پس برای من ست سردی بخشنده هوای بغداد

بناء فکری اباء بغداد
بنای فکر من آموده کننده بغدادست

كُنتُ رَبيعاً وَ ما جَنَاتُ يَهنى
بودم مطلب کننده بهار و نبود در طلب سستی

صُرتُ خَريفاً وَ مِن بَطنى كَبِدى
گشتم خریف و تنگافته شد جگر من

ما فى شَروانَ خَدّ كَيانى ها
چون نیست فراخی راه شروان بگیر سبد و کیانی اورا

كَلِمَةُ الدَّهرِ حِينَ خَتمَهُ
جای بوسیدن زمانه وقتیکه ... شعر ...

وَ رَبيعٌ بِمَهَبِّ حَشاءِ بَغداد
تا آنکه داد منزل خواهش ما رنگ حشاء بغداد

خوا صَبا سِشتاءِ بَغداد
که گردانید صبا سر دوسی در بغداد

وَ تَحَمَّل فَوقَهُ شِتاءَ بَغداد
و تحمل کن در موافقت شتاء گفتن بغداد

وَ فَوقَ حَتّى سَخناءِ بَغداد
و برتر از ... و در جواب سخناء بغداد است

اَيضاً مَطلَعُ الثّانيه

اینهم در صفت بغداد و مطلع دوم است

اَعادَ رُوحى هَواءُ بَغداد
بازگردانید جان من در تن هوای بغداد

تَصيدُ لَيثَ الرِّجالِ حابِلَهُ
شکار میکند شیر مردان را ... چشم

وَ زادَ زادى فَضاءُ بَغداد
و زیادتی بخشید مرا راحت و آرام میدان بغداد

بِعَينِ ظَبيِ نِساءِ بَغداد
آهوی زنان حامله بغداد

[illegible]

شرمی بر شیق النخاء طیب و هبا | از میاب طبا و بغداد

رمی میکنند به نیکو قدی کو غش کننده طیب و نشاط | رمیهای آهوان بغداد

بما الملک قد قدرت بنالها ولها | امتی و فصحت سما بغداد

نیست ملک که هموار است ثنای او و برای او | بلندی است و روشنی در معموریت آسمان است بغداد

من کل شمس الضحی اسفه | فلی صباح مسا بغداد

از هر یک آفتاب از شرق بر این آسمان هموار است | پس برای من شام بغداد چگونه مثل صباح نورافشان باشد

ق

تلواح قلبی الملاح صیاد بها | اشرف تا بقاء بغداد

تشنگی دل من خوش آینده است که بر بغداد بر نمی داود | که نه گرفتار است با بغداد مثل با، با نقطه ابتدا

بذات ورع دری الذر و ع سبت | للقتال العدو بقاء بغداد

برای ذات پرهیزگاری اخبر ذریع تا باب تا بخون برگشت | چنانچه برای قتال دشمن بقا از بغداد است

و قد سیفی الحراب ذهبته ما | اباء الجزیر استثمار بغداد

و بتحقیق بر و شمشیر جنگ کننده احترام کننده جنگ | رجوع آوردن جزیره بغداد و برای شکار

اللغات [illegible]

[illegible]

منتخب اللغات [illegible]

[illegible]

باقی بصفحه آینده

رفیقة الرأی عبدها وعدا

رفیق ست و حرف را بنده است که وعده داد هرگز

نکهة العقد اعطرت نفسی

بغداد که وعده‌ست که خوشبودار و عطر شد ذات من

أربع من فکرتی و انور من

ایا بهارست از فکر من و شگفته و روشن تر از

أعذب من لهجتی و اطهر من

شیرین ترست از لهجه من و پاکیزه تر از

نضار خاقان نابذه حذقت

زر خالص خاقان باهم مثل او کجا زیرکی دارد

لم الم الی ار احتم اسلی

بسیار در دست طرف راحت اسعد من

سعد نعمی حنیص بالصبی بغض فی معنا

نیک ست گفتگوی من باصبیان و تقریر کردن در معنا

غلیظة الحرف زار بغداد

غلیظ یعنی سخت ست حرف که زار مقلوبه بغداد است

و ذاک عطشة کبا بغداد

و همین طور عطسه مثل و مانند با بغداد است

سواد قلبی هواء بغداد

گرد و نواح دل من بسبب هوای بغداد

ماء جفونی عفاء بغداد

آب پلک من عفاء بغداد

اذا رعاه اصطفاء بغداد

هرگاه که مراعات کرده هست برگزیدگی بغداد

لما اتاه شفاء بغداد

برای آنچیزی که داده هست او را بغداد شفاء کامل

یخمص بغض اقتداء بغداد

خاص ست حیض بغض کردن در پیروی بغداد

غیاث اللغات

باقی بصفحه آینده

ما حیص ما بقی بلا بیص
نیست کلمه حیص که باقی ماند بی بیص

حیص و بیص کاربث قطا
حیص و بیص را که می بیند منقوش

ها انا عنقا شایع خبری
خبردار باش من عنقا هستم و خبرم پراگنده گی دارد

بشرف لفظها خیره
بسبب بزرگی لفظ گو که آن صحرای بی گیاه است

شعر طیوره و صنعتها
شعر طائرها آوازهای آنها که نقوش رنگارنگ آورد

خطیب فیها النقش ساعده
خطبه کننده در آنچیز اظهار مساعدت میکند

ما العربی الجدید مقوله
نیست عربی جدید مقوله من

بل کلمات هوا ببغداد
بلکه جمله کلمات حیص بیص بچون هوای بغداد است

له و منه مکاء بغداد
برای او و از او صداهای آوازهای بغداد

و حاسدی خنفساء بغداد
و دشمن من کرم سرگین بغداد است

و نکته ما نقاء بغداد
بمجرب زبانی برآورده است گیاه را بغداد

العباء منها غناء بغداد
از آواز آنها غناء بغداد

فساعدتنی دکاء بغداد
پس موافقت کرده است برای من ... بغداد

شبیه اولیاء بغداد
بلکه شبیه من اولیاء بغداد است

[illegible]

باقی بصفحه آینده

لا عجمیّ و لا نفقه الله
این عربی من بیت عجمی نیست نفقه الله
فالعجمیون کل ما افتقروا
پس جمله عجمیان محتاجی دارند و افتقار
تحت مرضی الجفون غامرهم
زیر پلکهای بیماران در پرده اند
سود تبری تعاتهم و لو جمعتهم
فایده شتابی آنها اگرچه جمع شده اند ایشان
اعجب مدا و الذی عرضت علی
تعجب ترست مداوای آنچیز که پیش کرده شود بر
فی الصفر و السود لغتهم و لهم
در زردی و سیاهی لغت ایشان برای آشنا

بل کنهه نطقی برا بغداد
بلکه باریکی گویائی من بجنس عقل بغداد است
لم تغن عنهم و لا بغداد
بی پروا نمیکند آنهارا ازین سبب و سستی بغداد
فی القلب و لا بغداد
و در میان دل و دستی بغداد است
سفره فینا اسا بغداد
اگر سفر است در میان ما نگینه بغداد است
یعنی الاعیاد اعیاد بغداد
یعنی روم بیماری بیماران بغداد
بیض و حمر و دواء بغداد
سفیدی و سرخی و دیگر رنگها دوای بغداد است

خَلِیفَةُ اللّٰهِ وَالنَّبِیِّ مَعًا — یَنْتَقِضُهُ مِنْ وَهَاءِ بَغْدَادِ

خلیفهٔ خدا نائب و نبی باهم — کوچ میکنند بهزار سستی از بغداد

بِأَرْضِ بَغْدَادَ مُلْتَجَی الْأُمَمِ — وَبِالْإِمَامِ الْتِجَاءُ بَغْدَادِ

در زمین بغداد التجا کنندهٔ امتهاست — و با امام التجا اے آرزومندی بغداد ست

اَلْمُسْتَضِیءُ فِی سَوَادِهِ رُوحِی — وَمِنْ وِجَاهِهِ ضِیَاءُ بَغْدَادِ

طلب ضیا کننده در گرد و نواح او روح منست — در اینحالیکه کدام وجاهت از کمال نور ضیا نه تا بغداد

تُرَابُ نَعْلِ الْإِمَامِ کُحْلُ ذَوِی — الْأَبْصَارِ بَلْ کِیمِیَاءُ بَغْدَادِ

خاک کفش پای امام سرمهٔ صاحبان — بصارتست بلکه آن خاک کیمیای باشد این خاک بغداد ست

عَذْبُ وُجُوهِ الْمُلُوکِ بِخِدْمَتِهِ — عُنْوَانُ وَسْمِ عُلَاءِ بَغْدَادِ

شیرین گردیده چهرهای شاهان در خدمت او — سرنامه و همنا می دارد در برتری جمله برتری بغداد

دَعَتْ عَبْدُ الْإِمَامِ ثُمَّ غَدَا — عَلَیَّ فَرْضًا دُعَاءُ بَغْدَادِ

خوانده و طلب کرده میشوم به بندهٔ غلام امام پس بامداد در آن — برمن فرض ست دعا صبح و مسا برای ترقی بغداد

اللغات

[illegible]

اللغات

[illegible]

کیمیاگر کفش پای امام باد در سرزمین این شهر بغداد ست تا از کحل الجواهر دارد روشنی افزای دیدهٔ صاحبان بصیرت ... [illegible]

[illegible]

فی تعریف باذل عادل ذو المجد و الاحسان

در تعریف سخاوت کننده عدالت نماینده صاحب بزرگی و احسان

أحيى الكنز الفضل آيين معالي — خضر العلوم محمد السمعاني

زندگی بخشید برای خزانهٔ فضل کرامات و بر دست — خضر یعنی رهبر علوم است ممدوح من که محمد سمعان نام او

فلك الفضائل شمس درجات العلى — نجل شهاب الفرد ذو اللمعان

سپهر فضیلت هاست آفتاب درجات برتری — یکتای شهاب یکتائی صاحب درخشندگی

مولى تجول العلم صدر الدين ملى — سيف الهدى تفرى بالجمعان

سر دار کرد علم صدر دین ملی ست — شمشیر رهنمائی ست عزت میده بجماعت

فوجها شما تفضل غرائب — وجنيبها فصائحهم معان

فوج او بزرگی دارد بفضل نادرها — و لشکر او صلاحیت دارد از روی جای و مکانی

كالنقص في صغر وعظم نقائب — من معدن الياقوت أزمغان

همچو نقص در خردی و بزرگی بسیار نقب زننده است — از کان یاقوت تحفهٔ هدیه لایق است

أتعجب نير الياقوت سائلي — ونعم تدرتني الدر ما اللمعان

عجب دارم از نیر یاقوت که برای من است — هان میدرخشد در نهایت درخشندگی

[illegible]

وطبعه الیاقوت توهمنی لو بالما

در آنحالیکه طبع او یاقوت است خیال دهم میشود با

قد کنت اطعم فلا کبد لی فیه

بتحقیق که بودم من طعام خورنده پس نبود جگر من درو

فکان یحیی بعد عقیم و ...

پس شدم زنده بعد بودن از ... خود

اهدی لسانی روضة لعاله

هدایت رهنمائی یافت زبان من در باغ فعال او

لانه صرف الردی واحسانه

البته برای انکه جرع کردن ردی و احسان او

فله دعائی حین تصعده سحر

پس برای این او را بخواهم که وقت صعود دعا داد او

ومراحه تفریح کل معان

و راح وی فرح دهنده هر یک جای است

فکذا الضحی و هو فی الامتحان

چنانچه در فرمانی که آمیزا آزماشش نمایند

رفعت لسعی عنایته الزمعان

زائیده میشد بسبب کوشش کردن وی داد بخشنده گان

والاقف حاسده کادی الزمعان

و توقف کرد دشمن او باد اگر دن لرزه از حد

رب الوری و عدا اجل مکان

پروردگار خلق ست و او را لیکن سبب بودن بزرگترین جای

حرزم روح القدس فی الامعان

حرز جان روح قدس در نهایت لمعانی در ... میشوند

ایضاً فی الوصف

عنت الوجوه لمنصب السمعانی
پست شد نزد چهره ها در برابر منصب سمعانی

ولکل وجه اصدق بالمعانی
برای هر یک چهره که صادق تر باشد از روی معانی کدامی نیست

هو الثالث بشل ما فی الشافعی
ذات ممدوح من سوم است مانند آنچیزها که در شافعی اند

سحبان ابداع وقیس المعانی
در عهد خود سحبان ایجاد کننده است و هم قیس معانی است

عان الهوی فانسبه الذی
خواهش و حرص دو باره الیس نسبت میکنم بان چیز

کلمات الروح السن المعانی
کلمه های روح لابد زبانهای معانی اند

قلبی بشمس الدین مرآة ملی
دل من به آفتاب دین خود آینه و اتصال از وی است

اسد السماء شمس راس معانی
شیر آسمان است شمس سر معانی است

ان قبل امّی الصدر معنی فی الوری
اگر قبول کنی یعنی سینه دار معنی را که در خلق است

قلت الامام المقتدی السمعانی
میگوییم که آن امام مقتدا و سمعانی است

انّی صلا من صوته فیجوله
بالتحقیق من آواز سیدهم از آواز او پس حائل شود

ارضی اذ الثقلان قل تمعانی
در زمین من هرگاه جن و انس میلرزند قلیل تماشا میکنند

[illegible]

[illegible]

الیضاً فی هذا المعنی

هم درین معنی

ریاضٌ للمحاضر و البوادی
ریاض ست برای حاضر و بوادی

و کنزٌ للحواضر و البوادی
و جای پناه ست برای حاضرین و جویندگان این

تنوء بذی حاضرنی نظماً و نثراً
قافیه های مذکور حاضر اند نزد من نظم باشد و نثر

ریاحٌ سائراتٌ فی البلاد
ریاح سائرات برای سیر کنندگانند در شهرها

کانی ملت عنقود الثریا
گویا که من مملو میکنم عنقود ثریا را

فاعصر منه خمرة للعباد
لب فشرده میکنم از و شراب صاف برای بندگان خود

اذا الم تنبه الفؤاد لوما
هرگاه که ملامت کنند دل نسبت لب ورا

کان ابن الزنا نشأة الرماد
گویا که او این زناست که از بدترین خاکستر زائیده

اذ تلج عزة و سواء محبة
هرگاه حصول عزت گردد و برابری بزرگی

اصنوع کلها بید الایادی
صنعت ها میکنم تمامه بدست دستهای

لیمنی اسیفت ذی الیزن الیمانی
تا که برکت دهد شمشیر ذی یزن یمانی

و ساعد قیس ساعد الایادی
و مساعدت کند قیاس کن مساعدت دستهای او را

[illegible]

فی بیان حالات الشاعر

قطعه ایست در بیان حالات شاعر

مَرِضْتُ بالحُمّی ثُمَّ جاء مُوسِمی
هَمَّ عَلَیْهِ القُلوبُ مَطْبوعَه

بیمار گردیدم در رسید درجاموسن
درهم شدند بود دلها که مانوس بودند

وَأَصْلُ قَلْبی کَأَنَّهُ رُطَبٌ
أَصْفَرُ عُنْقوة النَّواة مَنْزوعَه

بیخ دل من بنوعی تازگی بگرفت
زرد تر بود عنقود تخم بر آورده شده

کَأَنَّ حُماتی حبیب الرخصار
تا عَذْبٌ بالحجم مَتْبوعَه

بود برداشت من که بریخت عرق تب
بود آب شیرین که سیراب میکرد از تشنگی آینده

وَفی ابْنُ الشَّمالِ اِذْ قَرُبَتْ مِنّی
أَقْمارٌ او جَبینٌ مَتْبوعَه

در آنحالیکه برای من سیر شمال بود هرگاه قریب شد
ازما در خود ما جبینی بود که توام زاده شود

وَصُوِّرَتْ الحُمّی جِدَّهُ و جدّعث
نَفْسی وَنَفْسُ المُحِبِّ مَخْدوعَه

مصورت سیرابی از روی کوشش حاصل شد
ذات من بذات دولت من   از خزانه بود

وَسَبَبُ جَمْعی حَریمٌ مَکْرُمَة
لِمَنْ دَعاهُ الزَّمانُ مَشْبوعَه

بسبب مشنوای من حریم بخشش او بود
برای شخصیکه میخواند او را زمانه خوشنما

وَلِرَسی مَحَلّ مُتَعَلِّمَتْ
عَیْشی وَعَیْنُ المَرْءِ المَبْسوعَه

و برای سر مردانگی مردان و طلب کنند گشادگی
هم عیش و هم چشم مردان بود

بل رزوعته ام تلزمهم اجرا
بلکه کارزار او لازم گیرنده اجر بود

کان ابن مریم رزوعته
که بود ابن مریم دران خوشدل

وحتر ریاض الاسلمین وعرصته
در آنحالیکه شده بود در باغ آرزو و میدان او

مما اشتهته النفوس مفنوعه
از آن چیزیکه خواهش کنند جانها برای صنعت او

برکت باذا نصرتت
تالاب عوض آن مدد کرده شده بود باو

جلت عیون الحیوة ینبوعه
کشیده شده بودند چشمهای زندگی چشمه او

جاذب کمال العیون برکته
جذب میکرد کمال چشمهای برکه او

یغرب الشمس السماء مفر وعه
که غروب میکرد دید آفتاب آسمان همچو صرع گردیده

والارض ام دعت لغامره
زمین دعوت میکرد برای پوشیدگی او

و دعوت الامهات تسموعه
در آنحالیکه دعوت ما درها شنوده میشود

او صیمن بالصمین انتکل مرعته
باز داشتم به او را به نیکی که تنکل گیرنده بخشی

بغض مالی کهیته رکوعه
چرا که بعض مال من که بهیئت رکوع است

وکان تا تا فی الطبیب فی عکس
گشته لغزش و سستی کنند طبیب در عکس

عهده مقام اعسد مشبوعه
در زمانه وقت مقام آن اعداد که بهم آورده شده اند

کلفنی شرب مسهل بشع
وا لتنفس عما اشتهیه فرقوعه

کلفت و رنج من خوردن مسهل بود بر یاد بد طعم
در آنجائیکه نفس از آن چیز سهم میکرد ما او افیقت دادنده

اشرب الحب حیث ضطجعا فی
فی کعبة المجد و شیء مرفوعه

بخوردم و نوشیدم کاس دوستی بآن حیثیت که اضطجاع ...
آن در کعبه مجد و بزرگی من بلند کرده و فیرت پذیرفته

هل مستراح الکعبة رفعت
أم هل بصحن الجنان بالوعه

بالاشبهه مستراح کعبه کرسه تا آن درجه بلند و رفیع است
تا آنکه در صحن جنت سیراب جنبه این خانه رسیده

فی وصف ارض العراق

در تعریف زمین عراق

سماء المجد لی ارض العراق
و اعظم مولی ارض العراق

فلک بزرگی رای من ست گذشتن در عراق
و بزرگ ترست جای ولایت من زمین عراق

اذا صدیت مرة بالکف منی
فاصدق صیقل ارض العراق

هرگاه تشنه میشوم لغزش میشود همسران از درز
پس تا سیرابی داد صیقل مرا زمین عراق

ارحنی فی محل المجد ضنکا
ولی غیب الوسی ارض العراق

راحت ده مرا در محل بزرگی از تنگی معیشت
در انجائیکه برای من از غیب کارگزاری پیدا شود آن

سیبلی عن بحار الهم فلکی … وَ یَرِیهِ مِنی مُبدٍ لی ارضُ العراق

راه من از دریای رنج باطن که کشتی من است … در اینجا ئیکه میرانند آن کشتی را ظاهر برای من بسوی عراق

فنفسی اصفهان کانبذ رق … وخیر الدار لی ارض العراق

پس ذات من که اصفهان مثل بنده آزاد کرده من است … و لیکن بهترین خانها برای من که سکونت کنم زمین عراق است

بنات الفکر انکحت لیلقی … نکاحا من ولی ارض العراق

دختران فکر را که سبحانه نکاح آوردم تا که ملاقات کنند … از روی نکاح کردن صاحب ولایت که از زمین عراق باشد

تری فی بیت دولة اصفهان … عروسا یحتلی ارض العراق

می‌بینی در خانه دولة اصفهان او بهترین … عروس دنیا را که حمل گرفته و آن زمین عراق است

فی وصف سلطان العادل شاه مظفر بن محمد

در وصف سلطان عادل شاه مظفر بن محمد

یا لطیف ناظره کصبح مستقر … سفر الصباح نعم صباحا اذا سفر

هرگاه که برآمد خیال من بخندد مانند صبح صاحب روشنی … روشنی صبح حیلهٔ سحر نیست صاحب روشنی …

یتخفی ویبدی الصبح لونا حائلا … کعذار ها یجلو لها المشتهر

میپوشد و ظاهر شود سحر از روی رنگی حائل شوند … مثل رخسار خود بر سینهای که عبارت از خطوط شعاعی است

حصب الصباح الجمیع حمامها … او شی انامل ها العین منتشر

روشنی صبح قلیل است باشاره کردن انگشتهای حمامها … کر عطا کرده شد بنت چشم بستارها از انامل های او

عن مقلة الآفاق کحل ظلامها

از حدقه آفاق سرمه تاریکیهای او

کان النوشر ایلی السماء منشراً

بود روشنی را بسوی آسمان تکیه گاه

کحشایش بایدة المسیح نجومها

مانند گیاه بادیه مسیح علیه السلام نجم او بود

وکان النع الحساس وما اکتفی

و بود در رفتن من بنهایت حس و کفایت نکرد

یا نور کل حدیقة علویه

آن شگوفه تمام باغ برترست

یا شبه یوسف قرتث عین سجن الدجی

چیزیکه شبیه یوسف است تازگی بید در چشم زندان تاریکی را

ما اشهر النور المسیح خلیفة

چه قدر فراخی و گشادگی نور خلیفه مسیح ست

تحت السماء بطلها ادالقطرة

زیر آسمان دشمنی هست قطره قطره و چکیده شده

ما کن فی لم الصباح المتغفا

نبود پرده در آستین سحر روشن

وید الصباح کراهب مشجة

و دست صباح مثل چوب راهب

فی الشرق عاد بذا الرغیف الاشفة

تا آنکه در شرق عود نمود

بل نور احداق الزواق الاخضر

بلکه شگوفه باغهای محلات سبز است آن از هفت

بالله هنیئت لک اقربی الاشفة

سوگند بخدا

ارضیت ان الدهر تقطع ابهره

آیا راضی شده و پسندیده نموده البته زمانه قطع میکند

لغات

باقی بصفحه آینده

و معنی صد نید عن خروجی فی الحشا

ریم رده از خسته وج اندرون بطن من

شکوتی عن شروان شکوتی الشفا

شکوه گله من از شروان می آمیزد در خاک

جرح الحشا حاشا حشاک شئ

نه غمی گر دیده دل من قسم بخدا اگر رستی جان ماند

ا شاق وجهک ان اقبل حسنه

آیا سیرابی کند چهره تو آنکه قبول کردم حسن او

دار الکما تتقابلین بموضع

خانه ایست چنانچه باهم تقابل کنندگان بموضع او

بل ذاب روحی فی هواها فانظروا

بلکه میگداخت روح مرا در خواهش آن پس بنگرید

عودی الی الغیر السعادة فاذکروا

بازگشت من گردیده بسوی غیر سعادت پس ذکر کنید

لا تنکروا جرح الحشا لا تنکروا

نه دیده انکار نکنی که زخم دل غمبار شده بد

و یدی الا یمین ولیس ذا منیسر

و دست قدرت امانت از دو طهارت خالص

یا آیة الرحمن هل هو منظر

یا نشان خدا است آن خانه را بلکه هست منظر در کجا

ذات ... و آواز کردن ... [illegible]

[illegible]

ما ارضُ بابِ البابِ بارضکَ ارضِ
نیست زمین باب الباب که سرسبزی و فراوانی از زمین با تو

فقد ورثت طور الصافیات الضمّرِ
پس صبح کرد در بطن زمین گان در پوشیدگی

خلع الامیر علیک ابهی خلعةٍ
خلعت پوشانید بر تو امیر که روشن بهاترین خلعت او

فرکلت مصحابکا بانظر منظره
پس پای زود تا کیکه صبح کننده بودند دیدن که با نظر

زیدت لک الدنیا کانک فی الوری
زیاده شد برای تو سامان دنیا گویا که در خلق

من ظل ظل الله ذکره المفخم
از سایه که سایهٔ خداست ذکرا و بزرگی سست

دونا لک الاقصی کانک فی الوری
زیادتی برای تست بهانت مرتبه گویا که در همه است

من سیف سیف الدین برق الجوهر
از شمشیر که شمشیر دین است جوهر دارنده

خلع الوری المظفر بن محمد
خلعت خلق است برای مظفر بن محمد که ممدوح

ومحمد فوق الوری المطعم
محمد دیگر هم فوق خلق برای منعم است

قطب الملوک العز قاطبة غدا
ممدوح من قطب شاهان با عزت است

شمسا مشارق قلوب العسکر
آفتاب شد تمامه دلهای لشکر است

فی اکثر الاخلاق اکبر و انبسطه
در اکثر خلقها کلان و کشادگی

من اطهر الاخلاق اطهر عنصر
از ظاهر خلقها پاک و عنصر است

السایلی العادل الملک الذی
سائل عادل این شاه خبانست که

صار الملوک الصید صیدا له
گشته اند با دشاهان صید گر صید خود تر

اللغات

اللغات

قَدْ عَرِبَ الْعَرَبُ الْأَعَاجِمُ عَزَّ بِهِ ۔ بِالسَّائِلِ الْهَاشِمِيِّ الْمُنْحَدِرِ

بالتحقیق روان شدند عرب با عجمیان بعادت خود ۔ بخوشی خاطر هاشمی که سخت رونده شمشیر بود

يَرِثُ الذَّهَبَ وَالسَّيْرُ مِنْ عِنْدِهِ ۔ فَصَمْتُهُ أَبْيَاتُ السَّحَابِ الْمُطْفِرِ

وارث گردید کسیکه بیت او در سیر بوده ۔ پس خاموش گردانیده خانهای را مانند ابرهای

أَرْضُ الْكُنُوزِ بِبَذْلِهِ مَعْمُورَةٌ ۔ وَالْكُنْزُ مِنْ خَطَرٍ أَتَى لَمْ يُعْمَرِ

زمین خزانه از بذل عطای او آباد و معمور ۔ و خزانه از خطره او آباد شدنی نیست

عُمُودُ الْخَطِيبِ عَلَى الْمَنَابِرِ بِاسْمِهِ ۔ بَلْ أَخْطَبُ الْخُطَبَاءِ عُودُ الْمِنْبَرِ

ستون عصای خطبه خوانند و بر منبرها باسم او ۔ بلکه چوب خطیبان بر منبر شان از عود هست

عَبَدَتْ لِوَجْهِ اللّٰهِ عَزَّ وَجَلَّ ۔ مَا زَادَ قَطْعُهُ عَنِ الْعِقَابِ بِنَظَرٍ

عبادت کرده برای خوشنودی خدا ازین سبب ۔ که نیست در سعی و دیگر از عقاب نظر نظاره گنیان

حُمُّ الْحِيَالِ عَنِ اقْتِضَاءِ جَنَابِهِ ۔ فَتَدَ الْهَا الرُّخْصَا سَبْعَةُ الْجِسْرِ

قصد کردند حیله کنندگان از جناب و بخواهش و طمع ۔ پس رهنمائی کرد برای او بعد ارزانی تازگی

أَفَلَتْ نُجُومُ الظُّلْمِ لَمَّا طَلَعَتْ ۔ لِمَنَاهُ شَمْسُ الْعَدْلِ بِالْعَصَا فَطَرٍ

غروب غائب شد کوکب تاریکی هرگاه طلوع کرد ۔ بر جای خود آفتاب عدل او در بعصا

منه مد ظله

أعلام مصر الممالك إذ أمدت
نیز ای مصر ممالک کننده یاد هرگاه که درآن

لما أرى في أرضه سد الهدى
هرگاه دیدم خضر در زمین او دیوار برآید

ما أرض باب الأبواب باب الخلد في
نیست زمین باب الابواب مانند در خلد که

ما جنة الدنيا فدنيك فاسمعي
هر کننده دنیاست پس دین تو قایم پس بشنوی

أرض حوى أسنى الجنان صعدها
زمین جاویست بزرگی و نیکی جنان که صعود

عيسى همم واصعد طيبا
ممدوح من عیسی همتاست صعود

ما ماجد أجداده أجلى أماثل
هست در ممدوح بزرگی جد او بزرگ اجل ست

تبت يدا ذي الخمسين الخمسة
هلاک باد هر دو دست صاحب خمسین خمسه

تمام خضر ثاني الإسكندر
نام نهاد او خضر را ممدوح را ثانی سکندر

مشاد تلك المتحصن المتعذر
پیدا شده و بنای تو قلعه استوار که قعذر کرده شده

هذا الثناء عن شاعر متحير
این ثنای و وصف من در شاعر است که

لذر وراجعان الوليد الأحور
یا ذرو است برای بلکهای ولید احور

صعد السماء هذا الصعيد الأظهر
بلندی گزید بر آسمان این بلند روی و نهایت بالا

ومحاذر الفتاة أعلى قمر
و کوشش جد کننده جوانانست و برتر ماهتاب

اللغات

حقّاً أُعِدَّت نقوشُ عَدلِ

قسم بخدا که آماده و مهیا کرده شده نقشهای عدل

ونُشّاتٌ في تحجّرِ العُلی مُستجرّدِ

انشا کردم و نشو یافتم در حجره برتری او را یکتا و تنها

شُرِّفَت مُسبِّحةُ الأنامِلِ عمّا قد أ

بزرگی داده شده تسبیح کننده انامل در آنحالیکه عقد کننده باشد

وقضبُ أزواجِ الکنوزِ إذا استتر

و نیزه‌های رو حمایت خزانه با کرشید [illegible] حبابات

عن ذي کُلِّ متموّجٍ متجسِّر

از هر یک صاحب ذی تموج و ذی تجسم

تراک الخاتمُ الحاوي نطاقَ الخنصر

و ختم کننده یک گویا که خنصر است

اللغات

باقی بصفحه آینده

حرب السفا الی جنابک فانحثت	تحت الطناب کعاجز المستره
حرب خاک بسوی جناب تو پیش شتاب بردم	زیر طناب مثل عاجز پوشیده کرده شده
وُدود الحبیش لذیک خرّ واسجدا	سجد السماک بهم وخبر المشتهر
دوست دارنده لشکر بازدیک تو می افتند سجده کننده	سجده کرد چرخ و زمین با نهاد دانایان به شمار و مشهور
قل انبساطی فی جمال محمد	نطوی بساط الارض منه مشتهر
بگو خوشی و انبساط من در جمال است بنام محمد	به پیچیدم بساط زمین در ابتدا دیدگی اندام
احمی کرما بفضل مسلط	و اشتنی محلا ببذل مبشر
حمایت کننده هستی بکرم بافضل در هر مکان و هر جا	در آنجا که مجال بصرت کردن ابشارت دهند
فاخلدوا خلدا بانتفاذ الوری	ق انک رقاب المالکین وتستجر
پس همیشگی کنید همیشگی کردنی به پیوستگی باین خلق	که مالک هستم آزاد کردن گردن مالکان بگرمی

واللّٰه عاذ نسلا له لک حافظا

خدا تعالی پناه دهنده نسل تو حافظ تو باد

فاحفظ عباد اللّٰه طرا وانصر

و تو نگاه دار و حفاظت کن بندگان خدا را که طره و بستار

متعلقه صفحه ۶ [illegible]

[illegible]

فی بیان حالاته

در بیان حالات خود گفته

انا مفخم انا کامل الالقاء	مائر الحقائق ثم مال مناصبنا
من فخیم ام و من کامل بنهایت [illegible]	داننده اصول حقیقتها ام پس [illegible] مناصب من
انی الکاتبه و من انا عنبده	لو ان دون الکتاب لقابنا
والبته و بالیقین کتابت کننده [illegible] ام	اگرچه برای من سوای این لقبها دیگر هم باشند
ابن الخلاب من الغمام مجالنا	ابن الکهام من الحسام مصارنا
ابن خلاب از غبارهای که [illegible]	و ابن کهام از شمشیر او بازگشت بسوی من میکند

فی وصف خلیل بن رافع

رضی المولی غیاث الحق [illegible]	تجلی الحق عن سخط الرفیع
راضی شد خداوند کریم بفریاد رسی خلق	چراکه فرو ریخت اشک خلق از غصه‌های بلند
وحق الحق الا ابتغی رضاه	و لو تبلغ الرفیع ذوی الرفیع
یعنی حق حق است گر طلب میکنم رضای او	اگرچه رسیده باشد به بلندی صاحب بلندی
وجدنا فیض ذات الرجع فینا	فلم یحجز الرجع الرفیع
دریافتم فیض ذات رجع در ذات خود	پس نیست دریافت شونده رجع بلند

لغات [illegible]

[illegible]

باقی بصفحه آینده

ایضاً فی مدحه

أطير و انعل من صافنات الصنائع — سخت بابهی کراهات الطوالع

آیا طیر بر تریست که نیک پرنده است در صنعت — بنابات خوب سنجیده و روشن ترین خوبیها

أمن هضاب الفضل أو ذو العلى — لك الذكر و الشعر كأجل المطالع

آیا آنمس هستی که باریدن باران فضل تو صاحب — برای تو ذکر بیت و شعر تو بزرگترین مطلعها

برزت لما هو القضاة مضيقا — عليك و ما كيد السماء بقاطع

ظاهر کردم آنچیز را که نیست آنچیز قضا کنند — لازم داشتی بر خود نیست مگر آسمان قطع کننده

أعنانا من عشق العراقين مغرب — أم المجيد الدنيا خليل بن رافع

باز نادم از عشق عراقین که بسوی مغرب است — مادر بزرگ دنیا خلیل بن رافع است

ابن العلم و ابن المكرمات اخو العلى — لأم و هيم منذر بنت الضائع

ابن علم و ابن جهل برادر عقل اند — برای مادر سخن که از دست دختر سیل کننده

كتب اليه كيف ذو ية — فخره أسوى المالات احسن الخالع

نوشت بسوی او تا که اماله کند روبت او را — این هست خوبی انجام بشکرترین گوشها

متعلقه صفحه ۱۵۶۳ [illegible]

[illegible]

هذا قطعة فی وصف الامام المقام الشافعی

این قطعه ایست در وصف امام سزاوار شافعی رضی الله عنه

الی الله فی الحشر بعد النبی	ارى ثانی الشافعين شافعی
بسوی خدا در روز حشر پس از نبی صلعم	خواهی دید دوم شفاعت کننده آن شافعی است

[illegible]

وَ لَکِنْ یُصْبِحُ الدَّهْرُ حَافِظاً — قَنَاتُهُ الکَرِاسْ فِیْ رَاسِ فِیْ

ونیست بصبح زمانه نگهبان محافظت کننده — پس در آب و نیجه آن ادرار رفعت دهنده رفعت من

اَرَمِیَ الاَرْضَ تُزْرِیْنَ عَابِ الجِنَانِ — وَ اَذُرِ زُبْیَهُ نَائِبُ الشَّافِعِیْ

یعنی زمین فتنه وین اکه مسکن شافعی ست دار خلد — وادر پس آن زمین نائب شافعی ست

وَ مَنْ یَقْصِدُ الْبَابَ مِفْتَاحُهُ — مَوَالَاتُ یَا بُوَّتِهِ الکَرَاسْ فِیْ

پس کسیکه قصد آن در کند ای بیچه کلید آن در را — کلید آن در دوستی اباء پدر اوست یعنی دوستی شافعی او

رُبَاعِیْ

اَقُلَّهُ قَافٍ صُوْبَ بُرْجِ قِبْلِیْ — وَ حِیْلَةُ تَاجِ الدِّیْنِ عَنْقَاءُ مُغْرِبٍ

از قله قاف فرود می آید باد برای بزرگی دانشمند او — و حائل میشود تاج الدین مثل عنقاء مغرب

فَذٰلِکَ وَ الشَّمْسُ قُصِدَ بَرِیْدُهُ — اَلْمَشْرِقُ مَاءُ هُمْ بَحْرُهُ مُغْرِبٍ

پس این آفتاب لاشک بریدیست قاصد اوست — همچو آب آنها دریای مغرب ست

اَیْضاً قطعه

حَسْبُ عِمَادِ الدِّیْنِ عَوْدُهُ مُهْجَتِیْ — اَرُدُّ بِهِ شَتَّرُ الحَوَادِثِ نَاسِخِیْ

بحسب عماد الدین رجوع و بازگشت میکند بجان من — که دفع میشود بادبری حوادث مع گرما آفتاب حوادث

اِسْمُهُ عَیْنًا مُحْیِیًا شَیْخُ الْهُدٰی
نام آن بزرگ چشمهٔ فیض و زنده کننده و شیخ رهنما

بِالْمَوْتِ یُحْمٰی وَالْحَیٰوةُ یَحْمِی
چرا که بموت حمایت میکند و بحیات هم حامی دیگرست

فَوَاعَجَبًا حَالَ مُدَّتُهُ خَاطِرِی
بسیار تعجب و عجب حال فریب و سستی خاطر من

آیَا فِی حِمَی الْعَیْشِ وَتَعَلُّقِی الْحِمٰی
آیا در گرمی و حمایت عیش و تعلق من حامی از او بود

اَیْضًا قطعه

هَیْهَاتَ سُلْطَانُ الْعِرَاقِ بِجَهْدِهٖ
دوری ست سلطان عراق را بجهد کردن من

بَحْرٌ هِیَ سِحْرُهُ بَابِلُ عِنْدَ کُلِّ عِرَاقِ
چرا که او دریای ست یا سحر بابل نزدیک همه عراق

بَلٰی عَوْدَةُ الْمَرْضٰی لِعَبْطِ لَفْظِهٖ
راست است اعاده کردن مریضان بسختی لفظ او

مَرْدِی مَهَاشِ وَمَسْعَ رَاقِ
مردی ست که فتنه کرده شده است و بجای بیدارگی افسون

اَلْعَالُ سُلْطَانٌ لِمَنْ هُوَ فِی اَرْتَقٰی
برتری دهنده است سلطان برای کسی که او در ترقی است

مَلِکُ الْعِرَاقِ وَآدَمُ الْاَعْرَاقِ
شاه عراق و آدم عراق گفتن او درست است

عَلَمُ الدِّیْنِ اللّٰهِ رُسُوْمُ عُلُوِّهٖ
نشان دین خدا است رسمهای برتری او

مَا دَامَ فِی الْاِسْلَامِ وَالْاَعْرَاقِ
مادامیکه در دین اسلام و در عراق است

اَیْضًا

فُصُّ خَاتَمِ الْمِسْکِ تَغِیْبُهُ الْجُیُوْبُ
نگینهٔ انگشتری مشک خوشبو را میکند جاکهای بازا

وَتَمَّتِ الصُّبْحُ بِرَاحٍ وَطِیْبٍ
مانند یک صبح که دم سر نیزه خوشبو

فَصَارَ خَیشُومُ الصَّبَا بِمَا طِیبًا
پس گردید بینی باد صبا مشحون از خوشبو

مِنْ وَارِدِ الطِّیبِ بَوْرْدٍ رَطِیبٍ
از وارد بودن بوی خوش که گل سرخ تازه بود

أَنْتَ لِسَانٌ وَفَمِی مَنْطِقًا +
تو هستی زبان و دهن من که گویائی میکنم با آن

لَا فَضْلُ اللّٰهِ وَلَا طَبِیبُ
که بجز فضل خدا نیست کدام کس طبیب

أیضاً

أَهْلًا بِكَ یَا السُّرُورُ یَا مُقْتَدِی الْأُمَمِ
آهسته بیا نجوشی و سرور ای پیشوای امتها

بَلْ أَنْتَ سُرُورٌ یُحْیِی وَالنِّعَمِ
و بلکه بیا به ور زندگی عطا کننده و نعمت دهنده

فَأَوْقَیْتَ شَمْسُ الْجَوِّ فِی أَشْرَفِ الذُّرَى
پس جاداد او آفتاب تابان را در بزرگترین کهها

بِهِینَ سُرُورِ الزَّمَانِ ذَوِی الْهِمَمِ
که بهترین سرور زمان است برای صاحب همتها

وَأَرَیْتُكَ شَمْسًا فِی ذُرْوَةِ الْعُلَى
می بینم ترا شمس بر ذروه به برتری و بلندی

لَقَدْ خَصَّ السُّرُورُ شِیرْوَانَ بِالْعَجَمِ
البته خاص کرده شده سرور بهشتی شیروان در عجم

فَذَا النَّوْمُ سُرُورُ الْخَلَائِقِ وَآخِرُهُ
پس این بیت خواب که سرور خلایق در آخر

وَلِی مِنْكَ بُرْءٌ وَاِنَّ فِی سَائِرِ الْأُمَمِ
برای من از قیست ظاهر می آورده در تمامی گروهها

متعلقه صفحه ۱۵۶۶ [illegible]

[illegible]

۱۲ مولانا سید [illegible] العلما [illegible]

[illegible]

۱۲ مولانا سید محمد صادق [illegible] ملقب [illegible] العلماء

قالوا اختصصت فما هذا السواد لكم | بريق خطٍّ كمداد النون والقلم

گفتند خاص کرده شد و پس سیاهی چیست این و آن برای او است | روشن خط است مثل دو نون ای دوات و قلم ای خامه

نعم خصصت فخر الناس قد خصّوا | الى النبي القرشي ذوي الكرم

رهنما است که خاص کرده شد فخر آدمیان البته که خاص کرده شد او را | بسوی نبی عربی که آن نبی صاحب کرم بود

حتى الامام حمزة لقد كتما | نون المنت بما الخطر والكتم

تا آنکه هر دو امام نسل بودند و البته هر آینه پوشیده ماندند | مانند نون کلمه منت بسبب چیزیکه خطور میکند در خیال او کتمان را

النسب يوم زمان والله خصه | فالله يحسب قرب الشمس بالظلم

نسب رم کرده میشوند در اینحال که خداتعالی خاص کرد او را | پس خدا فراخی و فربهی داد بسبب نزدیکی آفتاب

اتامرون كسوف شمس خصها | نسبه الله يهدي سنن الامم

آیا حکم میکنید کسوف آفتاب که خاص کرده او را | نسبت کرد او را خدا که هدایت کند طریق امتها را

ما ذا الحصات ولكن منقلبتي فطرت | بعارضي ضدت سواد كالحسم

چیست حصات ولکن منقلب من ... | بر عارض من ضد شد و خلاف گردید سواد مانند جسم

اضحى دم الضمن فوق الخد منجمدا | فاسود ما حاف هذا الحكم كل دم

خون ضمن میمان فوق الخد ازرد و منجمد شد | پس سیاه ترین آنچیز که گرد اگرد این حکم جمله خون است

كأني مضرم نار الهوى ابدا | فقد علاني دخان النار بالقرم

گویا که جای افروختگی آتش خواهش است همیشه | پس البته ظاهر شد برای من دود آتش با فرو ریته

أوصى النبي ذوي القربى ان ... | وعبيروا ... بلغوا اذوي الهرم

وصیت کردند نبی صاحب قرابتان را باینکه ... | دوشوار ... بر آنها ... که رسیدند آنها به پیری

وفي الغروب ترى الدنيا اذا ... | حمارت حصيت الدجى مودى السلم

در غروب بینی دنیا را هرگاه که ... | گشت احصا کننده ... برای من سلام

حرب علي وحط السبت غايته | وما ملكت غمائن اوى الهرم

جنگ است بر من زمانه بود ... | ونیست ملاقات شاید که آن شخص جای اده هرم را

ایضاً

عض الزمان عض عين كماله | الكمال النبطة عن المستجد

گزندگی زمانه گزیدگی داد چشم زخم او را | برای کمال کردن کشادگی از طلب کنندگان ...

ختم الخلايق في الخلايق ... | بخليفة الله المطالع المهتد

تمامه خلایق در خلایق ... | بخلیفهٔ خدا که مطالع هدایت کننده است

ایضاً بحرف الجیم

بِبَغْدادِ سَفی دَرْبٍ بِابُ کَوْذَجٍ
بغداد در دروازهٔ باب کوذج

مَعانٌ مِنَ الْخُلْدِ اُنْمُوذَجٌ
جای ست از خلد برین نمونه ایست

نَزَلْتُ بِها ثُمَّ فی رِحْلَتی
نزول میکند ای فرد می آید بستر کجا و چمن

تَیَمَّنْتُ فَالْاَیْفا لُکُوذَجٌ
استواری میگردد و هر طریق گرد هم فانی

وَلَهُ

اِذا اَمّا عَرُوسُ مَکْرَماتٍ تَخْلُو تَهَا
هر گاه که عروس بزرگ کرده شدهٔ خلوتهاست

ظَنَّ لِسانُ الْعارِفینَ غَیْرَ مُنَصَّهٍ
گمان برند مانند آزادان بر تخت عروسی

فَقُمْ وَاسْتَمِعْ واَخْبارَ مَعْنٍ وَحاتِمٍ
پس قیام کنی و سماعت نمائی اخبار معن و حاتم را

وَ ذِکْرُ مُحَسَّنِ الذِّکْرِ اَحْسَنُ قِصَّةٍ
چه ذکر که خوب ذکر بخشنده نیکتر داستانیست

فَلا تَذْخَرُ بِالْآ دَ اَبْلَغَهُ بِالْهُدیٰ
پس نه ذخیره کنی باد ا بلکه رساننده باشی این القصه را

مُعَدِّکَ مَا اَبْلَغْتَ اَنْفَعَ حِصَّةٍ
شتاب کننده باشی تو چند آنکه رساننده باشی این

حل اللغات ... باب کوذج ... حل اللغات ... معن ... حاتم ...

قد تضمن العربیة بالفارسیة

بالتحقیق تضمین کرده لسان عربیه را بزبان فارسی

تعاطی الکاس من شان الصبوح ‏ ‏ فسقی الراح من ریحان روحی

باهم آواز دادن برای جام از شان شراب صبح است ‏ ‏ پس خوردن شراب از ریحان روح من است

ببین همچون لبت خندان رخ صبح ‏ ‏ بده چون اشک من جام صبوحی

ای غنچه دهن مانند لب جان بخش خود خندان رخ ... ‏ ‏ و مثل اشک خونین من جام صبوح که عبارت از رنگ سرخ است

هواک الکاس لا تستقفت فیها ‏ ‏ ولا تخف الهوی خوف الفضوح

خواهش کن جام اگر دوست داری و طلب قیمت مکن در او ... ‏ ‏ و خوف مکن دهشت از خواهش را و نه خوف رسوائی مکن

لبت می در میست نوش در نوش ‏ ‏ بنا میزد فتوح اندر فتوح

ای مسیح عهد عیسی دم لب تو سرخ ... ‏ ‏ که بگو ... ماشاء الله عجب فتوح در فتوح ...

جرحت القلب فاسق الراح صرفا ‏ ‏ فاصفا کالقصاص بالجروح

زخمی گردید دل من پس بنوشان باده ... ‏ ‏ پس صفائی دانی او را که قصاص ای عوض زخم من ...

سخنها تازه کن خاقانی را ‏ ‏ کهن شد قولهای بوالفتوح

خاقانی را جان نو تازه در قالب ده ... سخنهای نو ‏ ‏ چرا که قولهای بوالفتوح کهن گردیده بود

ایضاً

یا رب لیلی مظلم قد ثلت یا رب مظلم
ای پروردگار من شب من تاریک است البته رسید بمن ای [illegible]

حتی اتی الصبح لی فی السامری المغلی
تا آنکه درآمد صبح برای من در سامری که معلوم بود [illegible]

جام صبوحی ده قوی چون صبح بنمود از روی
ای ساقی گلعذار هرگاه صبح آرد زردی نمود جام باده

بوی جو با دعیسی بی نکهت اشک مریمی
چنانچه آن جام بصفت تو باد عیسی [illegible]

خون خوروه نه مه پسر خون زان مخور دگر
هرگاه که ای پسر تا نه ماه در بطن مادر خون خورد [illegible]

کین آدمی را آنچه خورست سکین آدمی
چرا که برای آدمی شراب خون سکین آدمی ست

هادی دثار الدین علا فاشرب سنا فی الملا
هدایت کننده آثار دین برتر پس بنوشان شراب در ظاهر

فالنفس من قبل الصبا ریب حنا للدمی
پس دم از جانب صبا تنگ و شبهه انداز ست بزم خانه [illegible]

ایضاً

ارنی فی النوم ما طاعت نوابا
دیده بودم در خواب آنچیز را که اطاعت کند بدفع سختی

دمانا طاب عیشی فی هوابا
یکمدت دراز زین باعث بخوشی عیش گذرانیدیم [illegible]

بجامی گرسی جلش جشیدم
چون بسر در باده وصل آن زنگ [illegible] جام عشق [illegible]

همیدار و خمار م در بلا با
بهمین نقص فتور خمار [illegible] اندر [illegible] بلای [illegible]

عَزَّ اِلَی السَّحَرِ وَیحَکَ یَا عِزَّ اِنّی

خوش برآید دم سحر افسوس ست که هیست خوشحالی

بوسهٔ مُهر نوشش لب شکستم

یعنی مُهر نوشش لب او یعنی بوسه شکستم

فَصَبَّ مِنْ حُبِّهَا فِی الْقَلْبِ نَارٌ

پس ریخته شد از دوستی او در دل من آتش

رِعَایَا الصَّبْرِ وَیلِی یَا رِعَایَا

رعایت کرده آن از صبر آه در پیش دارم که نه رعایت کرد

شکست اندر دلم نیشش جفاها

او در دل من نیش جفاهای بسیار بخوبش شکسته

کَاَنْ صَلّیٰ جَهَنَّمَ مِنْ لَظَاهَا

گویا که داخل دوزخ گردید که سخت بچسبید باد

خطا کردم که دادم دل بدستش

نقد دل خود که بدست آن بیوفا دادم خطا کردم

پشیمان باد عقلم زین جفاها

ازین جفا که بر دل نمودم عقل من بسیار پشیمانی دارد

خاتمة الطبع مع قطعهٔ تاریخ

نتیجه طبع وقاد و فکر نقاد غریف الماهر غطریف الباهر فارس ساحت بلاغت یکه تاز مضمار فصاحت منتخب زمن مولوی محمد عزیز حسن سلمه الله رب ذو المنن خلف اصغر مولوی سید محمد صادق علی صاحب مد ظله

مصحح و محشی کتاب هذا

لا احصی ثناء علیک کیف و کل ثناء یعود الیک عن ثناء جناب قدسک انت کما اثنیت علی نفسک خداوندا سپاس تو بر زبان نمی آرم و ستایش تو بر تو نمی شمارم هر چه در صحائف کائنات از جنس اثنیه و محامد ست همه تحیات و کبریای عظمت تو عاید ست ٭ از دست و زبان ما چه آید ٭ کان نقش ستایش تو شاید ٭٭ گوهر وصفی ست که خود سفته ٭ لایق همانست که خود گفته ٭ جائیکه زبان آوران افصح علم فصاحت بصد عجز انداخته و خود را در ادای ثنای تو عاجز شناخته هر شکسته پای را چه امکان زبان کشائی و هر آشفته رای را چه یارای سخن آرائی در چنین مقام اظهار اعتراف بقصور و عجز عین قصور ست به آن سرور دین و دنیا درین معنی مشارکت جستن از حسن ادب دور لهذا تحفه درود و هدیه صلوة بر روان صاحب مقام محمود که نور او در جبین آدم بود و مسجود فرشتگان گردید مسجود از حکم رب ودود و بر آل و اصحاب او که بسیار صاحب عطا اند در منازل محمود و بخیل مقصود در رب الارباب سخا اند که سر دفتر وجود در مراحل شاهد و مشهود اما بعد کج مج زبان هیچمیرز به همه چیز سراسر ناچیز در علم و هنر بی تمیز احقر زمن ذله ربای مائده سخن از نو دکهن محمد عزیز حسن بعرض عزیز منشیجر لبابان جوهر نمای محفل چرخ اطلس مشاکل و زیبنده قبای دارای جهان بزم مینو جمائی میرساند

[illegible]

که چون زمانه عنان سمند خامه نجوش عنانی در قلم و سخن تفویض کردن خواست و ابلق ایام بعزبان
پذیری رکاب سعادت انتساب صاحب کمال دست خود را بسایدن برخاست فارس مضمار نکته دانی
شهسوار میدان رمزشناسی و سخندانی درین ربع مسکون ویرانی بصد پریشانی و بکمال حیرانی نیافته
مگر ذات اعجاز سمات حکیم خاقانی که سخن را باو دستی بست مانی با آرزوی خود در رسید و بخواهش دلی
خویشتن واصل گردیده الحق کلام معجز نظام او درر غرر فاخره عقد حمایل سینه آئینه گنجینه حور نوا نگفت
و هر لفظ گوهر عیسی مریم زاده فکرش در زمین صنایع و بدایع میتواند رفت در انشاد چنان دلش شاد و
خاطر آباد بود که اگر زمانه صد بار بر گرد الفاظ و معانی او پرکار وار گردیده باشد نیز چنین صاحب کمال در خواب
هم نه بیند چون بموجب کل امر مرهون باوقاتها یعنی هر امر وابسته وقت خویش و ستایش چنین
حاکم سخن بدستیاری خامه که از گیاهی نسبت بیش چه تحریر کرده آید کاتب صنع که روشن قلمست
بر ورق آفتاب از خطوط شعاعی منور رقم آن سحر پرداز را که از روی تاریکی نشد و مصور بر ورق شب
سوادی نگاشتن خواهد هر چند که جان کاه چراغ افروزی و شمع فروزی بزم دل بیار دامنای
پیران سخن را از تازگی سبزه بهار کلماتش گل شباب تازه گردیده و رنگین خیالان جوانان نازک طبع را
از اندازهای خوش حروفش مرام عشقبازی کشیده لوحش الله تحریر آن زبان کلک از سفید
کرده و سیاهی را از تیره بختی بر آورده ملا ظهوری ترشیزی که والد شاه بیجاپور بود اگر در زمانه
این شاعر عدیم المثال فقید المثال میبود هرگز تعریف شاه ممدوح پیش این کلام منیف نمود
نفسی اعجاز از سبق سبق کرده و برای هجو نافهمان اطلاع بخشیده آنجا که گفته است
قلمش باشعله صفحه دهر + زرتشش منتسخ چهره مهر + گویا ایاست برای کلام خاقانی بود و بعد ازان
خواجه نظامی گنجوی علیه الرحمه راستی گیر و درستی پذیرست چنانچه در قصه سکندر فرموده است
سکندر که راه معانی گرفت + پی چشمه زندگانی گرفت + بسی دورهای که بگذشته پیش

کنم زنده با آب حیوان خویش ✤ بگردید گرد راه فرخندگی ✤ شود زنده زان چشمهٔ زندگی ✤ سوی چشمهٔ زندگی راه جست
کنون یافت کان چشمه کانگاه جست ✤ چنین زد مثل شاه گویندگان ✤ که یابندگان اند جویندگان ✤
مراد اینکه سکندر بهزار محنت و جد و جهد بسوی چشمهٔ ظلمات برای آب حیات رفته بود که تا مایهٔ زندگی آ
چنانچه ازین ابیات مستفاد است و ما حصل کلام خواجه اینست که سکندر طالب آب حیوان شده بود
من او را از کلام خود زنده کرده ام که تا قیام قیامت خواهد ماند مصدق برین مرام که کلام معجز نظام
خاقانی که در زمانهٔ خود تا الی الایام بود اما اکنون به حکم فیض توام سر لوح کتاب اقبال جد اول
اوراق افضال خلیل مائدهٔ کرم گستری جلیل بساط سخا و جود دریه وری سر سخن نظم حرمت آغاز صفحات
نثر مکرمت دیباچه نویس بیاض عطا خاتمه طراز مجموعهٔ صدق و صفا عالی همم مروت و فور جناب
منشی نولکشور صاحب ادام الله بالفرح والسرور الی یوم النشور تا نفخ صور برای زنده کردن
نام خاقانی طبع کلیات او خواستند چنانچه در مدت دو سال حضرت والدی ماجدی
مولوی مولانا سید محمد صادق علی صاحب دامت فیوضه بهزار جانفشانی سه چار نسخهٔ دیگر
این کلیات بهم رسانیدند و بنهایت جد و جهد تنقیح و تصحیح او همچو عناصر اربعه بچار قسمت ریختند
اول قصاید فارسیه دوم دیوان که تا امروز از زمان امام مرحوم کدامی نام دیوان هم
نشنیده باشد حال آنکه درهمین کلیات جمله غزلها بودند مگر بعدم غور کدام کس ترتیب آن
نساخته بدرستی حواس خمسه بطریق حروف تهجی درستی و نظام پذیرفت سوم رباعیات عربی
و فارسی چهارم قصائد عربیه الغرض موکد براستی و صداقت است و انه لقسم لو تعلمون عظیم ✤
قسم براستی که فقط یاوری اقبال آن سرمایهٔ حشمت و اجلال بود که این کتاب بر کاغذ خوب بقلم جادو رقم منشی
جوالا پرشاد بنظر هر کس افتاد و مرغوب و صحت بخشی موافق متوقع مطلوب بحسن اهتمام مولوی محمد اسمعیل صاحب بنهایت
خوبی اسلوب در ماه جولائی سنه ۱۸۷۳ء موافق ماه رجب المرجب سنه ۱۲۹۰ هجری بقالب طبع در آمد فیض رسان خواص و عوام و نفع بخش

صاحبان علم و فراست هر صبح و شام گشته خداوند کریم بفضل عمیم و کرم فخیم خود پیرایهٔ قبول
و لباس حصول بخشد موجب نه است خدا پیرایه بخشد از قبولش + نگهدارد زهر تو هر فضولش +
انتباه پوشیده بر صاحبان کیاست و فراست مباد که هر چند کلام خاقانی بدرجهٔ نهایت
ادق است و کنایه و اشارت آن بذهن رسای عقلای زمان آمدن دشوار است مگر باوری اقبال
عدو مآل جناب خداوند نعمت منشی صاحب مالک اوده اخبار حضرت الذی درین کتاب مشقت
بی انتها فرموده اند تا برای اولوا الالباب مختفی نخواهد بود علی الخصوص در رباعیات و سیما در قصائد عربی
که حکم محکم در تحشیهٔ این زیبا عروس شرف نفاذ یافته بود که بعد ترجمه اشعار عربیه تحقیق لغت کرده شود
پس از آن حاصل معنی و تلمیح وغیره هر آنچه باشد زبان قلم بآن گویا گردد و بهمین جهت مکرر نوشته
می آید که در ترجمه کردن دو سه بیت عربیه مشکل می افتد نه آنکه چارصد یا پنج صد ابیات را ترجمه
نموده بقیه مذکوره پابندی کرده شود و درین شهر مینت بهر لکهنو بعلو حوصلگی و فراخی خاطر جناب
ممدوح الالقاب زیاده از حد بدادن عوض اجوره و انعام برای حل معانی و صحت الفاظ رباعیات
و قصاید عربیه حکمی تمام داده و نسخ کتاب موصوفه هم چار پنج بودند مگر کدامی صاحب علم دست
قلم رنجه کردن نخواست و هر یک بحیله و حواله این آن پرداخت و حضرت والدم بسبب نمکخواری و قدامت
ملازمت سمعنا و اطعنا بعرض آورده آماده و مستعد شدند و اکثر در بعض مقام که طبع را از چاره بهم
در رسید و در حل لغات دشوار گردید مساعدی و یاوری و تائید اقبال آن صاحب اقبال ممد
معاون خود میکردند آن مشکلات بتوجه ادنی حل میشد میفرمودند ازین ذرهٔ بمقدار که دیدهٔ
اقبال عدو مآل خداوند نعمت ما را چنانچه درین مدت دو سال بارها بلکه هر روز پنج چار بار چنین اتفاق
می افتاد ازین تحریر عجیب تذخیر الممار علم و فضل خود خوانندگان و بینندگان تصور نسازند و نفرمایند
بلکه وصف و تعریف اقبال مالک است ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء والله واسع علیم [۱۲]

قطعهٔ تاریخ وله

منشی ما که هست نیکنهاد * بهر هر خاص و عام فیضی داد * جاه و اقبال و فیض و حشمت او * روز و شب سال و مه تزاید باد * نام نامی نول کشور هست * خالق دو جهان معینش باد * طبع کرده کتاب خاقانی * خوش صحت تحشیه نیکو داد * در تن هر ورق چو طبع چهار * شهرتش هم بچار سمت افتاد * پیسری همچو خاقنی هیچ جا در دهر زاده هست نزاد (بمعنے نزاید) * هم کلامش که آمده شه نظم * طبع را طرفه سال بین اوستاد * بعد تصحیح و تحشیه هم طبع * خواستم ای عزیز با دل شاد * سال طبعش در آورم بظهور * داد هاتف ندا ز سبع شداد (مرکب بمعنی آسمان) * صوری و معنوی بر آمد سال * طرفه تاریخ راشده بنیاد * کم کنی یازده ازین الفاظ * هم ازین ـ هشت هجد و صد هفتاد (اشفاع) ۱۲۹۵ھ عود شد

۱۲۹۵ھ

قطعهٔ تاریخ از نتیجهٔ کلک جواهر سلک شاعر با کمال شیرین مقال یادگار سلف و خلف منشی مولوی محمد اشرف علی صاحب متخلص باشرف شاگرد رشید مرزا نسیم دهلوی مرحوم

طبع شد دیوان خاقانی عجب	طبع از نظاره اش گل گل شگفت
اشرف نکته سرا تاریخ طبع	یادگار شاعر ممتاز گفت
	۱۲۹۵ھ

ایضاً خاتمة الطبع

صورة ما کتب علی الخاقانی رشک ده سحبانی صورت طراز بهزاد و مانی نو ذعی لاثانی نگاه فهم رموز معانی در فراست حبر الفضلا ض بکلیات سحر فیاض بمرتبت نبسیل و بمنزلت جبرئیل شاه راه سخن ادیل مولوی محمد اسمعیل سلمه الله رب الجلیل منصرم مطبع اوده اخبار اقام الله بکرمه و فضله ما دام اللیل و النهار

گلدسته بندی سحر بیانی و تازگی بخشی گلستان معانی و شاخچه بندی برنگین طرازی در گلزار نکته دانی به ثنای شهنشاهی لاثانی ست که منشور حکمرانی او درین قلمرو کن فکانی زیب آرایشی گرفته و گل شگفانی خیابان سحر طرازی نعت آن سلطان لی مع الله ایوان رفیع الدرجات خاتم رسالت امکانی ست که کلام اعجاز انضمامش بصد حسن زیبایشی پذیرفته بر طبع روشن سواد اصحاب زیرکی استعداد و ارباب صدق سداد لطافت بنیاد بزرگ نهاد مخفی مباد که ید قلمرو سخن و ادنظم آرائی اعجاز نمائی و سحر ادائی بهزار نکته دانی و رموز معانی حکیم افضل الدین امام خاقانی چنان شرح و بسطی داد که نامش خدای سخن افتاده از آغاز این فن که عبارت از شعر و سخن ست مادر دهر نزاید و نزاده سخن با نیمه وسعت و فسحت بخط فرمانش نهاده و کلام اعجاز التیام خیر الانام افضل التحیة و السلام که ان لبعض البیان سحرا شان احیاء داده

قلم سحر رقم او هر جا که نقطهٔ گل صرف کرده بلبل ورق گل از دفتر گلشن روزگار هستی بوی و رنگ
گل تازگی آثارش باز بمنقار خود نگرفته و ترانهٔ کهن عشق گلرویان گلزار از خاطرش مثل خار و
خس از صحن چمن فرو نرفته فی فی هر گاه در کارخانهٔ اوراق بلفظ آب رنگ گل ساخته رونق
کاغذ کتاب آن آب و تاب باشد که بدرس قاری بلبل بر داشته غنچه دواتش لبریز سیه بهار است
و ریشه دوانی قلمش در عین بی برگی سرشار بطرح اندازی بنفشه از شاخسار سطورش گل تازگی
چیده اند و گلستانی ست که جداول آب طلا بر گردش گردیده بلکه بین السطورش جوئی شیرست
که در وی شکر ریخته اند و هر نقطهٔ بنفشگی ابشیرینی آمیخته سبحان الله هر حروف نزاکت تاب
او چنان مشک و عنبر بو دارد که بکاخ دماغ هر کس سر پای گزاردن ندارد صاحب اعجاز
درین فن ممتازی که قلم نرگس را بگزلک سوسن تراشیدن ابداع اوست و کاغذ نسرین را
بعقیق دانهٔ شبنم مهره کشیدن اختراع او لیقهٔ دوات از سنبل سازد و بجای سرخی شقایق
نعمان می اندازد بلبل الفاظ گستری گلزار فصاحت و گلدستار فهمیدگی چمن بلاغت تو گفت آن
سپس در صورتیکه ذات او اینچنین بوده و صفات کلام او آنچنان چون از مدت مدید
دردانهٔ صدف برتری گوهر معدن سروری ارسطوی فهمیدگی و مروت آفلاطون حق شناسی و
فتوت مصنف قانون مردانگی مؤلف قواعد فرزانگی نیسان چمن سرسبزی عطا بهار گلشن
ریشه داری سخا صاحب عنایت و فور مشهور بالطاف و فضل نزدیک و دور ملجای و
ماوای هر ذی شعور جناب منشی نول کشور ادام الله اقباله و دولته بالفرح والسرور
الی یوم النشور خواستند که این روضهٔ رعنا و حدیقهٔ غلبا را بشادابی طبع چنان آب
و تاب بخشید که بوی گلهای شگفته اش را نسیم صبح و صبای مسا در هر چار سوی برده مشام
روزگار را دماغ دو برد و در اعطر و عنبر نماید بندهٔ بضاعت قلیل محمد اسمعیل که بکار گذاری

له سیه بهار یعنی سیاهی که در عالم مستی خیال ست گردد که زنیلوفرش رنگ نماید ۱۲ منه — له غلبا بالضم غین معجمه و لام و بای موحده و بالف کشیده بمعنی تراکم اشجار که بهم پیوسته باشند کما ... ۱۲ منه

دمنصرمی مطبع اوده واخبار بالموریت سمعنا واطعنا بر زبان رانده بانصرام این کار حسب مرام آن ذی احتشام بهم پرداخته وکمر همت بر میان مستعدی چست لبسته ازین جهت بموجب حکم فیض توام آن فیاض زمان فیض رسان که آنشرف نفاذ پیوسته که کاتب درجهٔ اول تحریر از این کلام ماقل ودل دست انگار بند دچنانچه بخط اعجاز نهاد منشی جوالا پرشاد صاحب که پیش خوشخطی شان مانی وبهزاد سر بزانوی عجز نهاد بر کاغذ خوب وتحشیهٔ مرغوب بهر دل مطلوب که بسینه دربادی النظر پسند دردر سال ۱۸۷۶ع مطابق سنه ۱۲۹۳ هجری آغاز این گلدسته رشک ارم بود چنانچه بجهد بلیغ وکوشش وسعی وافر نسخهای این کتاب موصوف اعجاز بیان سحر توامان از جا بجا بهم رسانیده وبرای درستی تحشیه جامع معقول ومنقول حاکم فروع واصول سباح بحر لاهوت سیاح بیدای ملکوت مقبول بارگاه لم یزلی عالم لمعی فاضل لوذعی حضرت استادی واستاد الانام مولانا بالفضل اولنا حضرت مولوی سید محمد صادق علی رضوی لکهنوی غالب تخلص که ملازم مطبع هذا از ابتدا بوده اند ونظر توجه مالک مطبع بجناب ممدوح بیش از بیش بست ومراعات شان از حد در پیش بست واکثر بر کتب عربیه وفارسیه چه از معقول وچه از منقول وهم طب وعروض وهم شروح اکثر کتب حسب الامر آن جلیل القدر نموده اند مفوض گردیده وجناب ممدوح الالقاب هم درین دو سال هر انچه حق سعی وجد وجهد بود کمی نفرموده اند چنانچه در چهار مجلد یکی قصائد فارسیه دوم دیوان سوم رباعیات چهارم قصائد عربیه مانند عناصر اربعه در سنه ۱۸۷۸ع مطابق سنه ۱۲۹۵ هجری هم در قالب طبع رسیده ودر چشم شائقان کلام ودلدادگان سخن بلاغت نظام روحی تازه وجانی سزاوار وصف بی اندازه عطا نموده

والحمد الموفق علی الاتمام وعلیه الاعتصام فی کل المقام

	قطعه تاریخ وله مد ظله	

نول کشور که هستند جود را بانی ✤ مدام بر سر شان باد فضل یزدانی ✤ برای نفع بیانی مطبع عالی

چو حکم شد پی طبع کلام خاقانی ❊ رباعیات و غزلیات دهم قصائد کل ❊ شده تحشی و تصحیح او به آسانی ❊
بخواستیم سن طبع او و اثر از غیب ❊ صدا رسید بگوشم ز فضل سبحانی ❊ مرو بفکر تردد مکن بزود بگو ❊
که خوشنماست لسبی کلیات خاقانی ❊

۱۲۹۵ھ

ایضاً تاریخ کلیات حکیم امام خاقانی از نتایج طبع جناب محشی ظله

که در مصرعهٔ اول سن هجری بر آمده و در مصرعهٔ ثانیه مادهٔ عیسوی از حرف معجمه

مگر یک حرف دال مهمله است و این صنعت را قطا نام نهاده اند سر برزده انصاف

از ناظرین صاحب اوصاف که دور از اعتساف ام

چونکه خاقانی حکیم و شاعری بد بی قرین ❊ ریخته قلمش مضامین دایم از عرش برین ❊ طرفه زینت داده در
اشعار لفظ و معنیش ❊ همچو زیب خاتم ست از رونق نقش و نگین ❊ از دل و جان مشود بر نظم
رنگینش نثار ❊ شعری و عقد ثریا هم ز چرخ هفتمین ❊ هر ورق هم صفحهٔ دیوان او یک گلشن ست ❊
گوناگون گلها شگفته گوئیا در هر زمین ❊ منشی نامی او دِه اخبار را کو مالک ست ❊ حکم طبع کرده
از بهر فواید بالیقین ❊ اینچنین جود و عطا و فیض و بخشش را چو دید ❊ از پی تعظیم او خم مشود
چرخ برین ❊ صحت کامل حواشی خوب و خط خوش نمط ❊ کرد یکجا زا فدا گلشن رنگین جبین ❊ بلبل روح القدس
از آشیان سدره گفت ❊ از پی اظهار سال طبع غالب نکته چین ❊ در حرف قطعه اش گیر از پی ظهور سال طبع ❊ ۱۲۹۴ھ
کلیات آمده عجائب فیض بخش زیب جبین ❊

۱۸۷۸ع

عه [illegible] ۱۲۰۱